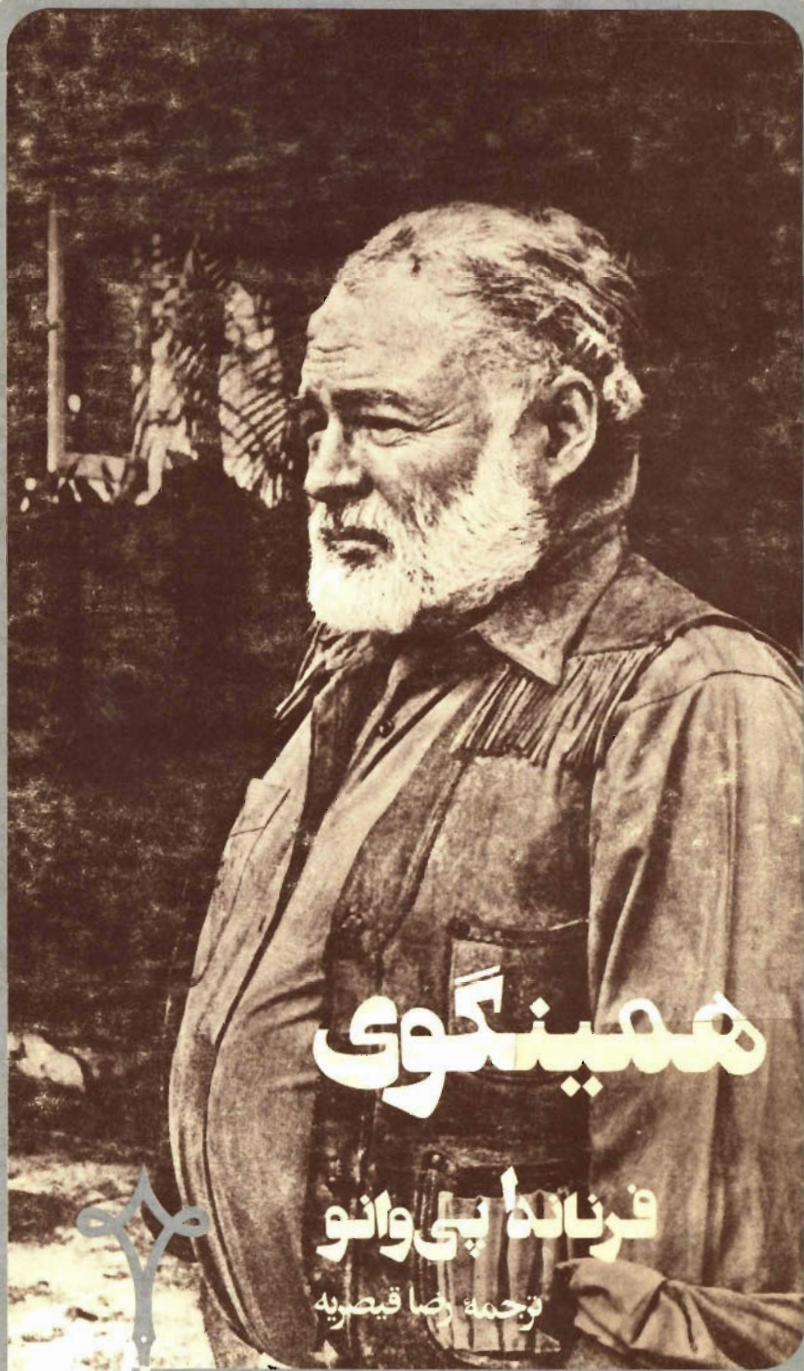




شمینگوی

فرناندو پی وانو

ترجمہ رضا قیصریہ

الذبيحة
١٢

شعر
في
البحر

في
البحر

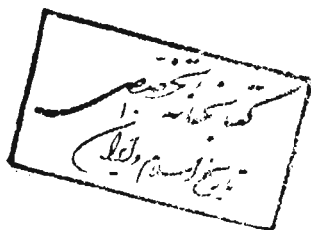
١	٢	٣
٤	٥	٦
٧	٨	٩
١٠	١١	١٢

في
البحر

بیدار که می‌شد آواز می‌خواند. شب خودکشی هم
قبل از خوابیدن آواز خواند. آن شب به چه
اندیشیده بود؟ شاید با وحشت به مأموران اف.
بی. آی. که به خاطر دخالت‌هایش در امور نظامی
تعقیب می‌کردند. یا شاید به عشاق گمشده‌ای
اندیشیده بود که دیگر نمی‌توانست داشته باشد،
به همسر نازنین دوران جوانی، به همسر ثروتمند
زمان بلوغ، به همسر متکبر رقابت‌جو، به همسر
فروتن و زیرک اواخر عمر، به پرستار اوان
جوانی... به آن دختر ونیزی اشراف‌زاده، یا به
دوستان باوفای رخت‌بر بسته‌ای که او را نویسنده
کرده بودند: به مکسول پرکینز، به چارلز
اسکریپنر، به قساوتش در حق شرود اندرسون، به
سرخوردگی‌اش از گرتروود استاین، یا شاید به
داستانی فکر کرده بود که دیگر نمی‌توانست
بنویسد...



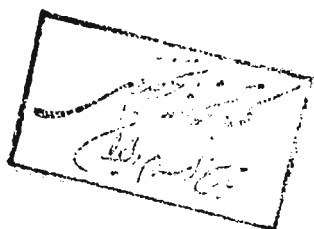
همینگوی



همینگوی

فرناندا پی وانو

ترجمه رضا قیصریه



نشر نقره

سال هزار و سیصد و شصت و هشت خورشیدی



Hemingway

Fernanda Pivano

Rusconi Libri, Milano, 1985.



نشر نقره

فرناندا پیوانو

همینگوی

ترجمه رضا قیصریه

حروفچینی: آزاده

لیتوگرافی و چاپ: گلشن

صحافی: میخک

چاپ اول، ۳۰۰۰ نسخه، ۱۳۶۸

کلیه حقوق چاپ این اثر از آن شرکت نشر نقره است.

فهرست

۷	مقدمه مترجم
۱۱	۱۹۶۱ . خاکسپاری
۱۵	خاطرات
۳۱	۱۸۹۹ . کودکی
۳۷	۱۹۴۸ . دیدار از کورتینا - ونیز
۴۵	۱۹۱۸ . فوسالنا - میلان - آگنس
۶۰	۱۹۴۸ . تورچللو - آدریانا
۶۴	۱۹۴۸ - ۱۹۴۹ . دیدار از ویلا آپریله
۷۷	۱۹۴۹ . ونیز - کورتینا - پادووا - نروی - بازگشت به کوبا
۸۲	۱۹۳۳ - ۱۹۳۴ . مارلن - اولین سافاری - جین
۹۱	۱۹۲۰ - ۱۹۲۱ . هدلی
۹۷	۱۹۲۱ - ۱۹۲۲ . پاریس - جنووا - ازمیر - لوزان
۱۰۷	۱۹۱۶ - ۱۹۱۷ . تابولا - تراپز - کائزاس سیتی استار
۱۱۵	۱۹۲۲ . پاریس - روزنامه وار - آندرسون - استاین - پاند
۱۲۳	۱۹۱۰ - ۱۹۱۳ . کودکی - سرخپوستان

۱۹۱۵ - ۱۹۱۹ . خیالپردازی‌ها - رئالیسم - بازگشت از جنگ -

- اولین مقاله‌ها ۱۳۱
- ۱۹۲۵ . سیلابهای بهاری ۱۴۲
- ۱۹۲۳ . انتشار اولین آثار - دومین سفر اسپانیا ۱۴۷
- ۱۹۲۳ . بامبی - در دوران ما - ترانز آتلانتیک ۱۵۳
- ۱۹۲۴ - ۱۹۲۵ . لیدی داف - تدارك خورشید همچنان می‌دمد ۱۶۰
- ۱۹۲۶ . طلاق از هدلی ۱۶۵
- ۱۹۲۶ . چهره‌های خورشید همچنان می‌دمد ۱۷۶
- ۱۹۲۸ . کنایه‌ها - عروسی با پائولین - مردان بدون زنان ۱۸۶
- ۱۹۲۸ . خودکشی پدر - وداع با اسلحه ۱۹۶
- ۱۹۳۹ . برای که ناقوس می‌نوازد - فینکا ۲۰۳
- ۱۹۳۰ . مرگ در بعد از ظهر - آشنایی با جین ۲۱۱
- ۱۹۳۳ - ۱۹۳۴ . تپه‌های سبز آفریقا ۲۲۰
- ۱۹۳۵ - ۱۹۳۷ . گردباد - تمهد سیاسی ۲۲۹
- ۱۹۳۶ . داشتن و نداشتن - مارتا - جنگ اسپانیا ۲۳۳
- ۱۹۵۶ . دیدار از کوبا ۲۴۴
- ۱۹۵۳ . پامپلونا بعد از جنگ داخلی - سافاری دوم ۲۵۸
- ۱۹۵۳ - ۱۹۵۴ . سانحه آفریقا - شرح آن در ونیز ۲۶۴
- ۱۹۵۰ . دیدار از ونیز - آدریانا ۲۷۲
- ۱۹۵۰ - ۱۹۵۱ . بعد از رمان ونیز - پیرمرد و دریا - اف.بی.آی. ۲۷۹
- ۱۹۴۱ - ۱۹۴۲ . چین - کروک فاکتوری ۲۸۹
- ۱۹۴۴ . جنگ دوم در اروپا - مری ۲۹۸
- ۱۹۴۵ - ۱۹۴۸ . بازگشت به کوبا ۳۱۰
- ۱۹۵۲ . منتقدان - پیرمرد و دریا در «لایف» - جایزه پولیتزر ۳۱۶
- ۱۹۵۴ . نوبل - تجلیل بعد از مرگ ۳۲۵
- ۱۹۵۶ - ۱۹۵۹ . اسپانیا - اوردونیز - والری ۳۳۸
- ۱۹۶۰ . اولین نشانه‌ها ۳۵۰
- ۱۹۶۰ . درمانگاه‌ها ۳۵۶

مقدمه مترجم

خانم فرناندا پی‌وانو^۱ شخصیت برجسته‌ای در صحنه فرهنگی ایتالیاست. زمینه کارش ادبیات معاصر امریکاست. او نقش ارزنده‌ای در گسترش آن در ایتالیا داشته‌است. پی‌وانو تحصیلات دانشگاهی خود را در رشته ادبیات آمریکا با نوشتن پایان‌نامه‌ای دربارهٔ هرمان ملویل^۲ در سال ۱۹۴۰ به اتمام رساند. آشنایی او با پیشگامان نئورئالیسم ایتالیا، مخصوصاً چزاره پاوزه^۳ که در ضمن استاد او هم بوده در شکل‌گیری فرهنگی او تأثیر زیادی داشته‌است. ناگفته نماند که نئورئالیسم ایتالیا مستقیماً تحت تأثیر ادبیات آنگلو ساکسون و به‌ویژه ادبیات مدرن امریکا پا گرفت و بسیاری از نئورئالیست‌ها از سال‌های ۱۹۳۰ تا اوایل جنگ جهانی دوم به ترجمه آثار نویسندگان معاصر امریکا از جمله ملویل، آندرسون، فاکنر، استین بک و دراپزر پرداختند. خود پاوزه موبی‌دیک هرمان ملویل و چند اثر دیگر شروود آندرسون، الیوت و تورینی، «روشنایی ماه اوت» فاکنر و «آسمان سرنوشت من است» از تورنتون وایلد را ترجمه کرد. به عنوان مثال می‌توان از تأثیر خوشه‌های خشم جان استین بک بر «فونتامارای اینیا - تسو سیلونه و تأثیر شروود آندرسون بر آثار ناتالیا گینزبورگ»^۴

1- Fernanda Pivano

2- Herman Melvill

3- Cesare Pavese

4- Natalia Ginzburg

نام برد.

طبیعی است که پی‌وانو تحت تأثیر این موج، «اسپون ریور» (Spoon River) شاعر امریکایی ادگار لی ماسترز^۱ را به ایتالایی ترجمه کرد که مورد توجه فراوان جامعه ادبی ایتالیا، مخصوصاً امیلیو چکی^۲، قرار گرفت و پاورزه در نامه‌ای به تاریخ ۲۵ مه ۱۹۴۳ برای پی‌وانو به آن اشاره کرد: «پیش چکی بودم، خیلی از ترجمه Spoon River تعریف کرد. مطمئن است که این کتاب شما را مشهور خواهد کرد»^۳.

از جمله نویسندگان مورد نظر پی‌وانو، گرترو استاین، ارنست همینگوی، اسکات فیتزجرالد و ویلیام فالکنر بوده‌اند که پی‌وانو به ترجمه آثار آنها پرداخته است.

از آنجا که پی‌وانو شیوه نقد ادبی و پژوهشی خود را براساس شواهد مستقیم، تاریخ، عادات و رسوم، پژوهشهای تاریخی - اجتماعی، شخصیتها و پدیده‌های ادبی قرار می‌داد، با بعضی از نویسندگان امریکا مثل همینگوی و فالکنر و دیگران شخصاً آشنا شد (زندگینامه همینگوی در ۱۹۸۵ حاصل آن است) و مسافرتهای زیادی به امریکا و دیگر کشورهای جهان از جمله مشرق زمین، هندوستان، گینه‌جدید و دریای جنوب کرد. گرچه امروزه پی‌وانو با نوشتن چند رمان، جایی را در کنار دیگر نویسندگان زن ایتالیا مثل ناتالیا گینز-سورک^۴، داجا مادائینی^۵ و الزا مورانتیه^۶ به خود اختصاص داده، اما زمینه کار او پژوهش و نقد ادبیات امریکاست که طیف وسیعی را، از هرمان ملویل تا شعرا و نویسندگان سالهای اخیر امریکا مثل گینز-سرگ^۷، کروآک^۸، بورو^۹، فرلینگهتی^{۱۰}

1- Edgard lee Masters

2- Emilio Cechi

3- Vita attraverso le lettere. Einaudi Editore.

4- Dacia Maraini

5- Elsa Morante

6- Ginsberg

7- Kerouac

8- Burroughs

9- Ferlinghetti

کودسوا^۱ و چارلز بوکوفسکی^۲، شامل می شود. پی وانودرضمن با روزنامه کودیره دلا سرا^۳ نیز همکاری مدام دارد و همچنین اکثر آثار پژوهشگرانه او برنده جایزه های گوناگون ادبی ایتالیا شده است. آثار عمده او عبارتند از:

۱- La balena bianca e altri miti (نهنگ سفید و اسطوره های دیگر. ۱۹۶۱، برنده جایزه سورواوتی میست^۴)

۲- America Rossa e nera (امریکای سرخ و سیاه. ۱۹۶۴ برنده جایزه سان ونسان)

۳- Beat, Hippie, yippie (بیت، هیپی، یی پی. ۱۹۷۲ (۱۹۷۷)

۴- Mostri degli anni venti (غولهای سالهای بیست. ۱۹۷۶ - ۱۹۸۲. برنده جایزه کامپونه)

۵- c'era una volta un beat (یکی بود یکی نبود یک بیت بود. ۱۹۷۶)

۶- intervista a Bukowski (مصاحبه با بوکوفسکی. ۱۹۸۲)

۷- Poesia degli ultimi Americani (شعرهای کنونی امریکا. ۱۹۶۴)

۸- L'altra America negli anni Sessanta (امریکای دیگر در سالهای ۱۹۷۱. ۶ - ۱۹۷۸)

دیگر جایزه های ادبی پی وانو عبارتند از جایزه مون سلیچه در ۱۹۷۳، جایزه سان جیرولامو در ۱۹۸۳، جایزه آسپرومونه کالارکو در ۱۹۸۴، و جایزه کاستیلونه سیسیل در ۱۹۸۴.

رضا قیصریه

1- Corso

2- Charles Bukowski

3- Corriere della Sera

4- Soroptimist

۱۹۶۱

خاکسپاری

صبح روز پنجشنبه ۶ ژوئیه ۱۹۶۱ مرکز كوچك كوهستانی كچام^۱ در آیداهو^۲ را ازدحامی به هم ریخته بود که به هیچ وجه ربطی به هجوم همیشگی گردشگرها نداشت. چهار روز قبل از آن، در سپیده دم یکشنبه دوم ژوئیه، همینگوی خودش را کشته بود و روز ششم ژوئیه، از همه جای دنیا، دوستان و روزنامه نگاران و کنجکاوان آمده بودند تا برای آخرین بار با او وداع کنند.

بیوه او، مری^۳، به روزنامه ها گفته بود که يك حادثه بوده است. تنها در ۶ دسامبر ۱۹۶۶، در مصاحبه ای با اوریانا فالاجی^۴ در مجله «لوک»^۵

1- Ketchum

2- Idaho

۳- Mary - welsh Hemingway آخرین همسر همینگوی که در اوایل دسامبر ۱۹۸۶ درگذشت.

4- Oriana Fallaci

5- Look

بود که اقرار به خودکشی او کرد. وقتی در ونیز دیدمش، به من گفت که انگار سالها در تاریکی دالانی طولانی زندگی کرده است و برایم تعریف کرد که چگونه همینگوی توانسته بود به زیر زمینی برود که او تمام تفنگها را در آن پنهان کرده بود، تفنگ دولوله‌ای را که سالها با آن کبوتر می‌زد برداشته بود، چند فشنگ را سوا کرده بود، در اطاق را قفل کرده بود، از اطاق نشیمن رد شده بود، تفنگ را روی زمین گذاشته بود و دوتیر به پیشانی‌اش شلیک کرده بود. تکه‌های مغزش پاشیده بود به سقف.

لباس خواب سرخی به تن داشت که در دریای خونی که در آن درغلته بود سرخ‌تر شده بود. دیدار کنندگان و ژوئیه آن را ندیدند: فقط مری آن را دید که منقلب شد و دکتر جورج زاویر^۱ که او را در کچام معالجه می‌کرد. فرزندان و خویشاوندان از اطراف و اکناف سر رسیدند؛ پاتریک (موس)^۲ از آفریقا، جان/جک (بامبی)^۳ از اورگان^۴ گریگوری (جی جی)^۵ از میامی (گریگوری می‌گفت سه برادر بعد از آنکه در ۱۹۴۱ با پدر به ماهیگیری به مونتانا^۶ رفته بودند، این بار اولی بود که به این خاطر دورهم جمع می‌شدند)، برادر همینگوی لستر^۷ از فلوریدا کیز^۸، خواهرش مارسلیسن^۹ از دیترویت^{۱۰}، اورسولا^{۱۱} از

1- George Xaviers

2- Patrik (Mouse)

3- Bumby

4- Oregon

5- Gigi

6- Montana

7- Leicester

8- Florida Keys

9- Marcelline

10- Detroit

11- Ursula

هونلولو، مادلن^۱ از میشیگان، کارول^۲ از لانگ آیلند^۳. بنا به گفته برادرش لستر صبح شش ژوئیه «همه» آمده بودند.

تنها عده کمی توانستند ناظر مراسم خاکسپاری باشند. حتی از دوازده نفر حاملان افتخاری تابوت، تنها شش نفر اجازه شرکت در مراسم کانولیکی را یافتند. برای ورود به گورستان دعوتنامه لازم بود: آنهایی که نداشتند پشت در ورودی، در ازدحام ماندند.

مری، سیاهپوش، و در حالی که سه پسر شوهرش همراهش می کردند بر سر گور آمد و قبل از آنکه بنشیند صلیب کشید. گور نزدیک گور تیلور ویلیامز^۴، معروف به خرس یاب قرار داشت، که یکی از دوستان قدیمی همینگوی بود و به او شکمار خرس را یاد داده بود و دو سال پیش از آن روی تپه های سبز به خاک سپرده شده بود. کمی بعد پدر روحانی رابرت. جی. والدمن^۵ با دو جوان نوحه خوان آمد و مراسم در حالی که صدای گزارشگر در فضا می پیچید نخست به لاتین و بعد به انگلیسی آغاز شد تا اولین آیات نخستین کتاب مقدس کلیسا خوانده شود. مری از کشیش درخواست کرده بود تا بند «خورشید همچنان می دمد» را بخواند که عنوان کتاب معروف از آن گرفته شده بود. اما پدر روحانی آن را جدا انداخت. مری سخت رنجید و بعداً تعریف کرد که می خواسته مراسم را قطع کند. اما مراسم ادامه پیدا کرد حتی وقتی آن دو نوحه خوان جوان از شدت هیجان بر روی صلیب

1- Madlein

2- Carol

3- Long Island

4- Taylor Williams

5- Robert j. Waldman

بزرگ گل‌های سفید که تابوت را می‌پوشاند، افتادند مراسم باز ادامه پیدا کرد. سه بار دعای مریم مقدس و سه بار دعای پدر ما را خواندند و بعد تابوت را از مفرغ پوشاندند و درگور رها کردند. از آن لحظه خاطره همینگوی به کتابهایی سپرده شد که نوشته بود و به خاطره همه کسانی که او را دوست داشتند.

خاطرات

بدین گونه دفتر زندگی چهره‌ای قهرمانی که در مجموع الگو و برگردانی از داستانهایش بود، بسته شد. بیماری شکننده و لرزان و لاغریش کرده بود، و چهره‌اش مانند يك شبح تکیده و گود افتاده شده بود. اما همین‌گویی که قصد داریم یادش را زنده کنیم این نیست. کاملاً بجاست اگر به آنان که دوستش دارند و به کتابهایش عشق می‌ورزند، همان تصویر متعارف همین‌گویی را ارائه دهیم که بارانی می‌پوشید و کمرش را همفری بوگارت وار^۱ کمی سفت می‌بست و وقتی می‌خواست «خشن» باشد مثل کلارک گیبل^۲ خنده‌ای کجکی گوشه لبش می‌نشست. همین‌گویی که چنان محکم در آغوش می‌گرفت که صدای خرد شدن استخوان‌هایت بلند می‌شد و با گامهای سبك مشت زن‌های سابق راه می‌رفت. یا به قول خودش از اعقاب سرخپوستان بود و درست مثل آنها استوار و حامی، آماده کمک به افتادگان و به دور از قدرتمندان بود.

1- Humphrey Bogart

2- Clark Gable

وقتی کسی را تنها برای خوردن قهوه دعوت کرده بودند به عنوان همدردی از سر میز برمی‌خواست و می‌رفت و می‌نشست توی بار. او که تا دینار آخر پولش را خرج می‌کرد و تحمل پایان ناپذیری در برابر دردهای جسمانی و روانی داشت و هنگام سرخوردگی از دوستان تا سرحد قساوت، تحملش را از دست می‌داد. کسی که او را بشناسد می‌داند که همینگوی جز این نبود.

یا این‌طور هم بود: نه اینکه گل بی‌خار و خسی باشد. خوبی بی‌اندازه‌اش، بزرگ‌منشی که مانند يك رئیس قبیله سرخپوستان داشت، وفاداری خلل‌ناپذیرش آکنده از لحظه‌های خشم و بدگمانی که بسیار درس‌رشتش بود و ریشخندهای زهرآلود لطافت و ملایمت را از او گرفتند. زندگی و کار کردن با او دشوار بود و در عین حال زیبا. وقتی سوءظن‌ها بر طرف می‌شد (شاید به خاطر پیش درآمدهایی بر بیماری تعقیب که در ماه‌های آخر عمر آزارش می‌داد) و خودجوش می‌شد، از نویسندگان حرف می‌زد، از متقدمان و دیگران، و همین‌طور هم از همکارانش، از رفقای آن سفر سخت، از آن سافاری^۱ مخاطره‌انگیز از آن ماجرای بسیار خطرناک و عنان‌گسیخته‌ای که نوشتن کتابی است.

از شروع آن درسون^۲ می‌گفت که استاد نسل او بود و نمی‌توانستی به حسابش نیاوری (عین همین حرف را ویلیام فالکنر هم به من زد). اما بحث‌های ادبیش همیشه به شکسپیر ختم می‌شد: شکسپیر نقطه آغازین و مقصد نهایی او بود، شاعری که همه اینها را دربر داشت: «فاجعه و

۱ - Safari گشت و گذار در جنگلهای افریقا.

نیکبختی، اشرافیت و عوام، پلیدی و زیبایی».

اینها که فقط بعضی از جنبه‌های شکسپیرند به وجه معنایی ادبی همینگوی - نویسنده رمانهای فاجعه‌انگیز، درضمن عشقی و همیشه هم آغشته به مسایل اخلاقی - تعلق داشتند. رواقیگری که از اوان کودکی یکی از ویژگی‌هایش بود و باگذشت زمان به افسردگی مبهمی نزدیک شده بود، زمینه سازموازین شرافتخواهانه‌اش شد که براساس آن نیروی آدمی همواره باید با شهامت و سخاوت توأم باشد، گرچه عدالت کمتر پیروز می‌شود (حتی هیچ‌گاه). تقریباً همه کتابهایش بر پایه نبرد بین نیکی و پلیدی است که پلیدی را جبن و ریا نمایانگر است و نیکی را وفاداری و شهامت. نبردی که در آن شکارچی تقریباً همیشه مغلوب حیوان یا هر آنچه که شکار شده است، می‌شود.

الهام بخش موازین شرافتخواهانه او، که دردنیایی زیر یوغ مرگ در تکاپو بودند (آنچه را که همینگوی به سادگی جاودانه روسپی^۱ می‌نامید) و تنها الوهیت قابل پرستش در آن عدم است، شاید اردوگاه سرخپوستان باشد که او همراه پدرش، که پزشک زنان بود، به آنجا می‌رفت و شاهد صحنه‌های قهرمانانه رواقیگری بود که هرگز پایان خوشی نداشتند. حتی سرگذشت خود او هم، باوجود جایزه نوبل، افتخارات، شهرتی به سان یک ستاره سینما، و اخلاص بی‌دریغ صدها تن ازدوستان، پایان خوشی دربر نداشت.

با چشمهایی که مدام از خیانت‌های دهشتناک و پی در پی جسمش

۱ - «L'eterna puta». ذکری است از کم‌دی الهی دانته.

شگفت‌زده‌تر می‌شد، باچهره‌ای که سایهٔ پریشانی ناشناخته‌ای را بر خود داشت، باحرکات آرام کسی که بیهودگی شتاب را آموخته و استواری جسمانی کسی که شکنندگی روانی را آزموده است، خاموش و صبور، افتخارات زندگی را پشت سر گذاشت.

او در خود، آیینی از اصالت وجود را گردآورده بود: توانایی بی‌مانندی که قادر بود زندگی را در سطح بسیار والایی ازدانایی، آگاهی، وقار و خصوصاً تلاشی عظیم نگه دارد و آن را به‌دور از اخلاق‌گرایی و اخلاقیات، به دور از اجبار و هر قاعده‌ای تحقق بخشد. انگار قواعدی برای او از خود زندگی زاده می‌شوند. در تنهایی بی‌انتهایش، انگار زندگی برای او آغازی نداشته، اما همیشه بوده و او بازیگری است؛ یعنی نه چوآن کسی که قرار بوده زندگی کند، بلکه چوآن کسی که فرا خوانده شده است تا چند صباحی آن نقش را بازی کند؛ و کسی که تنها فراخوانده شده است شاید هر لحظه از صحنه به دور انداخته شود، و در این تزلزل به نظر می‌آید که با ایجاد یکباره درونی که نه از کسی انتظار ترحمی می‌رود و نه کمکی، از خود دفاع کند.

شاید همین به‌او که این همه آسیب‌پذیر بود چنین احساس اطمینانی را القا می‌کرد: چون ملوانی پس از گذراندن سی سال در دریا، یا يك كوه‌نشین پس از گذراندن عمری را در کوهستان، یا چون مزدور پیری پس از دهها جنگ، مردانی که، در تجربه، قوام ماورای انسانی یافته‌اند و حضورشان به‌تنهایی احساسی از پشتگر می‌برمی‌انگیزد.

چنین بود که همینگوی، غوطه‌ور در تنهایی، با دریاها و جنگل‌ها هواپیماها و کشتی‌ها، با گیاهان گرمسیری و گل‌های شگرفش، با قبیله

سگ و گربه‌هایش، بامهمانخانه‌های مجلل و فوج مهمانهایش، باسازش ناپذیری ضد استبدادش، عشق تحمل ناپذیرش به ورزشهای خشن، رؤیاهایش از ماجراهای جنگی به عنوان سرباز و وظیفه، شناخت گسترده‌اش از روحیه زن‌ها، ناشکیبایی‌اش در مقابل سالوس، خیل همسران و عشاقش، طرز رفتارش تا خوانندگانی که او را می‌فهمیدند احساس کنند عضو باشگاهی اختصاصی‌اند و آنانی که او را نمی‌فهمیدند حس مبهمی از تقصیر و محرومیت داشته باشند، و انتخابش در مورد دوستان ممتاز که چیزهای «درست» می‌گفتند و هرگز «اشتباه» نمی‌گفتند و بدی‌ازدیگران، صحنه ادبی دنیا را پشت سر گذاشت و در اواخر سالهای پنجاه چنان که از عنوان روزنامه‌های آن زمان برمی‌آمد، خود را به عنوان بزرگترین نویسنده زمانه مطرح کرد.

نثر تابناك و تقلید ناپذیرش بیرون از دایره زمان، گفت و گوهایش که در آن کلمات چون دانه‌های مروارید می‌بارند و از بی‌پیرایگی حقیقت انکار ناپذیری سرشارند، نوآوری‌هایش در سبک و محتوا، شیوه‌اش در توصیف با تأسی به واقعیتی که ناشی از نگرانی در برانداختن روبناهاست، اختصار بی‌وقفه و افسونگر کلماتش، همپایگی‌های مداوم او در نبودن تابعها به‌طور کل، مقصودم آن تداوم موزونی‌های اوست بی‌آنکه بر منطق تابعها تکیه کند، به عنوان گوهرانی باقی خواهند ماند، گوهرانی اندك برای يك زندگانی کوتاه، تابنده از طراوتی بی‌همتا، زیرا که بر اثر تفکر، بازاندیشی، اصلاحات، بر اثر برش‌های بجا به دست آمده بود که هر گونه مانعی را در بیان نهایی دنیای شگرفش از میان برمی‌داشتند: دنیایی که در آن تصویر واقعیت آغشته به فاجعه بود

و نیز از عشق به زندگی و چه نیک می‌دانند این را آنان که مانند او روز را، حال هر چه بادا باد، آواز خوانان آغاز می‌کنند.

بیدار که می‌شد آواز می‌خواند. شب خود کشتی هم قبل از خوابیدن آواز خواند. آن شب به چه اندیشیده بود؟ شاید با وحشت به مأموران اف. بی. آی توهمات ناشی از افسردگی اش اندیشیده بود که واقعاً هم به خاطر دخالت‌هایش در امور نظامی تعقیبش می‌کردند، و حتی وقتی مری او را با نام جعلی به درمانگاه مایو برد تا از هجوم تنفرانگیز رسانه‌های گروهی در امان باشد، دنبالش بودند. یا شاید به عشاق گذشته‌ای اندیشیده بود که دیگر نمی‌توانست داشته باشد، به همسر نازنین دوران جوانی، به همسر ثروتمند زمان بلسوغ، به همسر متکبر رقابت‌جو، به همسر فروتن و زیرک او آخر عمر، شاید به آن نامزد برهنهٔ ماسای^۱ یا به دل‌باختگان دست‌یافتنی و نیافتنی، به پرستار او آن جوانی، به فانوسهای افسونگر پامپلونا^۲، به وارثهٔ ماجرای عاشقانهٔ کوبا، به آن دختر ونیزی اشراف‌زاده، یا به دوستان باوفای رخت‌برسته‌ای که او را نویسنده کرده بودند، به مکسول پرکینز^۳، به چارلز اسکریبیر^۴، به قساوتش در حق شروود آندرسون، به سرخوردگی اش از گرتسرد استاین^۵.

۱ - Masai قبیله آفریقایی کنیایی.

۲ - Pamplona شهری در اسپانیا که به خاطر جشن‌هایش معروف است.

۳ - Maxwell Perkins

۴ - Charles Scribner ناشر همینگوی.

۵ - Gertrude Stein نویسنده آمریکایی مقیم پاریس.

یا شاید به داستانی فکر کرده بود که دیگر نمی توانست بنویسد، به یکی از همان داستانهای فاجعه آمیز عشق و مرگش، که این بار مرگ از آن خودش بود و عشق تأثیر انگیز تر از زندگی، با تصاویری که ذهن او را می انباشتند، شیرهای تنبل کناره سواحل دل انگیز زرین رؤیای همه شبها، جهنم آتش و خون در فوسالتا^۱ که شبها باعث می شد تا چراغ را خاموش نکند، دهشتهای جنگ در آلمان در میان سیلابی از ویسکی، جلوۀ گلها و عطر دلاویز فینکای^۲ برای همیشه از دست رفته اش، دریای بیکرانیش که در افق به نکاح آسمان در می آمد، تشریفات گاوها در پامپلونای مورد پرستش او، تسخیر ماهیهای هرچه بزرگتر و حیوانهای هرچه با صلابت تر، سرزمینهای لطیف مدیترانه و سالنهای رقص از دست رفته پاریس، زمزمۀ گفتگوهای فهم ناپذیر، آدمهای نامحسوس اشباح مانند. راز آخرین فکرش را با خود به گور برد، و زمانی که فشنگک مغزش را به سقف پراند، خاموش شد. مغز نویسنده ای را که با قدرتمندان ستیزه جو بود، به چاپلوسان بی اعتماد، با آنان که محتاجش بودند، مهربان، و با همه سخاوتمند بود. برای ازراپاند^۳ ۱۰۰۰ دلار فرستاد تا او را بعد از تیمارستان برای بازگشت به ایتالیا یاری کند و ۱۰۰۰ دلار برای دوس پاسوس^۴ وقتی مریض شد. به زنی که مهمانخانه دار یکی از مهمانخانه های کورتینا بود کمک کرد تا در بیمارستان بستری شود. هزینه مادر خود را مادام که زنده بود داده بود و همین طور هزینه تحصیل

1- Fossalta

۲- Finca نام ویلای همینگوی در کوبا که در اسپانیایی معنی مزرعه را می دهد.

۳- Ezra Pound شاعر امریکایی.

۴- John Dos Passos نویسنده امریکایی.

برادر و یکی از خواهرهایش را. از ناشران ایتالیایی درخواست کرده بود تا ترجمه آثارش را منحصرراً در اختیار من بگذارند چون نازیستها مرا به خاطر اودستگیر کرده بودند. به جان فرانکو ایوان چیک^۱ کمک کرده بود تا ملکی در کوبا بخرد. به من گفته بود که هزینه زندگی سی و دونفر را در سان فرانسیسکو دپائولا^۲ می‌داد، اما از طرف دیگر در برابر حملات منتقدان ادبی که از قبول نوآوریهای او و محتوای آنها سرباز زده بودند با ریشخند بسیار شدیدی عکس العمل نشان داده بود. به این ترتیب منتقدان بیش از اندازه از او متنفر بودند، جز بعضیها که بیش از حد او را می‌پرستیدند: بی تفاوتی هرگز در او نشکفت و همان طور هم در میان دیگر دوستان نویسنده، که غالباً شهرت فراگیر، کیفیت ناشی از روانی در سبک زندگینامه متهورانه او را نمی‌پذیرفتند. گفتند که شهرت پایه‌اش بر ادا و اطوارهای نمایشی است، که صراحت شکلی از خطابت است، که زندگینامه یک خودستایی است: در صورتی که زندگینامه نویسان با گرد آوردن اظهارات مغرضانه و گستاخانه همسران ترك شده و انتقامجو از او، به دلیل آنکه در زندگی دست رد بر سینه‌شان زده بود، انتقام خود را گرفتند. همکاران در نامه‌های همینگوی به کنکاش پرداختند، نامه‌هایی که خود او، به خاطر لاف زنیهای بچگانه‌ای که در آنها کرده بود تاجلب توجه دختری را بکند که هوشش را داشته است بارها تقاضا کرده بود تا چاپ نکنند که مسخره بشود.

چهره او با اشارات فراوانی که بر جنبه‌های منفی خصوصیاتش

۱- Gianfranco Ivancich دوست ایتالیایی همینگوی.

۲- San Francisco De Paola در کوبا - هاوانا.

کردند تحریف شد. از «ماکیزم»^۱ او با دید نیم قرن بعد سخن رفت بی آنکه عادات و رسوم جهانی سالهای سی را که در آن، چهرهٔ قهرمان او شکل نهایی خود را گرفت در نظر داشته باشند. از ضد فاشیزم سازش ناپذیرش به عنوان هرهری مذهبی، از اخلاص بی شائبه اش به نویسندگی به عنوان فردگرایی، و از بی پرواییش به عنوان بی تفاوتی مطلق سخن راندند.

اما این تحریفها، همان وقت که رقبا نزدیکش می شدند فروکش می کرد. لبخند خجولانه و آشتی پذیرش، لحن بسیار متواضعانه اش به هنگام سخن گفتن، که گاهی حتی شنیده هم نمی شد، شیوهٔ بی ریایش در برخورد، آن طور بی دفاع و شکننده، شخص را متحیر می کرد. ملایمتی که در پس لایه ای از بی پروایی پنهان می کرد بلافاصله در دیدهٔ هر کس که سعی می کرد او را نگاه کند نمایان می شد، و زیاده رویهایش، تناقضهایش، عشقها و نفرتهايش، خلق و خوی متغیرش به مانند آسمان ترنر^۲، متغیر از ابرهای ناگهانی و غیرمنتظره، یکنواختی و اطمینان را در روابط با او از میان برمی داشتند.

با این حال وقتی به او خیانت نمی کردند، بددهنی نمی کردند، مایوسش نمی کردند، اعتماد به نفسش همچنان حفظ می شد. به ازراپاوند گفت هرگز او را نمی بخشد که فاشیست شده است اما اگر به دارش

۱ - Machismo بالیدن زیاده از حد بر مردی خود.

۲ - Turner (۱۸۵۱ - ۱۷۷۵) - نقاش انگلیسی. از ویژگی کارهای او مناظری است که از طبیعت کشیده شده است و به ویژه از آسمان.

می‌آویختند آماده بود با او به دار آویخته شود، و این تأکیدی بود هم بر ضدیتش با فاشیزم و هم بر وفاداریش به استاد کهن.

و چه بسا اگر فرصتی دست می‌داد این کار را می‌کرد، و آن را دریکی از همان حرکات متهورانه‌اش می‌کرد که باعث شده بود تا به بعضیها بفهماند که زندگیش یعنی نوشتن، که می‌نوشت اما به شیوه زندگینامه نویسی که از خصوصیات نویسندگان امریکایی است و در اوشکل پیچیده‌ای می‌گیرد ناشی از يك زندگینامه سخت پربار و فشرده و در آن هریک از چهره‌های آفریده شده بی‌انگرسه یسا چهار چهره در واقعیت است که از طرفی به دور از خاطره نویسی است و از طرف دیگر در ارتباط با واقعیت و همیشه با گرایشی به تراژدی، با زنان بسیار نازنینی مانند هدلی که آگنس^۱ وار به‌سوی قساوت رانده می‌شوند، با عشاقی بسیار زیبا مانند جین^۲، آکنده از دلربایی و تقدیر تا سکونی که در «پیرمرد و دریا» می‌یابد که درامی است عاری از جنبه‌های جنسی.

يك بار بالبخندی کج برگوشه لب، که ریشخندی تلخ بود و از آن غم و نومیدی می‌بارید به من گفت: «نوبل را برای این به من دادند که پیرمرد و دریا کلمات رکیک ندارد.» اندوه و نومیدی به همان گونه اوراق او را می‌انباشتند که سایه‌های چهره‌اش را و آن اتهامات بی‌رویه را که نثری «روزنامه‌ای» دارد به دور می‌افکندند، و از زمان نوشتن مقاله‌هایش در دوران تقریباً نو جوانی بر او وصله خورده بود. من وقتی او را شناختم، در ابتدای کمال بود و هنوز از زیبایی فراوانی برخوردار،

۱- Agnes von kurowski پرستاری که همینگوی در جوانی عاشقش شد

۲- Jane

بر آن سایه‌ها خوشبختی پرتومی افکند و من در طی سالهای بسیار کوتاهی قبل از مرگش ترا کم آن سایه‌ها را دیدم آن زمان که اندك اندك بدبختی و بد اقبالی بر سر و رویش باریدند تا فاجعه آن سفری بدشگون که آغاز مصیبت او بود. مصیبتی که داستان زندگی‌اش را با مرگ در آمیخت و انکارش نمی‌توان کرد.

اما بهتر است این نابغه سرگشته را نه در چنگال مصیبت بلکه رها از آن بنگریم، وقتی در چشم‌های مخاطب خیره می‌شد تا عکس العمل يك شوخی یا قطعه‌ای را ببیند که آن روزها سرگرم نوشتنش بود، وقتی صبر فراوانی به خرج می‌داد تا کاری را آموزش دهد، چه نشانه رفتن با تنگ شکاری چه در دست گرفتن يك ریسمان ماهیگیری یا بر نامه‌ریزی يك سفر، وقتی به این افتخار می‌کرد که چیز مشکلی را «خوب» انجام داده است، وقتی دست‌ها را در جیب فرو می‌برد و پاها را دراز می‌گذاشت انگار بر عرشه پیلار^۱ باشد، تا حرف جسورانه‌ای را بزند، وقتی در دفاع از شخصیت دوستی اصرار می‌ورزید یا کاری را هر چند هم جزئی ارج می‌گذاشت، وقتی در نهایت فروتنی می‌گفت هرگز رمان ننوشته بلکه داستان‌هایی نوشته است که به رمان تکامل یافته‌اند، وقتی دستخط ماشین شده‌اش را صدها بار مرور می‌کرد و بعد نمونه‌های کتاب را، تا همیشه تکه‌هایی از آن را فقط کوتاه کند و نه هرگز اضافه، و چه و سواسی به خرج می‌داد تا لحظه‌های آکنده از حقیقت را یکی بعد از دیگری کنار هم نهد و بیان کند، یا وقتی اعتراف می‌کرد سعی دارد آدم خوبی

باشد و پایبند قولهای خود، موعد تحویل را رعایت کند، وقتی زیرلبی حرف‌هایی را نجوا می‌کرد که چیزهای خیلی معمولی بودند و انگار بخواهد آنها را درخفا بگوید، وقتی در نقش جهانیش - پاپا - زندگی می‌کرد، لقبی که مورد علاقه‌اش بود و به خاطر احساس پدرسالاریش آن را به کار می‌برد و مری از همه خواست تا دیگر آن را به کار نبرند، چون می‌گفت خیلی خودمانی است، وقتی با افتخار جزئیات درآمدهش را به عنوان دلیلی بر رسیدن به استقلال مادی که مادرش در توان او نمی‌دید ارائه می‌داد و این که تا چه اندازه از او مالیات می‌گرفتند که دلیل دیگری بر یک بی‌عدالتی عمومی بود یا خشمگینانه سعی می‌کرد مخارج یافت نشدنی رستوران‌ها و مهمانخانه‌ها را به اداره مالیات بر درآمد نشان بدهد، وقتی داستان‌هایی را بازگو می‌کرد که بیشتر رجز - خوانی به نظر می‌آمد اما «دلیل» چیزی بود که داشت می‌نوشت، وقتی با شگفتی و شرمساری از پیشنهادهای جنسی حرف می‌زد که زنان شوهردار و بی‌شوهر به او می‌کردند، به او که خیلی مغرورتر از آن بود تا قدم اول را بردارد، غرور زیادی که ناشی از تربیت جنسی در خانواده‌اش بود که تا قصد ازدواج با دختری در میان نیست نباید با او بیرون رفت، وقتی این یا آن نظر قربانی را نشان می‌داد که مسکنی بودند بر خرافاتش و وقتی با اعتقاد راسخ از عدم امکان تساوی بین زن و مرد حرف می‌زد که البته بستگی به آن دوران هم داشت، وقتی با تحقیر از یک چاپلوسی یاد می‌کرد که به خاطر منافع در موردش صورت گرفته است، وقتی نظریه اساسی خود را این‌طور مدلل می‌کرد:

«کتابها باید از مردمی حرف بزنند که انسان‌آنها را می‌شناسد،

که از آنها متنفر است، نه مردمی که باید مطالعه شوند.»

هر کسی که او را بعد از آن حادثه اسف‌انگیز آخرین سافاری شناخته است شاید نتواند از روحیهٔ پرجوش و خروش و علاقه‌اش به واقعیت طبیعت برداشتی داشته باشد که او را دیوانه‌وار به سوی اهدافی می‌کشاندند که همیشه به شکار یا ماهیگیری ختم می‌شد یا به سرزمینی آکنده از روشنایی و خورشید، و شاید هم به زنی که پیش از آنکه زیبا باشد باید نیرومند باشد و محکم و عاری از اشکالات روحی در ضمیر، توانا در استفاده از تفنگ شکاری و ریسمان ماهیگیری، آماده برای گذراندن ساعاتی به «نوشیدن»، چه جلو پیشخوان، چه پشت میزباری باب روز، و چه در محفل انس‌خانه.

هیچ کدام از اینها، کانون زندگیش نبودند، بیش از همه تنها زن اول در قلبش به عنوان «عشق» بی‌پیرایهٔ دختری باقی ماند که با پسری گمنام با آینده‌ای نامعلوم ازدواج کرده بود و وقتی همینگوی او را ترک کرد تا خود را به پای ازدواجهای جنجال برانگیز و رفت و آمدهای سینمایی بیندازد، لب به شکوه نگشود. به او بود که در لحظه‌های دشوار نو میدی تلفن می‌زد و از او بود که همیشه به عنوان یار «واقعی» خود و «تنها زن دلخواه من» یاد می‌کرد - زنی که هرگز خیانت نکرد. در عشق به همسرهای دیگر، زنهای دیگری که عاشقشان شد آتشین مزاج بود، و وقتی آتش اشتیاق فرومی‌نشست تندخویی می‌کرد و تولید دردسر حتی با عشاقی که در لحظه‌های عاشقی آنها را سیراب از محبت خود کرده بود بی‌نزاکت می‌شد، اما همیشه وحشت از این هم داشت که به آنها آسیب برساند، این «آسیب‌ها» در واقع همان احساس ناشی از

يك تربیت پوریتانی^۱ بود که او در خانواده‌ی باسنن ویکتوریایی^۲ و شهرستانی دریافت کرده بود و در مقابلشان با محتوای قصه‌هایش که در آن زمان فصاحت بار به شمار می‌آمدند عکس‌العمل نشان داد، بنابراین توسل به تزکیه ادبی و بی‌پیرایگی آن تنها شکل بودن او بود، آنطور که می‌خواهد باشد زیرا نمی‌توانست در واقعیت روزمره زندگی کند. در شکل‌گیری او خانواده نقش عمده‌ای داشت و علل بسیاری از ضربه‌های روحی او بود، برایم همیشه از آن صحبت می‌کرد، حتی بعد از مرگ مادرهم. پدر که از ایام طفولیت مورد پرستش او بود، بانی پیدایش اولین تزلزلها نسبت به چیزی شده که به نظر او تسلیم‌طلبی بیش از حد در مقابل مادر بود. يك انفعال شرم‌آور، خودکشی پدر که به نظرش نابخشودنی آمد، سوءظن‌هایش را مبنی بر وجود يك حالت جبن تأیید کرد، بی‌آنکه تصویری از تأثیر شدید آن بر خود داشته باشد که باعث شد تا برای مقابله با آن به دنبال ورزشهای فضای باز یعنی شکار و ماهیگیری برود، و این تجربیات نسبت به امکانات مالی که پیدا می‌کرد پرخرج‌تر و متهورانه‌تر و جنجال‌برانگیزتر می‌شدند.

شاید از نظر يك روانشناس حتی موفقیت‌های مادی او هم ریشه در خانواده دارد، بامادری ستمگر، سلطه‌جو، مستبد، کهنه‌پرست و خودخواه که در کودکی لباس دخترانه به او پوشاند و در بچگی مجبورش کرد تا تعلیم ویلونسل بگیرد و در دوران بلوغ او را به عنوان آدمی بی‌عار از خانه بیرون کرد: شاید از پوشیدن همان لباسهای دختر بچه‌ها بود که «ماکیزم» او زاده شد، از همان ویلونسل چندان آور، علاقه‌اش به کتاب

1- Puritan

2- Victorian

خوانی، و از همان اتهامات بی‌عرضگی، غرورش، که او را به جایزه نوبل رساند.

شاید يك روانكاو بگوید که حوادث بسیار، دهها تکان مغزی، شکستگیها، جراحات، حتی آن طرز کشته افراط در خوردن مشروب، براساس نظریهٔ ادموند برگلر^۱ شکلی از مازوخیزم روحی، خودتخریبی، ملبس به‌ماکیزم بودند: حوادثی که تقریباً همیشه از بی‌پروایی مبالغه‌آمیز از گستاخیهای تند، از خوار شمردن خطر حتی تار سیدن به بی‌مسئولیتی ناشی می‌شدند و اگر امکان عملی شدن آنها در واقعیت فراهم شد دقیقاً به‌خاطر دفاع برخاسته در برابر این مازوخیزم بود: مقصود اینکه گذشته از تظاهر و بی‌پروایی، این تمایل به اظهار وجود از نظر مردانگی، زمینه‌ای از ناخودآگاه را نمایان می‌کند که آکنده از خشم مازوخستی در برابر مادر در سالهای اولیهٔ زندگی و طبعاً در مقابله با این شخصیت است. و او تلاش فراوان دارد تا از طریق این مازوخیزم و این حالت کهنهٔ انفعالی، فعالیت‌های شجاعانه‌اش را، از شکار تا جنگ، به عنوان نموداری از خودآگاه و نیز دفاع در برابر مازوخیزم و انفعالی که کاملاً از ناخودآگاه زدوده شده است، بیان کند.

شاید يك روانكاو از قماش برگلر بگوید که حتی دشمنی لجوجانهٔ همیشه‌گوی با زندگینامه‌نویسان که خشمشان را برانگیخت، حتی رنجش او و نومیدی‌اش به‌خاطر عدم درك منتقدان باعث شد تا هرگز در صدد روشن کردن نیات موضوعی خود، رویاهای ادبی خود، جادوی سبك

خود، مجادلات اخلاقی خود و خلاصه آنچه که دنیای نوآوری‌های او شد، برای آنها برنیاید - حتی همین منش خودتخریبی او بستگی تام به مازوخیزم روحی ناخودآگاه داشت که در زیر نقاب حرکات کاذب تحریک آمیز پنهان بود و یا از آن تغذیه می کرد.

قدر مسلم این کاوش ارزش آن را دارد تا توسط يك روانكاو تكامل یابد و بر سیاق نظریه‌های پیشنهادی ادموند برگلر در مورد روانکاوی نویسندگان امریکایی هم‌دوره همینگوی در جزئیات با یکدیگر پیوند خورد؛ بدین ترتیب جوانانی که او را نشناخته‌اند کیفیت روحی او را مطالعه خواهند کرد، حتی اگر موفق به تصور واقعیت جسمانی او هم نشوند که بدبختانه با گذشت سالها هرچه بیشتر محو و فهم ناپذیرتر می شود.

واقعیتی مرکب از تناقضات و نبوغ، از لطافت و ستهندگی، از نوامیدی و عشق، از اضطراب وجود، و همیشه افکنده در افراط و نه هرگز در عنان احتیاط، آنجا که آخرین بی احتیاطی جبران ناپذیر، آخرین تعدی به خویش، آن تیر تفنگ بود که سر را از هم پاشاند.

کودکی

در شصت و دو سالگی مرد، چرا که در ۲۱ ژوئیه ۱۸۹۹ به دنیا آمد، پدرش کلارنس ادموند^۱ ملقب به «اد»^۲ او را به دنیا آورد که يك پزشك زنان بود و دوستدار طبیعت، و تفریحش خشك کردن حیوانات. همسرش گریس هال^۳ بود، زنی سرخورده در فراگیری صدای بم که سال پیش از آن دختر اول خود مارسلین را زائیده بود. او را در اول اکتبر، در اولین کلیسای جماعت ربنانی با نامهای ارنست (از پدر بزرگ) و میلر^۴ (از عم مادری) غسل تعمید دادند.

کودکی يك ساله بود که خانواده او را از زادگاهش اوک پارک^۵ ایلی نویز^۶، به خانه تابستانی در میشیگان در ساحل دریاچه ای برد و با

1- Clarence Edmonds

2- «Ed»

3- Grace Hall

4- Miller

5- Oak Park

6- Illinois

دشت‌های باز و مناظر تپه‌ها، آب نیلگون و غروب‌های دوردست مانوس کرد، و هم‌چنین بازندگی سختی که در پرتو چراغ نفتی می‌گذشت، بی‌آنکه اثری از دستشویی باشد و همسایگانی که با آنها دوست شود، و بازی‌هایی بر روی شن‌های مرطوب، بی‌هیچ تن‌پوشی.

زبان که باز کرد سرگرمی مورد علاقه‌اش شنیدن قصه‌هایی بود که یکی برایش تعریف کند، به خصوص در بساطه حیوانات، یا این که دور و بری‌ها را با اسم‌هایی نامگذاری کند که از خودش درمی‌آورد. در دوسالگی او را به سیرك بردند تا اولین فیل خود را ببیند، اما به گفته خواهرش مارسلین، به جای آن که به اکروبات‌ها و دلقک‌ها نگاه کند، سرگرم تماشای شیرها و یوزپلنگ‌های توی قفس شد. در چهارسالگی او را به کودکستان گذاشتند اما همزمان او را به باشگاه طبیعت دوستان نیز می‌بردند که تحت مدیریت پدرش بود: به این ترتیب بچه خیلی زود شروع به شناختن پرنده‌های جنگلی و جمع‌آوری نمونه علف‌ها کرد. در پنج سالگی برای اولین بار زندگیش به خطر افتاد: وقتی در دهکده يك سطل شیر را به تنهایی به مزرعه مجاور مزرعه پدرش می‌برد، لغزید و ترکه‌ای در گلویش فرو رفت و لوزه‌هایش را زخمی کرد (لوزه‌ها را بعدها به‌هنگام بازگشت از جنگ در ایتالیا بیرون آوردند). کودک بی‌آنکه از خونریزی بترسد این قدرت را داشت تا به خانه برود. در آن هنگام بود که پدر به او یاد داد. تا برای غلبه بر درد سوت بزند و از همان موقع بیماری حلقی او شروع شد که تمام عمر آزارش داد. براساس این روایتگری و معالجاتی که پدرش برای معالجه سرخپوستان اردوگاه

در مواقع اضطرابی به کار می برد و او شاهدش بود ، يك بار به هنگام قایقرانی با خواهرش مادلن (سانی)، قلاب ماهیگیری را به سینه اش فرو کرد و از خواهر خواست تا آن را بشکند، که البته مادلن این کار را نکرد و باعث دل آزرده گی برادر کوچک شد.

در محیطی این چنین آکنده از خشونت و سختی، اولین هدیه مهمی را که دریافت کرد يك میکروسکوپ بود که با آن تفریحی بدن حشرات را بررسی می کرد، همان گونه که بعدها روحیات شخصیت هایش را بررسی کرد، و به زودی زبان مخصوصی ابداع کرد که فقط با خواهر کوچکش مادلن به هنگام صحبت از آن استفاده می کرد، و این شاید پیش در آمد زبان ساده ای بود که وقتی بزرگ شد برای حرف زدن با دوستان به کار می برد. تازه ده سالش شده بود که اولین تفنگ شکاری را به او هدیه دادند و بلافاصله پسر بچه طرز استفاده از آن را طوری خوب یاد گرفت که حسادت همسالانش را برانگیخت: برادرش لستر تعریف می کند يك روز عسده ای از بچه ها که به بیست تا بلدرچین ذخیره اش حسادت می کردند کتکش زدند و همین ماجرا باعث شد که برود و مشت زنی یاد بگیرد تا از خودش در برابر قلدری های احتمالی دفاع کند و این برخلاف آموزش مذهبی پدر بزرگ پدری بود که می گفت: «همیشه باید طرف دیگر صورت را گرفت»^۱، که شاید همین باعث پیدایش انفعال در پدر شده و همین گوی در نوجوانی سخت از آن منزجر گشته بود.

عادت های سخت و طاقت فرسا را زود به کار گرفت تا در بوته ی

۱- اشاره ای است به گفته معروف مسیح و تعلیمات مسیحی.

تجربه و درهماهنگی کامل با زمان او را بدل به قهرمانی از نوع همفری بوگارت یا کلارك گیبیل کنند. پابرهنه در جنگل راه رفتن، خوابیدن در دشت بیرون از خانه یی-لاقی، شبانگاه برهنه در دریاچه شنا کردن، با بی پروایی در آب شیرجه زدن. وقتی والدین، مزرعه‌ای را آن طرف ساحل دریاچه خریدند عادت کرده بود تا با يك بوق شاخی با دهقانی که برای شندرقازی که پدر بهش می‌داد تسا روی زمین کار کند، ارتباط برقرار کند. لباس‌های زهوار دررفته می‌پوشید و بیشتر ژنده پوش بود: يك زندگی تقریباً وحشی. انگار می‌خواست خودش را از ضربه‌ای روحی خلاص کند که شاید وقتی مادر لباس دخترانه به او پوشانده بود و بعد عکسش را گرفته بود چون همیشه آرزو داشت دوقلو داشته باشد در او به وجود آمده بود: دختر اولش مارسلین فقط يك سال بیشتر از ارنست داشت و مادر مدت‌ها به آنها لباس مشابه می‌پوشانید.

به عقیده بعضی (از جمله پسرش گریگوری ملقب به جی جی که در خاطراتش نوشته)، همین امر باعث پیدایش ضربه‌ای روحی در کودك شد و او را به سوی ماکیزم کشاند که امروزه به نظر می‌آید به او وصله خورده است و فمینیست‌ها^۱ را از کوره به‌در می‌برد، اعصاب بعضی‌ها را خراب می‌کند و به عقیده هارولد لسلب^۲، دوستی که در «خورشید همچنان می‌دمد» به عنوان رابرت کوئن^۳ مورد استهزا قرار

۱- Femminismo جنبش اصالت زن‌سالاری در برابر مرد سالاری

اجتماعی.

2- Harold loeb

3- Robert cohn

گرفت، به عنوان عکس العملی زودرس در برابر تمسخر رفقایی که لباس پسرانه پوشیده بودند، به وجود آمد. نشانه‌هایی از این خواست مادر را می‌توان در بعضی از تصاویری دید که در کتاب خاطرات خواهرهایش به چشم می‌خورد. یکی از تصاویر، دو دختر بچه را نشان می‌دهد، یکی بور و دیگری سبزه، با کلاه‌های بزرگ گل و بته دار و لباس‌های نخی با نواردوزی در حاشیه. تصویر دیگر دختر بچه‌ای را نشان می‌دهد با موهای بور بلند تا روی گردن، فرق باز کرده و به پهلوی خوابیده، صورتی گرد، چشم‌های درشت، بدنی ظریف، غوطه‌ور در روبان‌های معلق و لباس‌های زنانه بزرگ از کتان سفید.

حتی این مسئله که در آغاز قرن در تمام کشورهای دنیا رسم بر این بود که به تن پسر بچه‌ها هم در سالهای اول کودکی لباس دخترانه بپوشانند تا از شان عکس بگیرند، احتمالاً از عکس العمل همین‌گویی وقتی متوجه تفاوت جنسی خود شد، در خانه‌ای که تنها مرد غیر از پدرش بود (برادرش وقتی متولد شد که همین‌گویی شانزده ساله بود)، نسبت به این خشونت مادرانه نکاست: کودک شاهد تولد خواهر کوچک اورسولا و بعد مادران بود و بلافاصله هر دو را با اسمهای ابداعی خود نامگذاری کرد. شاید آنچه که ما کیزم آینده او را برانگیخت همین وضعیت او باشد که تنها پسر بین يك عده دختر بود، یا فکر می‌کنم که يك روانشناس شاید بگوید استبداد مادر بود، یا شاید يك طبیعت شناس بگوید این تنها به خاطر تأثیر زندگی در دشت بود که خیلی زود به شکار و ماهیگیری کشانده شد.

اما اینها همه حدسیاتند . فراسوی هر گونه اظهار نظری ، وقتی
همینگوی خصوصیات شخصیتهای خویش را تحقق بخشید ، ما کیزم
جزو تاریخ آداب و سنتهای سالهای سی و چهل بود .

۱۹۳۸

دیدار از کورتینا - ونیز^۱

در پائیز ۱۹۴۸ وقتی برای اولین بار بعد از ۱۹۲۳، به ایتالیا آمد - البته به جز سفر کوتاهی که با ماشین و به اتفاق گای هیکاک^۲ در ۱۹۲۷ داشت - شهرت ماکیزم او و معروفیتش به عنوان نویسنده به اوج رسیده بود. بایک بیوک آمد و در تمام مدت اقامتش با آن به گردش رفت، درجنوا^۳ راننده ای را به اسم ریکاردو^۴ استخدام کرد و با چهارمین و آخرین همسرش مری به استرسا^۵ رفت و از آن جا به کورتینا دامپزو^۶ که با همسر اولش هلدی و دوست دختر او رناتا بورگاتی^۷ زمستان سال ۱۹۲۳ را در آنجا گذرانده بود.

1- Cortina - Venezia

2- Guy Hickok

3- Genova بندر شمالی ایتالیا

4- Ricardo

5- Stresa

6- Cortina d'amezzo

7- Renata Borgatti

به خاطر او هتل کونکوردیا را که در آن فصل پاییزی بسته بود باز کردند و از آن سفره‌های خوان سالاری انداختند که خیلی باب طبع همینگوی بود. کسی به او گفته بود که اس اس‌های آلمانی در جریان يك يورش به مؤسسه انتشاراتی آیناودی^۱ ترجمه «وداع با اسلحه» را پیدا کرده بودند و من را دستگیر کرده بودند و این کتابی بود که موسولینی در ایتالیا مافوق ممنوع اعلامش کرده بود (چه به خاطر کینه شخصی دیکتاتور، که هرگز فراموش نکرد در شماره ۲۷ ژانویه ۱۹۲۳ «تورنتواستار» مورد تمسخر واقع شده است، همینگوی برای آن روزنامه تقریباً در سنین نوجوانی از اروپا گزارش می‌فرستاد، و چه به خاطر توصیف شکست کاپورتو^۲ که در نظر ناسیونالیسم موسولینی يك افترا به شمار می‌آمد، گرچه در واقع توصیفی بود از عقب نشینی یونانی‌ها در طی جنگ یونان - ترکیه در سال ۱۹۲۲).

وقتی همینگوی این را فهمید کارت پستالی برایم فرستاد و به کورتینا دعوت کرد. دستخطش را نمی‌شناختم، فکر کردم شوخی بی‌مزه یکی از دوستان است و جواب ندادم: دو مرتبه کارت پستال دیگری فرستاد که معطلش نکردم و بلافاصله با اولین قطار صبح عازم شدم و وقت ناهار با قطار کوچک افسانه‌ای دولومیتی^۳ که الان از دور خارج شده است رسیدم.

1- Einaudi

۲- Caporetto مجلی که در جنگ بین‌الملل اول ایتالیایی‌ها شکست بدی از اتریشی‌ها خوردند.

3- Dolomiti

برخورد با او که در برابر پانزده نفری از مهمانهایش صورت گرفت، خیلی هیجان انگیز بود: همینگوی با آغوش باز در سالن ناهار - خوری خالی به طرفم آمد و مرا آن جور که مخصوص خودش بود محکم بغل کرد، و این شروع دوستی ای بود که تا مرگش ادامه یافت. در ۲۰ اکتبر ۱۹۴۸، بعد از بازگشتم به تورینو برایم نوشت: «به نظرم دختر ملوس و خوشگلی آمدی و مغزت هم خیلی خوب کار می کند... فکر کنم اشتباهی که می کنی دخترم، این است که (در صحنه ادبیات) مبارزه را خیلی ساده قبول می کنی. من هیچ وقت به حمله جواب نمی دهم؛ کارم را ادامه می دهم. کار همه چیز است. گاهی (در صحنه ادبیات) آدم خیلی عصبانی می شود. اما هیچ وقت جواب نمی دهم، بهتر بگویم، یاد گرفته ام جواب ندهم. صبر می کنم تا بمیرند یا که متوجه اشتباهشان بشوند، یا گاهی در سکوت بسا یک جمله می کشمشان. با محبت فراوان - پاپا».

همینگوی به جدلی در روزنامه‌ی «اونیتا»^۱ی تورینو اشاره می کرد که مرا به خاطر مقاله‌ای در مورد او که در «آوانتی»^۲ منتشر شد مورد حمله قرار داده بود: جدلی که خیلی باعث رنجش شد آن هم به خاطر عادت بد و نابخشودنیم که راحت درگیر می شوم. نصایح همینگوی آن قدر برایم بسا ارزش بود که از آن پس کمتر به دام این جور تله‌های حرفه‌ای افتادم.

۱ - L'unità روزنامه و ارگان رسمی حزب کمونیست ایتالیا.

۲ - L'avanti روزنامه و ارگان رسمی حزب سوسیالیست ایتالیا.

در هتل کونکورדיا، همینگوی صبح زود بلند می‌شد و به ایوان هتل دل پوکول^۱ می‌رفت تا شیر و قهوه بنوشد. چند جرعه شیرقهوه با کره فراوان روی نان برشته تازه تنوری می‌خورد، اما اینها دیگر خاطراتی دورند. بعد به جاهایی می‌رفت که چندان شناخته شده نبودند و مشرف به کوهستان بودند تا ناهار بخورد و طرفهای غروب مدت زیادی را در بار هتل پوستان^۲ می‌گذراند و بارگردان آنجا علاقه زیادی به او داشت - همان طور که تمام بارگردان‌های دنیا، آن طور که بعدها متوجه شدم، به او علاقه داشتند. روزهای اول خیلی سختش بود که من لب به مشروب نمی‌زدم و باگفتن:

«You shouldn't do that to me, daughter» (آمدی

و بامن نسازی، دختر) خودش را تسلی می‌داد؛ بعد عادت کرد و ظاهراً دیگر اهمیتی نمی‌داد. وقتی در کونکورديا بود کنت فدریکو کچلر^۳ دعوتش کرد به دریاچه خصوصی‌اش در اتریش تا ماهی قزل‌آلا بگیرد و همینگوی دعوت را قبول کرد، و درهای آریستو کراسی و نتو^۴ و ونیز به رویش گشوده شدند.

در اکتبر با بیوکش به ونیز آمد و به لقب شهسوار صلیب بزرگ مالتا نایل شد (عنوانی که احتمالاً دستمایه‌ای برای ابداع فرقه‌های گوناگون شهسواری به شیوه‌ای سخت هزل‌آلود در داستان Across the River and into the Trees] از میان رودخانه و به سوی

1-Delpocol 2- Posta

3- Federico Kechler

۴- Veneto استان شمالی ایتالیا.

جنگل] شد، در هتل گریتی^۱ اقامت گزید و باعث شهرت هر یزبار شد.^۲ دیوانه وار عاشق ونیز شد و در انتظار این که عاشق زیبا رویان ونیزی شود. در ۲۷ اکتبر برایم نوشت: «فرناندا، دختر جان اینجا این قدر خوش می گذرد که نگو، باور کردنی نیست. نشستن در کنار کانال گراند^۳ نوشتن در نزدیکی همان جایی که آقای بایرون^۴ و آقای براونینگ^۵ (مقصودم شاعر است نه آن تولید کننده اسلحه) و آقای دانونزیو گابریله^۶ شاعر، کمدی نویس، رمان نویس، معجونى از گه و قهرمانى، نوشته اند، چنان احساسى را به آقای پاپا می دهند که انگار آخرش به مکان موعودش رسیده است. فکر می کنم بساید قصرى خرید (البته با چك بى محل) و هر روز صبح هم دوئل كرد (برای جلوگیری در افراط در مشروب) و حسابى خوش گذراند. امانى دامنم چگونه بیشتر از آنچه که تقریباً هر روز زندگى را خوش گذرانده ام، خوش بگذرانم، البته غیر از مواقعى که دوستان مورد علاقه ام زخمى شده اند، یا مریض، یا در خطر افتاده اند، یا کمبود گلوله های خمپاره داشتیم... پاملا چرچیل^۷ به مری تلفن زد. قرار شده همدیگر را ببینند. آقای پاپا».

در اکتبر ۱۹۴۸ همان سال، با مهمات و ساز و برگ فراوان، به ملك بارون نانی یوکی فرانکتی^۸ رفت و شروع كرد به شكار مرغابى

1- Hotel Gritti

2- Harry's Bar

3- Canal Grande آبراه بزرگ شهر ونیز.

4- Byron

5- Browning

6- Gabriele D'annunzio شاعر و نویسنده معروف ایتالیایی.

7- Pamela Churchill

8- Nanyuki Franchetti

و این زمینه ساز داستان «از میان رودخانه و به سوی جنگل» شد و در اوایل نوامبر چشمش به دهکده‌های چیریبانی در تورچلو^۱ افتاد و بلافاصله با مری به آنجا نقل مکان کرد و آن طور که مری در خاطراتش می‌نویسد، زیباترین دوران زندگی مشترکشان را در آنجا گذراندند. در این روزهای آرام بخش برایشم اغلب نامه می‌نوشت. يك بار متن يك سخنرانی در باره کتاب «برای که ناقوس می‌نوازد» را که به عهده من واگذار شده بود برایش فرستادم و همینگوی فکر کرد مقدمه‌ای است برای کتاب او. در ۱۱ نوامبر برایش نوشت:

«تشکر از نامه و از مقدمه که فوراً خواندمش. این هم نظر من: ۱- هرچه را که تو درباره من بنویسی و هر نظری را که در مورد من داشته باشی، حرفی ندارم. هیچ وقت هم سعی نمی‌کنم دخالتی در نقد بکنم.

در مورد آنچه که مربوط به کار تو می‌شود:

۲- به نظرم مقدمه طولانی است و خیلی پراکنده، یعنی خیلی با عجله نوشته شده و استعدادت را آن طور که باید نشان نمی‌دهد. امکان ندارد چنین کاری را در دوره انجام داد. کاولی^۲ روی چنین چیزی هفته‌ها کار می‌کند. راحت می‌گفتی که احتیاج به وقت بیشتری داری، از چاشنی می‌زدی و بیشتر درباره کتاب می‌گفتی. یادت باشد که کتابهای من، حداقل این یکی را، پیشخدمت‌ها، ملوان‌ها، کارگرها می‌خوانند

1- Cipriani, Torcello

۲- Malcom Cowley منتقد امریکایی.

که برایشان محافل ادبی اصلاً پیشیزی ارزش ندارد . می‌خواهند از مقدمه چیزی یاد بگیرند. خیلی خوب توانسته‌ای مفاهیم اجتماعی کتاب را نشان بدهی که من سعی کردم با نقل قولی از جان دون^۱ روشن کنم. نظری که در باره نحوه به وجود آمدن این یا آن کتاب داری منطقی و جالب‌اند. جنگک اسپانیا اولین جنگی بود که توانستم به آن عقیده پیدا کنم. برضد و برای چیزی جنگیدیم، نه برضد مردمی که درواقع آدم‌هایی مثل ما بودند (جنگک اول جهانی).

از نظر من این جنگک آخری لازم بود چون آلمانی‌ها دیگر شورش را درآورده بودند و موسولینی داشت ایتالیا را با جاه‌طلبی‌های نظامی اشتباهش خراب می‌کرد. ولی فقط ضد چیزی جنگیدیم نه به خاطر چیزی. شعارها که همان گند و کثافت‌های همیشگی بودند.

«از جنگک گریزانم، از ارتش متنفرم، اما خیلی خوشم می‌آید مبارزه کنم. خوشم می‌آید عشق‌بازی کنم، بجنگم، بنوشم، بخوانم، ماهیگیری کنم، شکار کنم، بنویسم. خیال می‌کنم جنگیدن و نوشیدن کارهای زشتی باشند، ولی من از هر دوی این کارها خوشم می‌آید. فکر کنم درمورد ترس از مرگ مبالغه می‌کنی. فکر کنم جریانش این‌طوری بوده است. اول ترس از مرگ، بعد توجه و کنج‌کاوی برای مرگ، بعد احترام برای مرگ (دادن و ستاندنی که می‌کند) و بسا آخره تحقیر و انزجار زیاد از مرگ. این وضعیتی است که از دوران‌های چین تا این جنگک آخر روی دریا، در هوا، روی زمین بوده است. هیچ وقت از مرگ

ترسی نداشته‌ام و هرگز فکر نکرده بودم ممکن است به سراغم بیاید تا آن دفعه که در فوسالتای پیاه و واقعاً بدجوزی به هوا پرتاب شدم. فکر می‌کنم قدرت انفجار (يك مين خيلى بزرگ بود تقریباً به اندازه يك پیت حلبی پنج گالنی بنزین و درست وسط مواضع كوچك ما افتاد) برای اعصاب و سرم خیلی وحشتناك و ناگوار بود و خیلی طول کشید تا بهبود یافتم. تادمتهای زیادی نمی‌توانستم شب‌ها بدون چراغ روشن بخوابم. اما در این جنگ آخری هیچ‌چی نگرانم نکرد غیر از مشکلاتش. اینها را برایت می‌گویم برای این که بتوانم تا آن جا که مقدورم است اطلاعاتی بهت بدهم تا بتوانی زمینه‌ای برای نتیجه‌گیری‌هایت داشته باشی.

بهر حال مرده شور این مسائل ماورالطبیعه را ببرد. هیچ وقت کوندرو^۱ را نخوانده‌ام، اما می‌دانم چه گندیست، نباید نگران این جور آدم‌ها باشیم. ابدأ. يك ضرب‌المثل قدیمی اسپانیایی می‌گوید: اگر يك گرم طلا داری و طلاست، می‌توانی همیشه با پول عوض کنی. يك ضرب‌المثل قدیمی دیگر اسپانیایی می‌گوید: گاوبالاخره این موهبت را پیدا کرد تا به زبان آدمیان حرف بزند و این امکان را یافت تا هر چه دلش خواست بگوید. آنوقت گفت ماع. به اسپانیایی این زبان قشنگ، خیلی مختصرتر است: «Habla el buey: y dice Mu»

۱۹۱۸

فوسالتا - میلان - آگنس

تلگرافی را که باعث شد تا به ایتالیا برود و خود را در جنگ جهانی اول در فوسالتا آتش و لاش کند، در خانه ییلاقی میشیگان دریافت کرد؛ باتئودور (تد) برامبیک^۱ برای ماهیگیری به آنجا رفته بود. برامبیک روزنامه‌نگاری بود که همینگوی در روزنامه «استار» کانزاس سیتی شناخته بود و از بازگشتی‌های جبهه فرانسه بود، و در آنجا خدمت سربازی را به عنوان راننده آمبولانس «خدمات جنگی امریکا» گذرانده بود؛ او بود که فکر نام‌نویسی داوطلبانه را در ارتش به سرش انداخت. چارلز. ای. فنتون^۲ در کتابش که مورد نفرت همینگوی بود می‌نویسد: بنابه روایاتی امکان این نام‌نویسی از آن رو فراهم شد که روزی از طرف صلیب سرخ به روزنامه آگهی استخدام داوطلب رسید و همینگوی به

1- Theodore (ted) Brumback

2- Charles .A . Fenton

اتفاق برامبیک قبل از آن که آگهی به چاپ برسد، درخواست را ارائه دادند؛ خواهرش مارسلین تعریف می کند که وقایع نگار جوان با دو بازگشتی جبهه فرانسه تماس برقرار کرد و با آنها مصاحبه ای برای روزنامه ترتیب داد و به فکرش رسید از آنها تقلید کند.

به هر حال، این واقعیتی است که همینگوی داوطلبانه نام نویسی کرد و راهی بزرگترین، فاجعه انگیزترین و سرنوشت سازترین ماجرای زندگیش شد. در اواخر آوریل ۱۹۱۸، «استار» را ترک گفت و وقتی تلگراف را دریافت کرد، با عجله، بی آن که لباس ماهیگیری اش را عوض کند، به نیویورک رفت. در ۲۳ مه پا به عرشه کشتی شیکاگو نهاد و موقع اولین بمباران آلمان ها به پاریس رسید و دو روز بعد از آن، عازم میلان شد و در آنجا به حمل زخمی هایی پرداخت که در انفجار یک کارخانه فشنگ سازی در بیرون شهر آتش و لاش شده بودند (ضربه روحی و اوده آن چنان بود که چهارده سال بعد الهام بخش داستان ضد جنگش *The Natural History of Death*، «تاریخ طبیعی مرگ» شد). او را به بخش چهارم صلیب سرخ آمریکا فرستادند و دو روز بعد با قطار از راه وینچنزا^۱ مستقیم به اسکيو^۲ رفت و آنجا در ستاد کل، که در یک کارخانه ریسندگی متروک مستقر بود، اسکان یافت. کارلوس ببکر^۳ در زندگینامه متعارف خود می نویسد: دایره چهارم، روزنامه ای به نام «چائو»^۴ منتشر می کرد و همینگوی بلافاصله

1- Vicenza 2- Schio

3- Carlos Baker 4- Ciao

بانوشتن دوقطعه به سبك رینگ لاردنر^۱ با آن همکاری کرد؛ در اسکيو همينگوى سه هفته ماند و هرروز با يك فيات تسافله پازو بيو^۲ مى رفت تا زخمى ها را بردارد و به يكان بارگيرى بيماران بياورد. دريكى از اين رفت و آمدها با جان دوس پاسوس^۳ آشنا شده كه آن موقع ۲۱ ساله بود و از مركز آمبولانس هاى فرانسه آمده بود، و بعد در ۱۹۲۲ دو مرتبه او را در پاریس، در آبجوفروشى لپ^۴ ملاقات كرد و به اين ترتيب دوستى بين آنها تحكيم شده كه با فراز و نشيب هاى در تمام عمر برقرار بود، البته از جهتي هم به اين خاطر كه دوس پاسوس در ۱۹۲۹ با كاترين (كتى) اسميت^۵، خواهر ويليام (بيل) اسميت^۶، همپاى شكار و ماهيگيرى و ماجراهاى نوجوانى همينگوى درميشيگان، ازدواج كرده بود. در اسكيو، همينگوى با دوستانش زندگى نسبتاً راحتى را مى گذرانيد، طوري كه اسم ريسنديگى سابق را گذاشته بودند^۷ «Schio country club» بيس بال بازي مى كردند، آفتاب مى گرفتند و درنهرى در همان نزديكى ها آبتنى مى كردند.

جبهه نزديك بود اما اين اشتياق و كنجكاوى هاى همينگوى هجده ساله را تسكين نمى داد. غرولند جوان در آمد كه از اين جنگ «بدش» آمده و «خسته» شده است و اگر نتواند جنگ واقعى را ببيند، تصميم جدى دارد از صليب سرخ استعفا بدهد. براى حل مشكل داوطلبانه رفت تا

1- Ring Lardner

2- Pasubio

3- John dos Passos

4- Lipp

5- Katherine (Katy) Smith

6- William (Bill) Smith

۷- باشگاه دهكده اسكيو.

در توزیع آذوقه صلیب سرخ در جبهه خدمت کند. موقع ضد حمله در راه پیساوه بود و انبار توزیع در چند کیلومتری سنگرها. بعد از يك مرخصی کوتاه در مستره^۱ که دیداری از فاحشه‌خانه افسران ایتالیایی به نام ویلا روزا^۲ را هم در برداشت و بعد در «وداع با اسلحه» جاودانه شد، همینگوی در فوسالتا پیاده شد که دهکده‌ای بود بر فراز گردنه‌ای آکنده از علفزارهای پیاوه.

اکنون همینگوی غرش توپ‌ها را می‌شنید و در تماس مستقیم با جنگندگان بود، سرمیز افسران ایتالیایی غذا می‌خورد و آنجا با کشیش متولی جوانی به نام دن جوز سبه بیانکی^۳ آشنا شد که بعداً وقتی او را زخمی شده یافت، به رسم کاتولیکی غسل تعمیدش داد. انبار آذوقه صلیب سرخ قهوه، شکلات، مربا، سوپ و سیگار پخش می‌کرد؛ در کلبه‌ها میز و کارت‌پستال در اختیار سربازها بود که هفته‌ای سه یا چهار بار با داشتن اجازه از سنگرها به آنجا سرازیر می‌شدند.

اما همینگوی باز هم راضی نبود، می‌خواست خودش هم به سنگر برود. هر روز سوار دو چرخه می‌شد و با محموله‌ای از شکلات، سیگار، سیگار بزرگ و کارت‌پستال به خط مقدم می‌رفت تا با توزیع آنها باعث دلگرمی سربازها شود. می‌خواست هر چه بیشتر مرگ را از نزدیک ببیند، آنچه را که بعدها در بزرگسالی «ساده‌تر از همه چیزها» می‌نامید. شش روز تمام را همینگوی با شور و حرارتی که ناشی از هجده

۱ - Mestre در چند کیلومتری ونیز.

2- Villa Rosa

3- Don Giuseppe Bianchi

سالگی اش بود در آنجا گذراند و با چشم خبرنگاری که در طی انجام وظیفه به عنوان وقایع نگار «استار» در بیمارستان ها و پاسگاههای پلیس کانزاس سیتی خوب کار آزموده شده است و با چشم شاعری که تا آن زمان فقط به شعرهای هزل آمیز در وجه دوستان پرداخته است و به چند قصه کوتاه پراکنده، همه چیز را مشاهده کرد. تجربیات و تأثیراتی را که همینگوی در همان شش روز به دست آورد و گرفت چنان بود که تا پانزده سال بعد از آن برای نوشتن «وداع با اسلحه» و «In our time» و چندتایی از زیباترین قصه‌هایش برایش کافی بودند.

اما بعد از شش روز، حوالی نیمه شب ۸ ژوئیه، نزدیک فوسالتا وقتی داشت شکلات‌ها را بین سربازهای ایتالیایی قسمت می کرد، مورد اصابت ترکش خمپاره قرار گرفت. با پای ترکش خورده یکی از زخمی‌ها را به دوش گرفت و پی امداد رفت. اما بعد از پنجاه متر رگبار مسلسل زانوی او را درید. توانست خود را صد متر دیگر بازخمی ای بردوش بکشانند، تا این که نزدیک برانکار از هوش رفت و روی همان برانکار او را به یک محل درمان رساندند. نیم تنه اش غرق در خون سرباز زخمی بود: در میان آن همه مرده و زخمی‌های مشرف به مرگ کسی به او توجهی نکرد و جزو گمشدگان به حسابش آوردند.

محل درمانی که او را به آنجا آوردند تخلیه شده بود، چون زیر آتش توپخانه اتریشی‌ها قرار داشت: همینگوی دوساعت در یک اصطبل روباز ماند و برای اولین بار در زندگی‌اش به خودکشی فکر کرد و به

زحمت در برابر خواسته‌اش در استفاده از اسلحه کم‌ری مقاومت کرد. نزدیک سپیده دم او را به يك مدرسه سابق در فورناچی^۱ بردند که از آن به عنوان یکان بارگیری بیماران استفاده می‌شد. کشیش متولی جوزسپه بیانکی او را شناخت و پیش از آنکه سی ترکش را از پا و ساق پاها بیرون بیاورند و در حالی که پزشک به او مرفین و ضدکزاز تزریق می‌کرد، او را غسل تعمید کاتولیکی داد، منتهی پزشک از بیرون آوردن صدها ترکش باقی مانده دیگر صرف‌نظر کرد و به زانوی دریده شده هم دست نزد. از آنجا او را به يك بیمارستان صحرایی در نزدیک تره ویزو^۲ بردند و پنج روز را با پاهای زخم‌بندی شده در آنجا گذرانند و صبح روز ۱۵ ژوئیه، يك هفته بعد از شب جراحی، او را در قطار بیمارستان گذاشتند که به سوی میلان می‌رفت.

در سپیده دم ۱۷ ژوئیه به میلان رسید، چند روز قبل از پایان هجده سالگی‌اش بود و در بیمارستان صلیب سرخ امریکا بستری شد، و در آنجا پا به مرحله‌ای از ماجرای ایتالیای خود گذاشت که الهام‌بخش قسمت دوم «وداع با اسلحه» شد؛ و بالاخره پزشکان شروع کردند به خارج کردن ترکش‌های باقی‌مانده که تعدادشان به ۲۲۷ می‌رسید و در پاها فرو رفته بودند و هم‌چنین شروع کردند به معالجه زانوی که دوازده عمل جراحی روی آن صورت گرفت: زانوی راست هفته‌های متمادی در گچ باقی ماند.

اما دیگر در امان بود. در ۲۱ ژوئیه اولین نامه را برای خانواده

1- Fornaci

۲- Treviso شهر شمالی در بندر ایتالیا و اتریش

نوشت و با افتخار تأکید کرد که اولین امریکایی زخمی شده در ایتالیا است، از بیمارستان تمجید کرد و به خانواده اطمینان داد که برای مواظبت از چهارمریض هجده پرستار آمریکایی هستند و یکی از بهترین جراح‌های میلان مشغول درمان جراحات‌های اوست.

نامه طولانی است و دقیقاً وضعیت پاهارا شرح می‌دهد و غنایمی را که در خط مقدم مثل هفت تیر، کلاه خود، سر نیزه و قرابینه جمع آوری کرده است، و این درخور کنجکاوی است که همینگوی چگونه توانسته است این همه اشیاء را در چنین مدت کوتاهی با خود به میلان بیاورد؛ نویسنده جوان که در ضمن خیلی تحت تأثیر شجاعت سربازان ایتالیایی قرار گرفته است، اطلاع می‌دهد که در کریسمس به خانه برمی‌گردد.

در ۱۸ اوت نامه طولانی‌تری می‌نویسد و مفصلاً جزئیات لحظه‌های مجروح شدن خود، کمک‌های اولیه و معالجات اولیه را تعریف می‌کند: تمام زندگیتانم‌هایی که تا به حال نوشته شده‌اند و صحبت از این دوران همینگوی می‌کنند بر اساس همین نامه است. در جوف نامه برای خانواده درجه خود را این‌طور مشخص می‌کند «Soto tenente» (ستوان دوم)، از همان اشتباهات املایی ویژه همینگوی که همیشه در نوشته‌هایش به چشم می‌خورد، درست مثل فیتز جرالذ، خصوصاً در نقل قول‌هایی از زبان‌های دیگر (تئوری همینگوی این بود که همیشه می‌شود به يك نفر پول داد تا غلط‌گیری کند).

در نامه ضمناً می‌گوید که بعد از دو ساعت انتظار در اصطبل

رو باز، وقتی بالاخره آمبولانس می‌رسد، همینگوی به راننده دستور می‌دهد تا در انتهای جاده توقفی کند و قبل از حرکت، زخمی‌های دیگر را هم بردارد: زندگینامه نویسان دلیلی بردزستی این مطلب پیدا نکردند، اما اگر حقیقت هم نداشته باشد خود نمودار سخاوتی است که از کودکی همیشه در انگیزه و نیت همینگوی بوده است. از نامه این‌طور پیدا است که به محض ورودش به میلان، تلگرافی به خانه فرستاده است تا خانواده را خاطر جمع سازد؛ در حالی که از نامه قبلی معلوم می‌شود که تئودور برامبیک ۱۴ ژوئیه ۱۹۴۸ در نامه‌ای برای خانواده همینگوی شمه‌ای از مجروح شدنش را نوشته است. نامه‌ها دقیق‌اند، آرام‌بخش، درست همان‌طور که همینگوی «وقایع‌نگار» در «استار» کانزاس سیتی نوشتنش را یاد گرفته بود؛ بی آن که به احساسات تن در دهد با بی‌اعتنایی چیزها را بنویسد، انگار ربطی به او نداشته‌اند.

در ماه‌های بعد هم با همان لحن نامه‌هایی برای خانواده نوشت، یعنی تا ۱۸ اکتبر، وقتی از دست پدرش که اصرار می‌ورزید تا به خانه برگردد خشمگین شد و جواب داد: تا جنگ تمام نشود به خانه بر نمی‌گردم... بعد از این که از خدمت نظام معاف شدیم و به این‌جا آمديم. (همینگوی به خاطر ناراحتی یکی از چشم‌ها معاف شده بود). بعد اضافه می‌کند: «حالا يك پسا و يك ساق پای ناتوان دارم و هیچ ارتشی در دنیا من را قبول نمی‌کند. اما این‌جا می‌توانم مفید باشم». و این همان نامه معروفی است که هنگام مرگش بسیار از آن ذکر کرده‌اند و همینگوی در آن نوشته بود: «مردن چیز خیلی ساده‌ای است.

من در چشمان مرگ نگاه کرده‌ام و آن را واقعاً می‌شناسم. اگر قرار بود بمیرم خیلی ساده بود. واقعاً ساده‌ترین کاری که تا به حال کرده‌ام... خیلی بهتر است آدم در دوران خوشبخت جوانی که هنوز سر نخورده است بمیرد، در پرتو نور از دنیا برود تا این که جسم فرسوده پیری داشته باشد و توهمات پراکنده.»

همینگوی هنگامی این کلمات را (منادی اضطرابی که او را در شصت و دو سالگی عذابش می‌داد) وقتی تقدیر، مرگ چنین وحشتناکی را برایش رقم زد نوشت که تازه وارد هجده سالگی خود شده بود. دو ماه بعد در نامه‌ای به دوستی نوشت که آگنس فون کورووسکی^۱ را شناخته است و تصمیم گرفته با او زندگی کند و سعی خواهد کرد پولی برای يك زندگی بخور و نمیر در بیاورد: «آگ می‌گوید خیلی خوش می‌گذرد که دو آدم بی‌پول با هم زندگی کنند.»

اما با هم زندگی نکردند. آگنس همسر اول همینگوی هادلی، نمایانگر کاترین بارکلی^۲ است که در «وداع با اسلحه» جاودانه شد. عکسی از آگنس در دست است در روپوش پرستاری مخصوص آن دوران، سر را کمی خمیده گرفته و خنده شیرینی به لب دارد که ظاهراً مثل این که برای زنهای آن دوران اجباری بوده است.

آگنس موهای بلوطی داشت و چشمان آبی آسمانی و بینی روبه بالا و مانند همینگوی پر حرارت بود، ترجیح می‌داد شب‌ها کشیک بدهد و اصول صلیب سرخ را کاملاً رعایت می‌کرد که خروج پرستارها را

1- Agnes von Kurowsky

2- Catherine Barkley

با مردها بدون ملازم قدغن می‌کرد. سروان انریکو سه‌ره‌نا^۱ که در «وداع با اسلحه» همینگوی او را در قالب سروان جراح رینالدی^۲ نشان می‌دهد برای آگنس در این مورد استثناء قایل می‌شد.

بعد از آرون (اد) هاجنر^۳ در یک زندگینامه نوشت که در ۱۹۵۴ وقتی با همینگوی از تورینومی گذشتند او صحبت از یک پرستار صلیب سرخ تورینویی می‌کند که تا پای ازدواج با او هم رفته بوده است. و در جواب سؤال هاجنر گفته است که آن دختر تورینویی تصویری از کاترین بارکلی و زنهای دیگر است، اما داستان حقیقی با او در «A very short story» آمده است. البته این اظهارات توجه زیادی را در ایتالیا برانگیخت و جوانی چکین^۴ و ماریو سولداتی^۵ از جمله کسانی بودند که مقالات گوناگونی در روزنامه‌ها در تأیید آن نوشتند، اما تصویر آگنس به عنوان پیش‌گونه کاترین از بین نرفت، چون از طرفی درد دل‌های خودمانی همینگوی در طی آن مسافرت غالباً ضد و نقیض است و بیشتر ناشی از نشستن ممتد در بارهاست که با اشارات عجولانه و بی‌دلیل هاجنر درهم آمیخته شده است.

نتیجه این وضعیت آن که مثلاً هاجنر می‌گوید همینگوی در اوایل ۱۹۴۹ پیش از آنکه عازم ونیز بشود از فینکاوای جیا به نیویورک به او

1- Enrico Serena

2- Rinaldi

3- Aaron (ed) Hotchner

4- Giovanni Cecchin نویسنده ایتالیایی.

5- Mario Soldati نویسنده ایتالیایی که مدتی هم به کارگردانی سینما

پرداخت.

تلفن زده است، در صورتی که همینگوی کوبا را به قصد ایتالیا در پائیز ۱۹۴۸ ترک کرد: البته این مثال چندان مهم نیست، مهم‌تر از آن، شواهدی هستند براساس گفته‌های همینگوی، که غالباً نادقیق و متناقض است و در پرده‌ای از خاطره‌های آشفته فرو رفته‌اند، یا به این خاطر که سالهای زیادی از آن سپری شده‌اند یا به خاطر ویسکی زیادی که در طی این تک‌گویی‌های خودمانی نوشیده شده است.

مثلاً همینگوی به‌هاچنر گفته است که پنجره اتاق که در پاریس در مارس ۱۹۲۸ روی سرش افتاد، به خاطر این بود که جری کلی^۱ دادائیست^۲ طناب را محکم کشیده بود، در صورتی که نقاش دادائیست فقط زوری به طناب داده بود و این خود همینگوی بود که آنرا در شب با زنجیر مستراح عوضی گرفت و کشید و آن مصیبت را به بار آورد؛ و باز همینگوی به‌هاچنر گفته بود که برای خوشایند همسر دومش پائولین کاتولیک شده است (وقتی پشیمانی از طلاق هادلی مشکلات جنسی برایش درست کرد و پائولین بعد از اینکه دید او روزهای متمسادی بیهوده لیوان‌های خون‌گاو را سرمی‌کشد، به او پیشنهاد کرد تا به کلیسا برود و دعا کند و دعایش مستجاب شد)، در صورتی که پیداست غسل تعمید کاتولیکی او آنقدرها هم شاعرانه نبود بلکه خیلی مصیبت‌بارتر بود و دن جوزسپه بیانکی این کار را کرد و همینگوی در مارس ۱۹۲۷ به ایتالیا آمد و به دنبالش رفت تا از او یک گواهی غسل تعمید کاتولیکی به خاطر ازدواجش با

1- Jerry Kelly

۲- Dadaism مکتب نقاشی در اوایل قرن بیستم.

پائولین بگیرد و در راپاللو^۱ پیدایش کرد؛ و باز همینگوی که به او گفته است هنوز از زخمی رنج می برد که بر اثر آویزان شدن به کنارۀ پیلار برداشته است، در صورتی که حادثه در اول ژوئیه ۱۹۵۰ رخ داد که در جریان آن همینگوی روی عرشه سرید و سرش به يك نیزه خورد و تا به استخوان شکاف برداشت که بعد در سه نقطه بخیه خورد؛ باز همینگوی که به او گفته است، و ظاهراً اینطور به نظر می رسد که مدال نقره را در بیمارستان میلان دریافت کرده است؛ در صورتی که آنرا مدتها بعد وقتی به امریکا بازگشت دریافت کرد؛ باز همینگوی که به او گفته است پدرش هنگام مردن ۵۰/۰۰۰ دلار باقی گذاشته بود که تماش را مادرش خرج آراستن سالن موسیقی کرد، در صورتی که يك کمی پول از يك عمویش دریافت کرد و پدرش فقط يك بیمه عمر ۲۵۰۰۰ دلاری، دو خانه روستائی در میشیگان و خانه اوک پارک را با يك رهن ۱۵۰۰۰ هزار دلاری برایش باقی گذاشت، و اما در مورد سالن موسیقی، مادر آن را قبل از آنکه همینگوی خانه را ترك كند، درست کرده بود؛ و باز همینگوی که دو مرتبه برایش جریان تشییع جنازه لیدی داف^۲ را از قول مالکوم کاولی، تعریف کرده است که موقع تشییع حاملان تابوت آنقدر مست بودند که تابوت از روی دوششان روی زمین می افتد، در صورتی که جسد بانوی الهام بخش «خورشید همچنان می دمد» در آلبو کرک^۳ سوزانده شد و تشییع جنازه چندان مهمی نداشت.

خود هاچنر هم اشاره به یکی از این آشفته گویی ها می کند :

۱ - Rapallo شهری در شمال غربی ایتالیا.

2 - Lady Duff

3 - Albuquerque

همینگوی ماجرای انتقامجویی يك كولی را از يك گاو تعریف می‌کند که برادرش را در يك کاپتا^۱ کشته است (گاو را اخته کرده بود و بیضه- هایش را بعد از سرخ کردن خورده بود) و محل حادثه را به جای مادرید در والنسیا قرار می‌دهد. گرچه این بی‌دقتی هم اهمیت چندانی ندارد اما این شبهه را برمی‌انگیزد که ماجراهای دیگری که محل وقوعشان تورینو گفته شده است و در میلان اتفاق افتاده‌اند دقیق نباشند و نتیجه آنکه امکان ندارد بیمارستان صلیب سرخ امریکایی که در بسیاری از نامه‌ها و شواهد در میلان بوده است، آنطور که از درد دل‌های همینگوی به هاجر برمی‌آید از تورینو سردرآورد، حتی او اگر هم بگوید: «من در اینجا [در تورینو] برای معالجه پاهایم بستری شدم» و «داشتم بایکی از زنان صلیب سرخ ازدواج می‌کردم» و «به مسابقات اسب‌دوانی می‌رفتم» و «کاترین بار کلی يك دختر تورینویی بود» و «وقتی در طول تابستان و پائیز ۱۹۱۸ در بیمارستان بودم با دختری از تورینو يك ماجرای عشقی داشتم» (از این گذشته قهرمان واقعی داستان و الگوی آن در کنار هادلی پائولین و پرستار الزی جیسپ^۲، کاترین بار کلی یعنی آگنس فون - کورووسکی که پانزده سال تمام در کی‌وست^۳ در چند کیلومتری همینگوی زندگی کرد بی‌آنکه هرگز او را ملاقات کند برای برنیس کرت^۴ تعریف کرده بود که همینگوی رابطه جنسی‌اش را احتمالاً با پرستار دیگری به

۱- Capea گونه‌ای از گاوبازی که در میدان‌های دهکده‌های اسپانیا برگزار می‌شود که در آن افراد غیر حرفه‌ای و گاوبازهای حرفه‌ای با هم شرکت می‌کنند.

2- Elsie Jessup

3- Key West

4- Bernice Kert

نام الزی جیساپ که بی‌قیدتر بوده داشته است، که البته در این مورد هم نه شواهدی هست نه یادداشتی و نه خاطراتی و نه چیزهایی از این قبیل).
بر اساس سنت جاودانسه شده در «وداع با اسلحه» و بر اساس یادداشت‌های گوناگون و شواهد بسیار، در طول هفته‌های متمادی جراحی‌های متعدد بر روی زانو، حتی آن وقت که دیگر خطر قطع پا بر طرف شده بود و به بیرون آوردن ترکش‌هایی پرداختند که گاهی وقت‌ها هم روی سطح پوست می‌آمدند و همینگوی خود با یک چاقوی جیبی آنها را در می‌آورد و بعنوان بی‌حس کننده دزدانه کنیاکی را قورت می‌داد که زیر بالشت مخفی کرده بود، آگنس در کنارش بود.

همان‌موقع بود که به خاطر محبوبیت بی‌نظیری که در بیمارستان به دست آورده بود متوجه تأثیر شدیدی شد که بر دیگران با جادوی زیبایی، شور و هیجان و قدرت روحی خود گذاشت. در ضمن متوجه این هم شد که مورد پسند زن‌هاست، زیرا می‌دید پرستارها برای معالجه او حتی کمی بیش از وظایف خود با هم رقابت می‌کنند، خصوصاً حالا که دیگر کم‌کم از حالت پسرانه خود بیرون می‌آمد و تبدیل به یک مرد می‌شد، خیلی مردانه آن‌طور که ایده آل آن سال‌ها از یک مرد بود، با آن خنده شیرین بچگانه‌اش که در تمام عمر یکی از عوامل جذابیت او باقی ماند.

عشق او به آگنس اولین عشق جدیش بود، اما آگنس بنا به رسم زمانه با آن تقریباً سرخوردی افلاطونی داشت: عکس او را در کیفش می‌گذاشت و هر شب برایش نامه می‌نوشت، اما از دسامبر به او گفت که با او برای گذراندن کسریسمس در میلان نمی‌ماند. همینگوی سخت عاشقش بود و توجهی به اختلاف سنش با او نداشت (آگنس هفت

سال بزرگتر از او بود؛ اما آگنس، وقتی همینگوی به آمریکا بازگشت و هرروز برایش نامه می‌نوشت، عاشق ستوان دوم دومینیکو کراچولا^۱ شد و برای او نامه نوشت و تقاضا کرد او را ببخشد و مدیونش باشد. برای همینگوی ضربهٔ تحمل‌ناپذیری بود، طوری که تب کرد و مجبور شد روزهای متمادی را در بستر بماند تا از اضطراب و نومیدی‌های یابد، و با پناه بردن به الکل و زندهای دیگر اینطور وانمود می‌کرد که فراموشش کرده است. دوستان هم به نوبهٔ خود وانمود می‌کردند که حرفش را باور دارند، با اینکه از او نامه‌هایی دریافت کرده بودند که در آن همینگوی بطور خصوصی گفته بود که مشغول ذخیرهٔ پول برای ازدواج است.

وقتی به ایتالیا آمد از این ماجرا اصلاً حرفی نزد.

۱۹۴۸

تورچللو - آدریانا^۱

در ۱۹۴۸ وقتی به ایتالیا آمد همکاری بی وقفه من با او شروع شد. همینگوی خواسته بود تا ترجمه‌های دزدانه گسوناگون وداع با اسلحه از بساط جمع آوری شود و فقط ترجمه من که باعث دستگیریم شده بود چاپ شود. وقتی از او خواستم تا برخی از توصیف‌های متناقضش را برایم روشن کند، در ۱۷ نوامبر ۱۹۴۸ برایم نوشت: «در مورد AFTA (بنظر يك شرکت انحصاری یا يك دفتر می‌رسد) گرفی^۲ را نگهدارد و نه گریبی^۳. تکرار نمی‌کنم. حق ندارم از اسم حقیقی‌اش استفاده کنم. خیلی دوستش داشتم و او هم به من علاقه داشت و قشنگ نیست آدم از اسم واقعی‌اش استفاده بکند تنها به این خاطر که برای مرده‌ها قانونی در کار نیست... بلکه شاه‌ریش نداشت، باید ریشش را بنیم بی آنکه

1- Torcello. Adriana

2- Greffi.

3- Greppi.

آهنگش را خراب کنیم. احتمالاً درست راست می‌نشست تا در وسط گرچه یادم می‌آید که در وسط بود اما ریش را هم یادم می‌آید و خوب که به عکس‌هایش دقت کردم ریش نداشت. شب به‌خیر ناندا. امیدوارم زیاد کار نکنی و سلامت باشی.^۱»

از نورچللو برایم نامه‌می‌نوشت، مری بابیوک از آنجا به‌فیه‌زولا^۲ سراغ خانمی از دوستانش رفته بود: همین خانم بود که او را به‌ویلا برنارد برنسون^۳ برد که چند سال بعدش، بنا به تقاضای همینگوی یک مقدمه سطحی بر چاپ امریکای پیرمرد و دریا نوشت. این مسافرت‌طوری همینگوی را ناراحت کرد که در ۲۲ نوامبر ۱۹۴۸ برایم نوشت: «امیدوارم نامه‌ای از میس مری دریافت کنم. جایش خیلی خالی است. مالک قلب من است و وقتی می‌رود آنرا با خودش می‌برد درست همان کاری که با ماشین هم می‌کند.»

چندی بعد به او خبر دادم که یک نفر در مقاله‌ای او را مست لایعقل خوانده است و او در ۱۴ نوامبر ۱۹۴۸ برایم نوشت:

«... زیاد در فکر آن خانمی نباش که می‌نویسد من مست لایعقل هستم و به‌خاطر من هتل‌ها را باز می‌کنند.

۱- چه توفیری می‌کند که مست لایعقل باشم؟ تمام زندگی کار کرده‌ام، همیشه کتابهای خوبی می‌نویسم؛ قرض‌هایم را می‌دهم، سر قولم می‌ایستم، به بچه‌هایم می‌رسم، به میس مری وفادارم، می‌توانم یکی از

۱- اشاره است به بعضی از قسمت‌های داستان وداع با اسلحه.

۳- Fiesola - در ایالت توسکانا.

چشم‌هایت را برحسب انتخاب با هفت‌تیر از ده قدمی هدف بگیرم (نه چشم‌های تو را، چشم‌های آدم‌های بدخواه را) قبل از آنکه تو یا او بتواند به من شلیک کند، می‌توانم مردی را موقع دویدن بکشم . . . و دیروز طرف‌های غروب ۱۵ پرنده را روی هوا زدم و ۱۲ فشنگ برای این کار مصرف کردم، قایق‌ران ماتش برد. . . نانا خواش می‌کنم یادت باشد که مست‌های لایعقل نمی‌توانند اینطوری در سن ۴۹ سالگی شلیک کنند و اصلاً چیزهایی را که يك دختر می‌گوید عین خیالشان نیست، این یادت باشد: می‌گویند. چه می‌گویند؟ بگذار بگویند.

«۲- بر فرض مست لایعقل هم باشم. ژنرال گرانت هم بود (یکدفعه از ارتش وقتی ستوان بود به همین خاطر اخراج شد) و پرزیدنت لینکلن شکایاتی دریافت می‌کرد که گرانت دولتیرویسکی در روز می‌خورد و چنین آدمی نمی‌تواند فرمانده گردان باشد. لینکلن جواب داد: به من بگوئید گرانت چه مارك ویسکی می‌خورد تا من يك خمره‌اش را برای هر کدام از فرمانده‌هایم بفرستم.»

اما وقتی مقاله مورد بحث را دید از کوره دررفت و ۱۷ نوامبر ۱۹۴۸ باز برایم از تورچللو نامه نوشت: «مقاله آن دخترک وحشتناک بود. واقعاً افتضاح. خیلی عصبانی شدم و درباره دخترک یادداشت وحشتناکی نوشتم، اما بعد فکر کردم چه کاری باید برای پرورش شاگرد و دختر وکیل دوست و زیبایم کرد تا عصبانی نشود. بنابراین برایت نفرستادمش. یادداشت بد و بیرحمانه‌ای بود. اما اصلاً چرا باید دست به يك ضد حمله بر علیه این حشره‌ها بزنم. نباید این کار را بکنم. باید

آرام باشم. «Un peu de D.D.T ; pas des mitrailleurs'...» کمی بعد، در اوایل دسامبر ۱۹۴۸، به ملک بارون نانیو کی فرانکتی در لاتیزانا^۲ که رفته بود با بارونس کوچک آدریانا ایوانچیک^۳ آشنا شد که بعدها الهام دهندهٔ رمان «از میان رودخانه و به سوی جنگل» شد و باعث شکر آب شدن موقتی روابط نویسنده با همسرش.

بارونس کوچک هجده سال داشت و او را با طراوت جوانی فریفتهٔ خود کرد، شاید هم با يك دلربایی ناآگاهانه و شدید نهانی که از تربیت کاتولیکی و ماهیت اشرافیش سرچشمه می گرفت، صرفنظر از اینکه ملاحظه بی چون و چراي شخصیت های اشرافیت ایتالیا همینگوی را شیفته می کردند. قد چندان بلندی نداشت اما هیكلی داشت کشیده و سینه ای توپر و صورتی پریده رنگ در میان انبوهی از گیسوان سیاه. همینگوی او را به ناهار دعوت کرد تا با مری آشنایش کند و به این ترتیب بارونس کوچک وارد زندگیشان شد.

وقتی از آن بیرون آمد که با کنت رکس^۴ ازدواج کرد و رفت تا در يك ملک شخصی و روستایی در توسکانا زندگی کند. وقتی بارونس کوچک در ۲۵ مارس ۱۹۸۳ به خاطر ناراحتی های ناشی از عدم توافق با شوهر، خود را به درختی حلق آویز کرد و به مرگ فجیعی مرد، بیست و دو سال بود که همینگوی مرده بود.

۱- کمی د. د. ت؛ مسلسل نه.

2- Latisana

3- Adriana Ivancich.

4- Rex.

۱۹۴۸-۱۹۴۹

دیدار از ویلا آپریله

وقتی همینگوی در ونیز بود، مری با «ریکاردو» ی راننده به کورتینا رفت و در نیمه اول دسامبر ویلا آپریله^۱ در ملکیت خانواده آپریله را اجاره کرد. ویلایی بود کوچک و دوست‌داشتنی و بیرون از شهر با منظر گاهی دل‌انگیز، و در اطرافش دره‌های سرسبز که زود هم برف بر آنها نشست. غیر از يك اتاق خواب و اطاقك همینگوی و يك نشیمن که اغلب مملو از دوستان و کنجکاوان بود، يك اتاق كوچك دوتخته هم برای مهمان‌ها داشت.

همینگوی به آن خانه همراه دعوت کرد تا چند هفته‌ای را در فاصله تعطیلات کریسمس در آنجا بگذرانم؛ روزهایی هستند فراموش نشدنی و ابدی در خاطره‌ام. همینگوی صبح خیلی زود بلند می‌شد و لباس می‌پوشید. باشلوار کوتاه می‌گشت. در اتاقش را باز می‌گذاشت،

1- Villa Aprile.

روی میز پاتختی خود دو تنگ شراب والپولیچلا^۱ داشت که مونس شبانه‌اش بودند. يك آفتاب‌برگردان سفید به سرش می‌گذاشت که با آن چشم‌هایش را درمقابل نورشدیدی که برای خواندن در شب استفاده می‌کرد حفظ کند و گاه گاهی برای نوشتن مقابل ماشین تحریر می‌ایستاد (يك ماشین تحریر کوچک و دستی که باید باعث شرم این تازه‌کارهای ناواردی بشود که معتقدند برای آفرینش شاهکار ماشین تحریرهای پیچیده الکترونیکی لازم است) و پیام‌های کوتاهی می‌نوشت و نوار را روی قرمز می‌چرخاند: پیام‌های قرمز رنگ شخصی بودند، خطاب به مهمان‌ها یا مری؛ کلمات آبی رنگ ممکن بود به کتابی اضافه شوند که سرگرم نوشتن آن بود.

مثلاً در یکی از این پیام‌های «قرمز» رنگ، بعد از دیدار روزنامه‌نگاری همراه با يك عکاس در ۳ ژانویه ۱۹۴۹ نوشت: «نوشتن همیشه نه‌چندان ساده است و نه مزیتی دارد، خصوصاً وقتی عکاس‌ها هم باشند. نویسنده این سطور هرروز صبح چنانچه مزاحمش نشوند می‌تواند ۳۰۰ دلار دخل کند، که ۷۴ درصد آن را باید به دولت امریکا بدهد. اگر مزاحمش بشوند چیزی در نمی‌آورد. هیچ اصولی هم برای این جریان وجود ندارد، چون لازم است با تمام آنهایی که کار می‌کنند مهربان و خوش اخلاق بود. اما بعضی وقت‌ها ماتحت آقای پاپا را به درد می‌آورد.»

مری بادقت آنهارا جمع‌آوری می‌کرد و نمی‌گذاشت که دوستان آنهارا نگه دارند. می‌گفت: «باید همشان را نگه دارم چون این منم که

باید فکر بچه‌هایش باشم». يك خانم خانه‌دار به تمام معنا بود. باتجارب طولانی که داشت به کارمستخدمه‌های خانه ماریا و لیزا نظارت می‌کرد و اغلب خودش آشپزی می‌کرد. گاهی اوقات دراز که می‌کشید صدایمان می‌زد و معذرت می‌خواست و می‌گفت حالش خوب نیست و از ما خواهش می‌کرد برویم رستوران غذا بخوریم.

وقتی در اتاق همینگوی باز بود یعنی داشت بعد از کار استراحت می‌کرد: کار را از ساعت شش صبح شروع می‌کرد و گاهی اوقات هم پنج صبح. در آن ساعات بهتر بود مزاحمش نمی‌شدی مگر اینکه خودش دنبال هم صحبتی بیاید؛ اما اگر فرصت صحبت با او دست می‌داد (در آن سالها مدتی بود که در نوشیدن کمی راه افراط درپیش گرفته بود) هوشیار بود و برنده، مانند يك تیغ؛ با آن ریشخند بی‌رحمانه و خرد - کننده‌اش، آن هیجان‌های غیرمنتظره‌اش، نو میدی‌اش، چنان بی‌دلیل و تأثرانگیز که هر گونه دلداری معنایی نداشت.

در چنین شرایطی بود که می‌نوشت. حدود ساعت یازده یا ظهر مراسم دیدار کنندگان شروع شد و افسون به پایان می‌رسید: همینگوی از قالب خویش بیرون می‌آید و به هر کس می‌رسید ماجرا یا ماجراها - یی را تعریف می‌کرد که صبحش نوشته بود. البته یابه آن چیزی اضافه می‌کرد یا از آن می‌زد، یا اصلاح می‌کرد طوری که همیشه يك جور نبودند؛ این شیوه‌اش بود تا «مزه‌چشی» کند و ببیند کدام يك از نسخه‌ها عکس العمل شنونده را بهتر برمی‌انگیزد.

دوست داشت برود در جایی، تهره، که اسمش «خانه تیزیانو»^۱

بود غذا بخورد: اتاقی با دومیز که روی آن برای او خوراك ماهی و نتویی درست می کردند که به همان اندازه باب دندانش بود که خرچنگک پخت ترمیدور چیپریانی^۱ یا خاویسار با شامپانی که مری برایش تهیه می دید. تا رستوران راه زیادی بود و باید از میان برف ها پای پیاده می رفتی و بعضی وقت ها همینگوی دامنه را از سر تفنن با يك سورتمه که معجزه آسا زیر هیکل سنگین او نمی شکست پائین می رفت، خیلی خوشش می آمد بگذارد دوستی با يك سورتمه پایین برود تا بعد از چند متری که رفت بهش برسد و روی آن جست بزند؛ هیچ حساب دنده های طرفش را نمی کرد که چه به روزشان می آمد.

خوردن غذا تا مدتی به درازا می کشید و بعد از توقفی در ویلا آپرله و باز از نو دربار پوستا، که در آنجا روی نیمکت می نشست یا در کنجی، صحبت های معمولی و پیش پا افتاده گل می انداخت. با من از گرتروود استاین و فیتزجرالد حرف می زد، ماجراهایی را تعریف می کرد که برایم باور نکردنی بودند و بعداً به صورت تکه هایی از يك مجموعه درآمدند. در فاصله این گیلای تا آن گیلای و یسکی در ۱۹۵۴ برای آرون (اد) هاچنر بازگو شدند و شرحشان خصوصاً در A moveable feast (جشن بی پایان) آمده است. در روایت های جشن بی پایان، ماجرای گرتروود استاین از همه تکان دهنده تر بود: همینگوی به من گفت در حین دعوای گرتروود استاین با آلیس. بی. تکلایس^۲، از در اطاقی که دونویسنده در آن

1- Termodore di Cipriani

۲- Alice. B. Toklas دوست گرتروود استاین.

بودند سرش را تو برده بود و آلیس را دیده بود که با يك چاقوی كاغذ بر گرتسرود را تهدید می كرده و شنیده بود كه می گفته: «می كشت، می كشت.» تنها دفعه‌ای بود كه به سختی حرفش را باور كردم: احترام زیادی برای آلیس قایل بودم و پیوندی از دوستی و صمیمیت بین ما برقرار بود، هیچوقت با من كینه‌توزی نكرده بود آنطور كه ده سال بعد وقتی نامه‌هایش را چاپ كردند متوجه شدم.

از فیتز جرالډ برایم تعریف كرد: «مثل يك برگ گل لطیف بود» و بلافاصله افتاد به داستانسرایی كه چند سال بعدش باز به صورت پیش در آمدی شد در باره نگرانی فیتز جرالډ از تهمت‌های زلدا^۱ به خاطر آلت تناسلی او كه دست آخر كار به مقایسه‌ای در برابر مجسمه‌های برهنه در موزه لوور كشیده شده بود؛ ماجرای كه شنیدن آن مرا عمیقاً متأثر كرد چون فیتز جرالډ برای من حالت يك اسطوره را داشت و يك قهرمان، به همان اندازه كه همینگوی بود.

از اینكه اینطور خودمانی از شخصیت‌هایی حرف می‌زدم و در باره‌شان می‌شنیدم كه دهها سال مورد ستایشم بودند، حالتی از هیجان و افسون به من دست می‌داد، و سخن به جان دوس پاسوس كشیده شد و آرچیبالډ مك‌لیش^۲ یا به مارلن دیتريش^۳ و ژنرال‌های مشهور كه ربطی به ادبیات نداشت.

از نویسندگان كه حرف می‌زد انگار داری تاریخ ادبیات را به

۱- Zelda همسر اسكات فیتز جرالډ.

2- Archibald Macleish

3- Marlene Dietrich

شیوه امریکایی از زبان شخصیت‌های آن می‌شنوی قبل از آنکه از آثارشان. پایان‌نامه تحصیلی خودم را در باره موبی‌دیک هرمان ملویل نوشته بودم و این همینگوی را هیجان‌زده کرد چون بیش از آنچه منتقدانش فکر می‌کردند عاشق آن کتاب بود. عشق دیگرش مارك توائن بود، اما وقتی از کتاب‌ها حرف می‌زد همیشه لحنی بین تمسخر و کنایه را داشت که بیشتر ناشی از عدم اعتماد به منتقدان ادبی بود و ناشی از دفاع خویش در برابر امتناع انعطاف‌ناپذیر آنها از قبول اعتقادش به سبک خود.

وقتی در خانه نمی‌ماند تا وراجی کند یا در بارپوستا یا در تالار پذیرایی يك كنتس ایتالیایی نبود که به اتفاق دیگر دوستان با افتخار تمام دعوتش می‌کرد، مرا با ماشین می‌برد و گشت مفصلی می‌زدیم. يك روز که داشتم به او می‌گفتم باچه شور و علاقه‌ای Death in the Afternoon (مرگ در بعد از ظهر) را ترجمه کردم - کتابی درباره گاوبازی - اما از کودکی از گاوها ترسی داشتم که نریخته‌است، همینگوی خیلی سعی کرد تا مشکل من را بفهمد. بعد از چند دقیقه بحث، وقتی ماشین از میان يك گله‌گاو در حال چریدن می‌گذشت به راننده گفت نگه دارد، پیاده شد، شاخ‌گاو را گرفت و من را هم مجبور کرد همان کار را بکنم. معتقد بود که به این ترتیب ترس من برای همیشه می‌ریزد. خوشبختانه نتیجه آزمایش را از من نپرسید.

صبح‌ها نوبت از آن تشریفات نامه‌ها بود که همیشه انبوهی از آنها می‌رسید؛ نامه‌های ایتالیایی را می‌داد به من و در مورد نویسنده‌های آن

جویا می‌شد و بعد با هم جوابشان را می‌دادیم. همیشه خیلی خوشش می‌آمد نامه دریافت کند و نامه بنویسد و اغلب آنها را برای دست گرمی می‌نوشت، کاری که شروود آندرسن هم آنطور که بیوه‌اش النورا^۱ به من گفت، می‌کرد. در فاصله کریسمس نامه‌ای به تاریخ ۲۲ دسامبر ۱۹۴۸ از وارزه^۲ رسید از الیو ویتورینی^۳. شش صفحه بود و دستخط، نامه بلند بالا و فروتنانه‌ای بود و در آن ویتورینی به او سال نو را تبریک گفته بود و از او درخواست ملاقاتی برای اول ژانویه کرده بود: «چون در ایتالیا ما معتقدیم هرچه را که روز اول سال نو می‌کنیم، همان را تمام سال هم می‌کنیم، بنابراین هر کسی در این روز همان کاری را می‌کند که دلش می‌خواهد تمام سال بکند... و بعد این جریان مقدمه است که مرا می‌ترساند... از نامه‌هایی که ناشرم از امریکا برایم می‌فرستد و می‌نویسد، چقدر منتظر است، چقدر نگران است و غیره این طور فهمیدم که مقدمه شما بر آن کتاب معامله کلانی است A great Business، چه برای او چه برای من... متأسفانه احساس می‌کنم حالت یک جور بچه‌ای را پیدا کرده‌ام که به او وعده هدیه بزرگی را داده‌اند که به هیچوجه استحقاق آن را ندارد.»

سحبیت از مقدمه‌ای بر چاپ امریکایی *Conversazione in Sicilia* (گفتگو در سیسیل) می‌کرد. همینگوی بی‌آنکه هیجان زده شود از من پرسید مقدمه را بنویسد یا نه. طبیعتاً ازش خواش کردم نویسنده‌ای

1- Eleanor

2- Varese

3- Elio Vittorini نویسنده ایتالیایی.

را که من خیلی دوست داشتم راضی کند و همینگوی این کار را کرد، منتهی دیگر پیش بینی این را نکرده بود که وقتی مقدمه چاپ شود و بتورینی گله‌گزاری بکند و بگوید به عقیده ناشر امریکایی مقدمه به جای اینکه کمکش باشد به او ضرر زده است؛ البته پیش بینی این را هم نکرده بود که ویتورینی در مجله «ایل موندو»^۱ پانوزیو^۲ شماره ۲۷ نوامبر ۱۹۵۰ از او در مقابل یک مقاله بسیار تند و تیز موراوایا^۳ دفاع کند.

دوست داشت با ماشین میان کوه‌ها گردش کند. به یاد گردش طولانی در بیوک می‌افتم با چند بطری گوردن جین^۴ (مشروب مورد علاقه‌اش برای ساعات روزانه در آن موقع بود) در جامه‌دان که در آن سرمای جانفرسا باز می‌شد و مری که زیر پتوها در صندلی عقب ماشین فرو رفته بود. از گذر تره‌چیمه دی‌لاوآره دو^۵ رفتیم به طرف دوبیاکو^۶ و برونیکو^۷، آنجا برای ناهار توقف کردیم؛ سرمیز از استاندال حرف زد و منکر شد با اینکه عاشق ایتالیاست وجه تشابهی با او دارد؛ از موباسان و فلوبر حرف زد؛ اصلاً حقیقت نداشت که آنها را نخوانده است با اینکه خوشش می‌آمد سربه‌سر روزنامه‌نگاران و منتقدان بگذارد و بگوید نخوانده است. بحث را باز آورد روی زبان عامیانه که موضوع مورد علاقه‌اش بود؛ او که از سیزده سالگی با تقلید از زبان عامیانه رینگ

1- Il Mondo

۲- Pannunzio یکی از رهبران حزب جمهوری خواه و بعد رادیکال ایتالیا.

۳- Alberto Moravia نویسنده مشهور ایتالیایی.

4- Gordon Gin

5- Tre Cime di Lavaredo

6- Dobbiaco

7- Brunico

لاردنر شروع به نوشتن کرده بود ادعا کرد هیچوقت از آن استفاده نکرده است و تمام کلماتی را که از آن استفاده کرده در شکسپیر هم هستند و به هر حال نباید زبان عامیانه را بکار برد، همانطور که در نوجوانی به او در «کانزاس سیتی استار» یاد داده بودند؛ این جدل ضد زبان عامیانه یکی از موضوع های اصلی گفتگویمان در طی روزهای اقامتم در کورتینا با او بود.

بعد از ناهار رفت تا گشتی در خیابان های برونیکو بزند. مری چند تایی کار سرامیک خرید، یک بشقاب به من هدیه داد که من آن را با علاقه تمام حفظ کرده ام و سفر باردیگر با آهنگ آرام و تفریحی ساعات فراغتش به سمت وال بسادیا^۱ و کوروارا^۲ برای برگشت به کورتینا از گذرگاه فالتسارگو^۳ از سر گرفته شد.

یک روزخواست برود از فوسالتا دیدار کند و جایی را که زخمی شده بود دوباره ببیند و آن را به من نشان بدهد. طبیعتاً وقتی به فوسالتا رسید بدجوری سرخورد چون همه چیز دگرگون شده بود: دهکده بازسازی شده بود، کناره های رودخانه پوشیده از علفزار بود و رودخانه آکنده از جگن. گشت مفصلی در اطراف و در کوهها زد، اغلب ماشین را نگه می داشت، از شیب دامنه ها پایین می رفت تا نقطه ای را که زخمی شده بود پیدا کند.

خدا می داند پیدا کرد یا نه. وقتی فکر کرد پیدا کرده است بایک

1- Val Badia

2- Corvara

3- Falzarego

چاقوی جیبی سوراخ کوچکی کند و يك اسکناس هزار لیره‌ای را در آن چال کرد تا حقوق بازنشستگی جنگ را که از آن زمان دریافت کرده بود پس دهد.

فیلیپ یانگ^۱ در زندگینامه‌اش می‌نویسد که همینگوی روی آن نقطه قصد تخلیه شکم را داشته‌است: اگر این کار را کرده باشد، نمی‌دانم، من که ندیدم.

اما سی سال بعد در فوسالتا، در کناره رودخانه از «طرف دوستان کومی سو^۲، ۱۵ سپتامبر ۱۹۷۹» لوح یادبودی بنا گذاشته شد با این کلمات: «روی این بلندی ارنست همینگوی داوطلب صلیب سرخ امریکا در شب ۸ ژوئیه ۱۹۱۸ زخمی شد» و در پشت آن: «من پسری از پیانو سفلی هستم».

از لوحه طی مراسمی پرشور و در میان جمع کثیری از حاضران پرده برداری شد و دسته بر سالیسری^۳ «تسریپولسی سرزمین زیبای عشق^۴» را نواخت. شهردار با نوار سه رنگ حاضر بود و کنسول امریکا با دوساعت تأخیر از تریسته^۵ رسید. همه شرکت کنندگان در مراسم اعطای جایزه کومی سو که در آن روزها در تره ویزو برپا شده بود حضور داشتند و مدعوین زیادی در گروه‌های متعدد و با اتوبوس مخصوص

1- Philip Young

۲- Comisso نویسنده ایتالیایی.

۳- Bersaglieri هنک نظامی ایتالیا مستقر در کوهستان‌ها.

4- Tripoli bel Suol d' amore

۵- Trieste بندر شمالی ایتالیا در آدریاتیک.

وماشین آمده بودند. در میان حاضران من هم بودم که بادلتنگی و افسوس فراوان گلی را پای لوحه گذاردم، از آن گل‌های سرخ بزرگ باپرچم‌های زرد مانند (گل فروش‌ها به آن آنتوریوم می‌گویند^۱) که در بیان روزنامه - نگارها «گل مورد علاقه همینگوی» لقب گرفت.

کومی سو موقع جنگ در همان منطقه‌ای خدمت می‌کرده که همینگوی بوده است و ادعا کرده بود که بارها با او سر همان میز بلند بیمارستان نظامی انگلیسی «دوله نیانو»^۲ غذا خورده است؛ پژوهشگر خستگی ناپذیر جووانی چکین این ادعا را مردود دانست. او معتقد است که بیمارستان دوله نیانو موقع عقب نشینی کاپورتو در ۲۴ اکتبر ۱۹۱۷ برچیده شده بود و آن موقع همینگوی هنوز در امریکا بوده است (چکین حدس می‌زند که ملاقات احتمالی بین این دونویسنده آتی در مرکز کرسپانو^۳ بوده است که همینگوی بعد از گذراندن بیمارستان میلان به آنجا رفته و در آنجا با یک هنگ از آردیتی^۴ (رزم‌آوران) برخورد کرده است و احتمالاً کومی سورا که در آنجا به عنوان سرگرد مهندسی مخابرات خدمت می‌کرده ملاقات کرده است.

اگر ملاقاتی هم صورت گرفته باشد دوستی چندانی از آن حاصل نشده است. کومی سو بارها در قضاوتش در مورد همینگوی راه جدل رفت. تنها در ۷ ژانویه ۱۹۶۱ بود که تاحدی متوجه اشتباهش شد. آن هم وقتی در «ایل گازتینو»^۵ در سوگت او نوشت: «این شکارچی

1- Anthurium

2- Dolegnano

3- Crespano

۴- Arditi گروه‌های ضربتی ارتش ایتالیا در جنگ جهانی اول.

5- Il Gazzettino

ناشی، این هنرمند بی نظیر در این روزها یکی از همان اسلحه‌ها را به کار گرفت و باز هم هدف را اشتباه نشانه رفت.»

در آن روزهای ۱۹۴۸ در کورتینا از کومی سو با من حرفی نزد، اما از خیلی چیزهای دیگر برایم تعریف کرد مثلاً اینکه در گیرودار فروش قصهٔ My old Man (پدر من) به فوکس قرن بیستم به مبلغی بود که به نظرش مناسب می آمد تا آنجا که آنرا به عنوان هدیه کریسمس می خواند. زندگیش آکنده از تعهدات اجتماعی و جهانی بود، با تشریفات بی وقفه دیدار کنندگان و روزنامه نگاران : اغلب نمی خواست برای پذیرفتن آنها کار را قطع کند و وظیفه بسیار ناخوشایند مرخص کردن آنها را به من واگذار می کرد، اما بیشتر ساعات گرانبهایی را که باید صرف تجدید نظر در نوشته ها بکند وقف آنها می کرد.

شبی او را به کنفرانسی که جنبهٔ سیاسی داشت دعوت کردند که از رفتن به آنجا امتناع کرد. گفت نمی خواهد با حضورش به عنوان یک ضد فاشیست سرسخت حضارانی را که احتمالاً دلتنگی رژیم گذشته را دارند تحریک کند. سال ها بعد وقتی بیماری او را در دلهرهٔ تعقیب شدن فروبرد، این حالت در او همراه نگرانی های پیشاپیشی که از مراجعت به اسپانیا در ۱۹۵۳ بعد از جنگ های داخلی داشت، شکل تازه ای به خود گرفت: بازگشتی که در واقعیت ظفرمندانه شد و از استقبال ماموران مرزی آغاز گردید.

سال نورادر کورتینا و در میان جماعتی گذراند که هر جامی رفت بلافاصله به دورش حلقه می زدند، کمی به خاطر شهرتش مثل یک ستارهٔ سینما،

کمی هم به خاطر ادب بی حد او در مقابل هر کسی که سعی می کرد نزدیکش شود. در نیمه شب وقتی به مادرم تلفن زدم، او که از تلفن فراری بود آمد تا چند کلمه ای به مادرم سال نورا تبریک بگوید: ماه قبلش هم کارت پستالی از ونیز برای او فرستاده بود. انتظارش را نداشتم و چنان ملاطفتی کرد که هرگز فراموش نخواهم کرد. در آن شب سال نو خیلی نوشید، خیلی زیاده؛ اما جسم تنومندش مقاوم تر از این ها بود تا درهم شکنند و افراط را خوب تحمل کرد.

ظاهرش تابناک بود و بالبخندی آنی و جذاب، آکنده از خط و طوی که در جوانی یکی از پر قدرت ترین اسلحه های افسونگریش به شمار می آمد و موهای انبوهش که تازه گذر به سپیدی داشتند و به خم چین هایش ختم می شدند، صدای همواره هیجان زده اش انگار اصرار می ورزد رازهایی دست نیافتنی را «بادیگران» محرمانه در میان نهد.

حتی تصور نشانه هایی از مصیبتی که بعدها او را آن گونه غیر-منتظره، و تا به آن اندازه، نابود کرد امکان نداشت. اما با وجود این در همان اوج موفقیت و محبوبیت و در آن زمان که روزنامه ها از شهرتش دم می زدند گاهگاهی چهره او را آن سایه ها، آن ابرهای نو میسلی می پوشاند که لب هایش را کج می کردند و چشمانش را سخت گشوده، انگار در برابر نمایان شدن دام هایی در کمین شگرف زده شوند.

۱۹۴۹

و نیز - کورتینا - پادووا - نرو

بازگشت به کو با

زمستان ۱۹۴۸ که تمام شد همینگوی و مری به ونیز برگشتند و به هتل گریتی؛ در آنجاسینکلر لوئیس^۱ به دیدنشان آمد که چندان خوشایند طرفین نبود، اما همینگوی با خوشایندی بیش از حدی با بارون نانی یو کی فرانکتی به شکار رفت. پیش از رفتن به ونیز همینگوی دچار یکی از همان سینه پهلوه‌های همیشگی‌اش شد و مری قوزك پایش شکست و مجبور شد بیست و پنج روز آن را در گچ نگه دارد. وقتی در مارس ۱۹۴۹ به کورتینا برگشتند نویسنده بدجوری مریض شد: باد سرخ شدیدی که ناشی از عفونت خراشی در چشم چپ بود تمام صورت را گرفته بود. مری در خفاطراتش صحبت از پیدا شدن و رشد بیماری می‌کند. پزشکی را که برای معالجه همینگوی آوردند جر و بحث زیادی با او کرد تا راضی

شود به درمانگاهی در پادووا^۱ برود. در آنجا مقدار زیادی پنی سیلین به او دادند که بهبود پیدا کند. از درمانگاه به دوستان نامه می نوشت و ماجرای بدبختی اش را تعریف می کرد: اظهاریه ای برای ناشرش اسکرینر فرستاد و در آن نوشت که به او سیزده میلیون ونیم واحد پنی سیلین تزریق کرده اند برای این که نگران این بوده اند عفونت به مغزش سرایت کند و باعث مننژیت شود. مری هم در این مدت مجلات امریکایی را که موفق به پیدا کردنشان می شد برایش می خواند و جزیره گنج را که حالا به نظرش جور دیگری جلوه می کرد تا آن زمان که در کودکی خوانده بودش. تقریباً نزدیک های مارس ۱۹۴۹ همینگوی به این فکر افتاد تا از رمان دریا که سرگرم آن بود دست بکشد، رمانی که بعد از مرگش و در سال ۱۹۷۰ تحت عنوان Islands in the Stream (جزیره هایی در میان امواج) انتشار یافت، تا دست به نوشتن داستانی بزند درباره شکار مرغابی ها توسط خانواده های اشرافی که درونیز از او استقبال کرده بودند و آن را درد زهایش که هریس بار و هتل گریتی بودند فضا سازی کنند.

اما به محض آن که نوشتن آن را شروع کرد تصمیم گرفت بسا همان کشتی یا جی یلو^۲ که آمده بود به هاوانا برگردد: کشتی در ۳۰ آوریل ۱۹۴۹ از جنووا لنگر می کشید و دوستان دعوت شدند تا برای بدرقه اش به نرو^۳ بروند که همینگوی در آنجا در انتظار حرکت کشتی توقف

۱- Padova مرکز استان ونزو در شمال ایتالیا.

2- Igiello

3- Nervi

داشت. من را هم دعوت کرد و چند روزی را با او و مری در هتل ساوی^۱ گذراندم که هتلی بود پریده‌رنگ و خواب‌آلود و به‌خاطر پارک بی‌نظیر و رستوران میان درختانش مورد علاقهٔ سالمندان بود و مثل بسیاری از هتل‌های لوکس سرانجام حالت اقامتگاه را پیدا کرده بود.

همین‌گوی مانند همیشه صبح‌ها کار می‌کرد و مری هم مطابق معمول از مهمانان پذیرایی می‌کرد و آنها را برای صرف ناهار احتمالاً به میدان پورتوفینو^۲ می‌برد؛ عصرها روی سه پایه پشت باری که آن موقع در زیرزمینی به راه انداخته بودند می‌نشست. کمی در نوشیدن افراط می‌کرد و خوشش می‌آمد آواز بخواند و این ترانه‌ها را با اندکی دستکاری می‌خواند.

Après la guerre Finie, tous les Soldats Parties.

که او آن را به

Après la guerre Finie, tous les Poutains Parties^۳

تغییر می‌داد و برحسب حال قطعهٔ آخر آن را بدیهه‌سازی می‌کرد؛ یا آهنگ‌های محلی ایتالیایی را می‌خواند که هم‌سر من در کورتینا به او یاد داده بود. ترانه مورد علاقه‌اش^۴ Tutti mi Chiamano Bionda بود که چند ساعت قبل از مرگ در آستانهٔ خودکشی هم آن را خواند. مری در طول این مدت چمدان‌های بزرگ مملو از «خاطرات» ایتالیا (شیشه‌آلات و ونیزی، ملبله‌دوزی‌ها و امثالهم) را می‌بست که بعداً در اواخر مه ۱۹۴۹ با بیوک در هاوانا تخلیه شدند. مری در خاطراتش

1- Savoy

2- Portofino.

۳- جنگ که تمام شد همه سربازها رفتند. جنگ که تمام شد همه فاحشه‌ها رفتند.

۴- همه موبور صدایم می‌زنند.

می نویسد که ویلای فینکا با آن یاسمن های بالارونده، پنیرک ها، آکاژوها، باغچه گل سرخ، استخر، زمین تنیس، چراگاه های گاوها و همه چیز بار دیگر در نظر همینگوی جلوه خاصی پیدا کرده بود. دوباره سروکله سگ سیاهش بلاک داگ^۱ که سال قبل او را از سان والی آورده بود پیدا شد و دوازده سال با او ماند و وقتی مرد آن قدر آشفته شد که به تمام دوستان حتی به من از کوبا به میلان تلفن زد تا این خبر را بدهد.

اما وقتی بسارون نانی یوکی فرانکتی در میان انبوه همیشگی دیدار کنندگان از جمله پسرهایش پاتریک و گرگوری و ژنرال چارلز لنهام^۲ (سرهنگ سابق که همینگوی به اتفاق او در اروپا جنگیده بود) به سراغش آمد باردیگر هشت ماه زندگی در ایتالیا در برابر دیدگانش جلوه گر شد: همینگوی همه را باخود به باهاماس برد.

مری تعریف می کند وقتی همینگوی به پنجاه سالگی رسید هدایای زیادی را با نامه نگاری درخواست کرد، نامه هایی که خوانیتا جنسن^۳ که منشی سفارت امریکا بود روزهای فراغتش می آمد می نوشت. هوس کرد جشن تولدش را روی پیلار بگذراند. شامپانی نوشید و غذای چینی خورد. مری می گوید بطری های خالی پسانزده تا بودند و اضافه می کند که خیال داشتند فصل پائیز به ونتو بیایند، این دفعه از مسیر پاریس، با این فکر که در طول هفته روی «رمان ونیز» کار کند و یکشنبه ها به شکار مرغابی ها برود؛ همینگوی خیال داشت آن را به صورت پاورقی در «کاسموپولیتن»^۴ به عنوان نشانه ای از صمیمیت نسبت به آرون هاچنر

1- Black Dog

2- Charles Lanham.

3- Juanita Jensen

4- Cosmopolitan.

که دوستی دیرینه‌ای با او داشت چاپ کند.

از پیش هم تصمیم گرفته بود عنوان آن را Across the River and into the Trees (از میان رودخانه و به سوی جنگل) بگذارد. اینها آخرین کلماتی بودند که ژنرال استون وال جکسن^۱ قبل از مردن گفته بود، و کار کتاب را تا به پایان بردن آن ادامه داد. شخصیت کتاب سرهنگ ریچارد کنتول^۲ تصویری از خودش بود و از ژنرال لنهام که آن موقع سرهنگ بود و سرباز و وظیفه چارلز سوینی^۳ که همینگوی در ۱۹۲۲ در قسطنطنیه وقتی به عنوان خبرنگار جنگی به آنجا رفته بود شناخته بود. رناتای^۴ هجده ساله تصویری بود از بارونس کوچک آدریانا ایوان چیک و نام ساختگی رناتا از خانم بورگاتی گرفته شده بود که در سال ۱۹۳۰، در کورتینا، دوست هدلی بود، و علاوه بر آن در تلفظ امریکایی آن حرف صدادار «ای»، «ریناتا» خوانده می‌شد.

ادعای بارونسی به نام آفده رافرانکتی^۵ مبنی بر اینکه چهره رناتا ملهم از او بوده است شك و تردیدهایی را سبب شد که ایوان چیک در ۲۵ ژوئیه ۱۹۶۵ در مقاله‌ای در مجله «اپوکا»^۶ با عنوان پر آب و تاب رناتای همینگوی من هستم آن را از میان برد. هریک از این دو بانوی جوان اشرافزاده این امتیاز را حق خود می‌دانست تا آنجا که یک‌روز در نرویی مری در حالی که چشم‌هاش را تنگ کرده بود به من گفت: «به هر حال هر چه باشد این يك رمان است نه يك واقعه، مگر نه؟»

1- Stonewall Jackson

2- Richard Cantwell.

3- Charles Sweeny

4- Renata

5- Afdera Franchetti

6- Epoca.

وقتی همینگوی روی کتاب کار می کرد ژان پل سارتر به اتفاق دختری که مری در خاطراتش او را خشك و بی روح توصیف می کند به دیدنش آمد؛ اندکی بعد از این دیدار مری به شیکاگو رفت تا هدایایی برای دوستان ایتالیایی دست و پا کند و همین طور برای یکی از همین کنتس ها که به قول مری به اندازه کافی وقیح از کار در آمد که خود را معشوقه همینگوی معرفی کند.

این ماجرای کنتس خانم های ایتالیایی وقیح در زندگی همینگوی يك آهنگ تکراری بودند: در کورتینا همینگوی یکی از این پیشنهادها را برایم تعریف کرد و گفت کار خیلی بدی می کنند اینطور رفتار می کنند، چون او مرد زنداری است و بنابراین صورت خوشی ندارد. گفت این طرز برخوردشان شاید به خاطر این است که او سه بار زن طلاق داده است و شاید فکرمی کنند که برای بار چهارم هم می تواند این کار را بکند، اما امیدوار است که دیگر طلاقی در بین نباشد چون از نظر او طلاق همیشه معنی ورشکستگی را می رساند؛ و واقعاً هم امیدوار بود این طور باشد، دلیلش را هم بیشتر براساس تجربیات شخصی خودش می دانست تا تربیت جنسی و یکتورایی که در کودکی خود در او ك پارك دریافت کرده بود و شاید هم همین باعث عقیده اش به تك همسری شده بود که به وقت خودش باعث اعتراض پائولین شد که خصوصی برای پسرش گریگوری درد دل کرده بود که مشکل شوهرش این است که نمی تواند با زنی، بدون ازدواج با او، هم بستر شود.

کنتس ها یا غیر، دوستان زن ایتالیایی او را سخت شیفته خود می کردند. هنوز شش ماه از ورودش به کوبا نگذشته بود که خود را

برای سفر مجدد به ایتالیا آماده کرد. يك هفته قبل از حرکت، تقریباً در
اواسط نوامبر ۱۹۴۹، برادر بارونس كوچك، آدریانا ابوانچيك، به
فینکا آمد تا دو هفته‌ای بماند. مری می‌گوید بعد، هفت سال ماند:
همینگوی كمكش كرد كه روادید اقامت بگیرد و بعد بامری و چهارده تا
چمدان به نیویورك رفت تا با كشتی عازم اروپا شود.

۱۹۳۳ - ۱۹۳۴

مارلن - اولین سافاری - جین

آن سال در نیویورک در نوامبر ۱۹۴۸ دهها نفر به دیدنش آمدند، از جمله ناشرش چارلز اسکریبنر و پسرش پاتریک و خانم روزنامه - نگاری به نام لیلین رس^۱ که در کریسمس ۱۹۴۷ با او در سان والی مصاحبه کرده بود، چون باید مقاله‌ای در باره گاو باز بروکلینی سیدنی فرانکلین^۲ می‌نوشت و حالا که در این فاصله خبرنگار شده بود و دوست همینگوی یک سلسله مصاحبه با او ترتیب داد و از آن برای مقاله جدلی خود استفاده کرد که در نیویورکر^۳ ۱۳ مه ۱۹۵۰ چاپ شد و همینگوی و تمام دوستانش را عمیقاً متأثر و دلگیر کرد: مصاحبه‌هایی اندک و تلخکامی‌های فراوان.

مارلن دیتریش هم که یکی از دژهای زندگی همینگوی بود به

1- Lillian Ross

2- Sidney Franklin

3- New yorker

سراغش آمد. او را در سال ۱۹۳۴ شناخته بود. همان وقت که این هنرپیشه در اوج زیبایی خود بود، آمد به تالار پذیرایی کشتی بخار Ile - de - France و همینگوی هم در همان روزها از يك سافاری برگشته بود که غیر از رمان The green Hills of Africa (تپه‌های سبز افریقا) الهام بخش داستان مورد علاقه‌اش The Snows of Kilimanjaro (برف‌های کلبمانجارو) و of Francis Macomber (زندگی کوتاه و خوش فرانیسیس مکومبر) شده بود. چند سال بعد این هنرپیشه در مقاله‌ای تحت عنوان «The Most fascinating man I know» جریان برخوردش را این طور تعریف کرد: «برای شرکت در ضیافت شام وارد تالار شدم. آقایان بلند شدند تا يك صندلی به من تعارف کنند، اما فوراً متوجه شدم که سرمیز نفر سیزدهم می‌شوم. به خاطر خرافاتم معذرت خواستم و برگشتم در این بین مردی تنومند جلویم را گرفت و تعارف کرد تا نفر چهاردهم بشوم. آن مرد همینگوی بود.» از این نقل قول در تمام زندگینامه‌های همینگوی بی آنکه در گیومه آورده شود استفاده شده است و معلوم می‌شود که آغاز يك دوستی عاشقانه اما بدون جنبه‌های جنسی بوده است که تا آخر عمر نویسنده ادامه یافت: این هنرپیشه جزو اولین کسانی بود که به او در درمانگاه مایو تلفن زد.

آن شب مارلن با همینگوی از دخترش ماریسا صحبت کرد و همینگوی برایش از سافاری که تازه از آن برگشته بود. با همسر دومش پائولین در ۲۲ نوامبر ۱۹۳۳ به افریقا رفته بود و در مومباسا^۱ در هفته

اول دسامبر از کشتی پیاده شده بود و با قطار به نایروبی رسیده بود و در آنجا فیلیپ پرسی وال^۱ را که در داستان‌هایش به عنوان معروف‌ترین راهنمای افریقا عاقبت به‌خیر شد به‌عنوان راهنما استخدام کرد. از نامه‌ای که همینگوی در ۱۸ ژانویه ۱۹۳۴ به سردبیر «اسکوآیر»^۲ نوشته است اینطور پیداست که بلافاصله به اسهال خونی دچار شده و خیال داشته است به جزیره‌ای برای صید اره ماهی برود تا مطالبی را برای نوشتن و فرستادن به مجله پیدا کند؛ همینگوی تعریف می‌کند که دو کرگدن را کشته است و در کل هم چند شیر را و چند کلهٔ محشر را برای خودش کنار گذاشته است (بعضی از آنها تا آخر عمرش به دیوارهای فینکاوای جیبای کوبا زده شده بودند)، شاید آنها را در کنیا شکار کرده بود، شاید در تانگانیکا (تانزانایای امروز) که همینگوی با کامیون‌هایی که چادرها و وسایل دیگر را می‌آوردند سوار بر یک جیب شش نفره به آنجا آمده بود.

گروه شامل همینگوی و پائولین، فیلیپ پرسی وال، چارلز تامپسون^۳ (نام دیگری که در اسطوره سازی همینگوی متداول بسود، دوستی از کی‌وست از سالهای ۱۹۲۸، همپای شکار و ماهیگیری نویسنده، مالک یک کارخانهٔ سیگار سازی و یک مغازه آهن آلات فروشی و یک فروشگاه وسایل دریانوردی) می‌شد و بن فوری^۴ دستیار فیلیپ پرسی وال. علاوه بر آن یک رانندهٔ بومی و یک تفنگ‌بیار که در خدمت فیلیپ پرسی وال

1- Philip Percival

2- Esquire

3- Charles Thompson

4- Ben Fourie

بود. وقتی به منظرگاه کلیمانجارو رسیدند اولین اردوگاه سافاری را برپا کردند و شروع کردند به شکار. اسهال روده‌ای همی‌نگوی را از نظر جسمانی رنج می‌داد و زوزه کفتارها از نظر روانی. بعد وضعیت شکار بهتر شد و شیرها و کرگدن‌ها در این سافاری وارد صحنه شدند که دیگر سفر آفریقای تمام عیار شد با رعایت کلیه اصولش.

اما همی‌نگوی دچار پیچیدگی روده شد و مجبور شدند او را با يك هواپیمای شش نفره که یکی از دوستان فیلیپ پرسی وال آنرا هدایت می‌کرد به نایروبی ببرند. به محض اینکه حالش بهتر شد برای «اسکو آیر» داستانی درباره بیماری و شکارش نوشت و تاریخ آن را ۱۸ ژانویه ۱۹۳۴ - نایروبی گذاشت که به عنوان یکی از شاهکارهایش به جا ماند. بعدها برایم تعریف کرد که داستان را توسط تلگراف فرستاده بود و تمام بازپرداخت قرارداد را خرج فرستادن تلگراف کرده بود.

داستان در اگوست ۱۹۳۶ با عنوان برف‌های کلیمانجارو از چاپ خارج شد و نسخه سینمایی آن را داریل. اف. زانوک^۱ تهیه کرد که کارگردانش هنری کینگ^۲ بود و بازیگرانش گری گوری پک^۳، آوا-گاردنر^۴ سوزان هایوارد^۵.

وقتی بعد از يك هفته معالجه به‌سود یافت همی‌نگوی به اردوگاه برگشت و شکار را از سر گرفت: گروه از فلات به دشت سرازیر شد و سافاری شکارچیانیه که بیش از قبل همسان و آزموده می‌شدند ادامه

1- Darryl. F. Zanuck

2- Henry King

3- Gregory Peck

4- Ava Gardner

5- Susan Hayward

پیدا کرد. اما احساسات زیاد به مهارت شکارچی گری دوستش چارلز تامپسون همینگوی را غمگین کرد و اینها الهام بخش داستان «زندگی کوتاه و خوش فرانسیس مکومبر» شدند (این داستان در سپتامبر ۱۹۳۶ در کاسموپولیتن به چاپ رسید)؛ نسخه معروف سینمایی آن را زولتان کوردا^۱ در ۱۹۴۷ با بازیگری گریگوری پک و جون بنت^۲ کارگردانی کرد.

الهام دهنده چهره مارگوت مکومبر^۳ زن بسیار زیبایی بود به نام جین میسون^۴ که همینگوی حتی وقتی هم که با پائولین ازدواج کرده بود، با او در هاوانا رفت و آمدی مشکوکانه داشت. همینگوی او را در ایل. د. فرانسه^۵ در ۱۹۳۱ در بازگشت از تعطیلات سان فرمین^۶ شناخته بود: دانا اسداو گدن استیوارد^۷، یکی از چهره های خورشید همچنان می دمد، او را به همینگوی معرفی کرده بود. جین همسر جورج گرانت میسون^۸، کارگزار هواپیمایی پان امریکن در هاوانا بود و همینگوی فوراً شیفته زیبایی خیره کننده خانم شد؛ اما بیشتر از آن، شیفته خصوصیات خشن او شد که نوشنده ای قهار بود و اینطور هم که بعدها معلوم شد متخصص ماهیگیری در روی عرشه و در هدف گیری به کبوترها.

-
- | | |
|-------------------------|-----------------|
| 1— Zoltan Korda | 2— Joan Bennett |
| 3— Margot Macomber | 4— Jane Mason |
| 5— Ile. de. France | 6— San Fermin |
| 7— Donald Ogden Stewart | |
| 8— George Grant Mason | |

در نیویورک نقاشی و مجسمه سازی خوانده بود، دوبار هم در محفلی در واشینگتن معرفی شده بودند، با يك «آغازده» ای درخورد و احوالی که داشت ازدواج کرده بود و در استفاده از زیبایی و ثروت خود دست و دلباز بود. روی عرشه ایل. د. فرانس باهمینگوی و دانالد اوگدن استیوارد دوست شد و هر دوی آنها دنبال يك هم صحبت زن می گشتند چون همسرانشان آبستن بودند و بیشتر اوقات را در اتاقك كشتی می گذرانند: دو مرد زنده دار و پدر آتی با او كه پرتو شادی و خوشی از چشمان آبی اش می درخشید و برازندگی از زیبائیش، می رقصیدند و می نوشیدند.

این آغاز داستانی بود كه جنبه عاشقانه و شهوانی آن مردم بیشتر عیان می شد: در ۱۹۳۲ جین به بیمارستان نیویورك رفت به خاطر يك حادثه سخت ناگوار - شاید اقدام به خودكشی - كه مهره پشت او را صدمه زد و همینگوی نتیجه گرفت كه به خاطر سر خوردگی در عشق به او مریض شده است. وقتی پیلار به راه افتاد خانم اغلب در سفرهای دریائیش با او بود و روابطش با همینگوی تنگ تر شد.

شاید این همان خانمی باشد كه پسر همینگوی گریگوری در خاطراتش اشاره می كند. او می نویسد همینگوی با يك زن امریکایی بی رحمانه به پائولین خیانت می كرد. گریگوری بالحن زننده ای ادامه می دهد: اینقدر این زن را می... كه اگر چیزی برای مادرم می ماند جای تعجب بود. يك دفعه كه مادرم سرزده وارد هتل شد او از پنجره بیرون پرید و شست پایش شكست... مادرم حق داشت كه می گفت: «مهم نیست

ارنست عاشق بشود ، آخر چرا همیشه باید با دختری که عاشق او شده است ازدواج کند؟»

معلوم نیست گریگوری مقصودش جین میسون است یا نه اما قدر مسلم اینکه جین میسون بود که همینگوی را به دوستی معرفی کرد که او هم توصیه‌های فنی سفر کنیا را به همینگوی کرد و نشانی دوست دیگری به نام آلفرد واندربیل^۱ را به او داد که مقیم دهکده‌ای حدود سی کیلومتری نایروبی بود؛ در طول سافاری تصویر جین خصوصاً وقتی از طرف دوست دیگر جین، سرهنگ ریچارد کوپر^۲ که بعداً معشوقه درخور حال جین شد مورد پذیرایی قرار گرفتند جلوی چشم همینگوی بود. شاید پایانی چنین بود که توانست در تفکرات همینگوی زخم کارساز را وارد کند و بر اساس الگوی جین، زنی بی‌رحم داستان «زندگی کوتاه و خوش فرانسیس مکومبر» را به تصویر بکشد و بعداً بر اساس جین و شوهرش، زوج هلن و تامی برادلی را در To have and have not (داشتن و نداشتن).

1- Alfred Vanderbilt

2- Richard Cooper

۱۹۲۰-۱۹۲۱

هدلی

دفعه اولی نبود که همینگوی تمایلاتی خارج از روابط زناشویی پیدا می کرد، اولین دفعه در زمان همسری با هدلی است که نویسنده فریفته لیدی داف توایسدن^۱ شده بود که برت آشلی^۲ خورشید همچنان می دمد شد: این عشق بیشتر افلاطونی بود، اما همینگوی کمی بعد در برابر دلفریبی های شدید پائولین فایفر^۳ تاب نیاورد و عاقبت کمارش به ازدواج با او کشید.

هدلی از این جدایی خیلی رنج کشید اما کینه شوهر را به دل نگرفت، شاید هم به این خاطر که در آن زمان می دانست تنها عشق واقعی نویسنده است: مسلماً هدلی نه به خاطر منافعی با او ازدواج کرده بود و نه سعی می کرد او را در نوشتن کتاب هایش کمک کند و نه اینکه از

1- Lady Duff Twysden 2- Brett Ashley.

3- Pauline Feiffer.

همسر یسک نویسنده بودن مقصودی داشت. هدلی، موقعی که همینگوی جوانی بیش نبود، با او ازدواج کرد، و بادرآمد مختصری که داشت به او کمک می کرد. او را صمیمانه دوست داشت و با او خوشبخت بود. وقتی همینگوی در ۱۹۲۰ در بیست سالگی با او آشنا شد، هدلی ریچاردسن^۱ بیست و هشت سال داشت و در کنار مادری سلطه جو و مستبد و پدری مهربان و منطقی بزرگ شده بود که به خاطر ورشکستگی مالی خودکشی کرد و زن و چهار کودک خردسال خود را تنها گذاشت.

هدلی دوازده سال داشت و به موسیقی پناه برد و پیانو یاد گرفت و به خاطر مراقبت از مادر از تحصیلات دانشگاهی صرف نظر کرد. بعد از مرگ مادر بود که یکی از هم دوره های سابق مدرسه اش کتی اسمیت دعوتش کرد تا چند روزی را در شیکاگو بگذرانند. هدلی دعوت را قبول کرد و به آپارتمان یرمیا کنلی اسمیت^۲ (برادر کتی و بیل اسمیت^۳ دوست نوجوانی همینگوی) و همسرش دودلی^۴ رفت. مهمان دیگر در آنجا، همینگوی بود و هنوز در اوایل نوجوانی، تازه هم از ماجرای وحشتناک جنگ در ایتالیا و از سر خوردگی در عشق خانم صلیب سرخی آگنس فون کوروسکی (الهام دهنده وداع با اسلحه که نه خواست با او ازدواج کند) و از ماجرای اسف انگیزش با مادر که از خانه بیرونش کرده بود چون پول در نمی آورد، التیام یافته بود. هدلی بلافاصله توجه همینگوی را برانگیخت و از این توجه خیلی خوشحال شد و متقابلاً ابراز علاقه کرد. هدلی خیلی خجالتی و خوددار بود، از آنهایی که آن زمان

1— Hadley Richardson

2— Yeremya Kenley Smith

3— Bill Smith

4— Doodles

به دختران متین معروف بودند. در ضمن دختر زیبایی بود از نوع خانه دار آن: صورت گردی داشت و موهای گندمگون چهره های تبتسیانو^۱ را و نسبتاً شباهتی با زلدا فیتزجرالد داشت. هشت سال بزرگتر از همینگوی بود، کم و بیش همان ماجرای که قبلاً^۲ هم با آگنس صلیب سرخی پیش آمده بود.

همینگوی تمام توانش را برای جلب توجه او بکار گرفت تا هرگونه مقاومتی را درهم بشکند؛ این شیوه اش بود مخصوصاً وقتی به نظرش می آمد که در آن لحظه در دنیا فقط همان شخص مخاطب او وجود دارد و بس. هدلی تلاش چندانی را برای مقاومت در برابر او از خود نشان نداد. در سه هفته ای که لذت آشنایی ادامه داشت، هدلی بیشتر از همه از کنیه هایی تعجب کرده بود که جوان از خودش درمی آورد و این از امضایش زیر نامه هایی که برای دوستان فرستاده است پیداست، به عنوان مثال: وِمج^۳، وِمینگهی^۴، وی میج^۵، همی^۶، همینگستاین^۷ (نامی که بعدها خیلی مورد علاقه دورتی پارکر^۷ بود)، استاین و خیلی از اسامی دیگر: علاقه به کنیه ها از همان کودکی در او بروز کرد، از همان موقع که تفریحش این بود که تمام اسم ها را لت و پار کند و خواهرانش را با آنها نامگذاری کند. بعدها هم کم و بیش همین بازی را سر دوستان در آورد. در چنین اوضاعی هدلی هم اسمی برای خودش پیدا کرد، و

۱- Tiziano. نقاش مشهور ایتالیایی.

2- Wemedge

3- Weminghay

4- Wemage

5- Hemmy

6- Hemingstein

7- Dorothy Parker

خودش را هاش^۱ نامید و فکرش را هم نمی کرد که روزگاری همین اسم در یادداشت های همینگوی جاودانه بشود.

همینگوی موقعی با هدلی آشنا شد که دنبال کار می گشت و پیدا نمی کرد. در دسامبر ۱۹۲۰ خانه اسمیت را ترك كرد و رفت تا با بیل هورن^۲، دوستش در جبهه ایتالیا، زندگی کند که اجاره خانه هردو نفرشان را می داد، تا اینکه نویسنده آتی به دنبال يك آگهی استخدام رفت که جویای همکار برای ماهانه «کئوپراتیو کامان ولث^۳» با حقوق ۴۰ دلار در هفته بودند: همان شغل بود که همینگوی را از مشکلات مادی در شیکاگو رها کرد. در اولین شماره یکباره هشتاد صفحه مطلب نوشت.

همینگوی در نامه ای در ۲۲ دسامبر ۱۹۲۰ به مادرش می نویسد که روزنامه در ۶۵۰۰ نسخه منتشر می شود و تمامش را او می نویسد. در ضمن می نویسد که هاش - هدلی از سنت لوئیز آخر هفته را به دیدنش آمده است و او را برای شام شب سال نو به سنت-لوئیز دعوت کرده است. در آخر نامه برای مادرش می نویسد که احتیاج زیادی به لباس و پیراهن دارد.

این احتیاج، با نگاهی به آینده و آن همه دلاری که زیر دست و پایش ریخته بود و درچه راههای عجیب و غریبی که خرج نشد، آدم را شگفت زده می کند.

در این نامه مثل تمام نامه های دیگر غلط های املائی عمدی

1- Hash

2- Bill Horne

3- The Cooperative Commonwealth

تکرار می‌شوند (مثلاً «Rooshia» به جای «Russia» یا «gowb» به جای «gob»)، بعضی غلط‌ها هم غیر عمدی است، مخصوصاً در مورد کلمات خارجی (Cognaci به جای Cognac «Multa Subito» به جای Molto Presto و از این قبیل) تا رسیدن به «زبان فرانکا» (زبان بین‌المللی مدیترانه‌ای)، مخلوطی از ایتالیایی، فرانسه، اسپانیایی، آلمانی که همینگوی در تمام عمر در طی مدتی که در اروپا اقامت می‌کرد به آن صحبت می‌کرد و خودش در نامه‌ای به خانواده در ۲۰ دسامبر ۱۹۲۱ این نام را بر آن گذاشته بود. درآمد همینگوی تا ماهها همان ۴۰ دلار در هفته بود، مشکل مادی او را دچار وسواس می‌کرد و این وسواس را تمام عمر داشت.

در ۲۴ فوریه ۱۹۲۱ در تلگرافی به یکی از دوستانش می‌گوید که مدام می‌نویسد اما پولدار نمی‌شود، اما تمام نویسندگان اول فقیرند و بعد پولدار و در مورد او هم جز این نیست.

غالباً با نوشتن نامه به هدلی و خواندن نامه‌های عاشقانه همسر آینده‌اش که او را «نستو» ی بسیار عزیز و «ارنستویکو» می‌نامید خود را تسلی می‌داد. نامزدی و ازدواج با وجود اختلاف‌سن خیلی تند صورت گرفت و به نظر می‌آمد که مادر همینگوی هم از در آشتی درآمده است و خانه تابستانی میشیگان را برای ماه عسل در اختیار آنها گذاشت و اندکی بعد ۳ سپتامبر ۱۹۲۱ فرارسید و عکسی انداخته شد که در آن عروس را در لباس سفید کوتاه تا سرزانو و توری سفید روی صورت

و لبخندی شاد در کنار داماد با جوراب‌های روشن، کت سیاه، کراوات
راه‌راه و لبخندی کج که بعدها نشانه معروف ماکیزمش گردید، نشان
می‌داد.

۱۹۲۱ - ۱۹۲۲

پاریس - جنووا - ازمیر - لوزان

برادرش لستر تعریف می کند که یکی دوماه بعد ژنرال آرماندو دیاز^۱ در شیکاگو نشان نقره ای نظامی شایستگی و صلیب شهامت جنگ (یک صلیب جنگ قبلا هم در بهار ۱۹۲۰ در تورینو به او داده بودند) را به او اعطا کرد؛ مراسم در ۲۰ نوامبر ۱۹۲۱ برگزار شد. پیش از آن همینگوی با روزنامه های تورنتو تماس برقرار کرده بود و مقالاتی را در «استارویکلی»^۲ و «دیلی استار»^۳ می نوشت: اندکی بعد استعفا داد و با ۲۵۰۰ دلار مختصری که از درآمد سالانه همسرش بود سر می کرد؛ با قناعت زندگی می کرد تا به توصیه های شروود آندرسون که آن زمان در اوج شهرت بود (از او و Poor White و Winesburg, Ohio)

1- Armando Diaz

2- Star Weekly

3- Daily Star

چاپ شده بودند) گوش کند. همینگوی شروود آندرسون را موقعی شناخت که مهمان اسمیت ها بود، چون او یکی از دوستانشان بود و در همسایگی آنها با همسر دومش تنسی^۱ که درس موسیقی می داد زندگی می کرد. شروود آندرسون پاریس رفته بود و در محافل جلای وطن کرده های کناره چپ سن رفت و آمد کرده بود، در بازگشت همینگوی را تشویق کرد تا به پاریس برود و در آنجا زندگی کند و گاه گاهی هم مقاله ای برای «تورنتو استار»^۲ بفرستد. آندرسون در ضمن به او معرفی نامه ای داد برای گرتروداستاین (که با آلیس. بی. نکلس در rue de Fleurus زندگی می کرد و در خانه اش، یکی از مشهورترین سالن های ادبی تاریخ، آثار پیکاسو را جمع آوری می کرد) و برای سیلویا بیچ^۳ (که کتابفروشی به اقساط Shakespeare & Co را در rue de l'odeon داشت).

همینگوی، با این دو نامه و با شوق زیاد ملاقات با جیمس جویس و ازراپاند، باهدلی که می توانست مخارج مسافرت را با ۸۰۰۰ دلار از سهم ارثیه خود تأمین کند در دسامبر ۱۹۲۱ راهی سفر دوم خود به اروپا شد. این دفعه، وقتی به پاریس رسید با بمبارانی روبرو نشد بلکه با مهمانخانه دلپذیری که آندرسون سفارشش را کرده بود و داشتن امکان نوشتن، آن طور که آرزویش بود مخصوصاً بعد از آنکه در یک آپارتمان عامه پسند در کارتیه لاتن جا گرفت.

از نظر سبک هنوز متأثر از اصولی بود که در «استار» کانزاس-

1- Tennessee

2- Toronto Star

3- Sylvia Beach

سیتی یاد گرفته بود . همینگوی تمام سعی خود را می کرد تا جمله های «واقعی» بنویسد، تا آن اندازه واقعی که در قدرت تخیلش است. صحبت از زمانی می کرد که در شیکاگو شروع کرده بود، اما در واقع آنچه جلب نظرش را می کرد تکه های امپرسیونیستی بود که در اطراف ارزش گرانهای یکایک کلمات متمرکز بودند. مسلماً راهنمایی های پاندو استاین نبود تا از سبک مطلوبش دست بردارد . استحکام ، صراحت ، دقت ، از همان وقت جزو اهدافش به عنوان نویسنده بودند. همینگوی در ضمن با خانم مارگرت آندرسون^۱ و جین هیپ^۲ دو تن از سردبیران The little Review آشنا شده بود که از او خواسته بودند چیزی برایشان بنویسد.

سر خوردگی های او به عنوان نویسنده در همان روزها شروع شد. پاند را که همینگوی در پی یک معرفی نامه شروع آندرسون شناخته بود، چند شعر او را به یک مجله داده بود و یکی از قصه هایش را به مجله دیگر ، اما هیچ کدام را قبول نکرده بودند . با وجود عدم موفقیت ، همینگوی ، در مارس ۱۹۲۲ پیش گرت رود استاین که آن موقع در اوج شهرت اسرار آمیز و دشمنی اش با جویس بود، رفت تا خود را معرفی کند . چند روز قبل از آن شروع کرده بود به فرستادن مقالاتی برای «تورنتو استار» . تمام مقاله ها درباره خبرها و مطالب متداول روز بودند. در اواخر مارس ۱۹۲۲ تعداد مقاله ها از سی تجاوز کرد . روزنامه ، به خاطر همین توانایی، از او خواست تا به جنووا برود و گزارشی از

گردهمایی بین‌المللی اقتصاد تهیه‌کننده در کاخ سان جورجو^۱ برگزار می‌شد و در آن سی و چهار کشور شرکت داشتند؛ تاریخ شروع آن ۹ آوریل ۱۹۲۲ بود. از جمله شرکت‌کنندگان در این گردهمایی روسیه کمونیستی بود و دیوید لوید جورج^۲.

در آن مناسبت بود که همینگوی برای اولین بار به فاشیست‌ها حمله کرد و گفت که صلح بیشتر از جانب آنها تهدید می‌شود تا کمونیست‌ها. تاریخ مقاله اول او ۲۷ مارس ۱۹۲۲ است که در ۱۳ آوریل در «دیلی استار» به چاپ رسید. توصیف او از فاشیست‌ها («بین سوسیالیست‌ها، کمونیست‌ها و جمهوری خواهان فرقی نمی‌گذارند. همه آنها را جزو سرخ‌ها و خطرناک می‌دانند»؛ «جوان‌هایی هستند خشن، رزمنده شدیداً وطن‌خواه، غالباً زیبا، از آن زیبایی‌های جوانی نژاد جنوبی و با اعتقاد راسخ که حق با آنهاست، و سرشار از ارزش‌ها و ناشکیبایی‌های جوانی هستند») از جمله اولین نظریه‌هایی در این باره بود که در آمریکا نوشته و چاپ شد؛ چند سال بعد که شکست کاپورتو (با اینکه شرحی از عقب‌نشینی یونانی‌ها از قراسیا به سمت مقدونیه در جنگ یونان - ترکیه بود و همینگوی از جمله ناظران بود) را دروداع با اسلحه توصیف کرد آنقدر جنجال برانگیخت که به عنوان نویسنده ممنوع در ایتالیا درآمد. از دلایل این توبیخ یکی آن مقاله بود و دیگری تصویری که او از موسولینی در دیلی استار ۲۷ ژانویه ۱۹۲۳ ارائه داده بود.

چارلز. ای. فنتون می‌گوید همینگوی فقط روز اول گردهمایی

1- San Giorgio

2- David Lloyd George

را در جنووا ماند و بعد به راپاللو رفت تا با هیئت نمایندگی روسیه مصاحبه کند؛ مطلب او در صفحه اول «دیلی استار» در ۱۰ آوریل ۱۹۲۲ چاپ شد. ورود ماکس ایستمن^۱ به جنووا که در آن زمان یکی از رهبرهای فعالین چپ امریکا و سردبیر «The Masses» بود هم انگیزه جدیدی به همینگوی داد و هم فرصت مغتنمی را از نظر شخصی برایش پیش آورد چون ایستمن تمام نثر نویسنده جوان را که در آن موقع در پاریس نوشته بود خواند و تحسین کرد.

همینگوی همراه او رفت تا مصاحبه‌های دیگری بکند و وقتی ایستمن از او پرسید چرا یادداشت بر نمی‌دارد او جواب داد که احتیاجی ندارد چون کلمه به کلمه را به خاطر دارد و ایستمن شگفت زده شد. و این حقیقت داشت، یکی از کیفیت‌های همیشه شگفت آور همینگوی قدرت حافظه‌اش بود: نام تمام اشخاص یا دهکده‌ها، یا خیابانی که تصادفی شناخته بود یادش می‌ماند.

همینگوی در آن گردهمایی، بیشتر شکاک بود و با همکاران نسبتاً کنایه آمیز و این یکی از خصوصیاتش بود که در تمام عمر حتی نسبت به عزیزترین کسان هم داشت؛ مقاله‌ای در رثای ماکیاولی نوشت که تحسین یکپارچه روزنامه نگاران دیگر را برانگیخت و در آن گفت: «او در زمان خود کتابی نوشت که می‌تواند به عنوان کتاب آموزشی تمام گردهمایی‌ها مورد استفاده قرار گیرد و به نظر می‌آید که موشکافانه هم بررسی شده است.»

آنقدر در جنووا ماند تا قرارداد بین روسیه و آلمان در راپالو به امضا رسید و بعد از آنکه با ده پانزده مقاله‌ای که نوشت موفقیت روزنامه‌نگارانه خوبی به دست آورد و دوستانی مهم، به پاریس برگشت. دهها شعری را که به تأیید از اپاند رسانده بود برای خانم هاریت مونرو^۱ سردبیر مجله «Poetry» به شیکاگو فرستاد و زندگی پساریسی خود را با هدلی و باگرترو استاین و آلیس. بی. تکلِس و دیگر دوستان امریکایی از سر گرفت. دوران جلای وطن کرده‌ها بود که خود را از امریکای بعد از جنگ به خاطر خطر سرخ، و معجزه اقتصادی تبعید کرده بودند و کافه‌های پاریس را پر می‌کردند و با استفاده از فرصت مناسب تعویض ارز و با پول بسیار کم امریکایی در اروپا زندگی می‌کردند.

در آخرهای مه ۱۹۲۲ تصمیم گرفت با هدلی به ایتالیا برود؛ تا اول گذرگاه سان برناردو^۲ را با قطار آمد بعد تا انتهای گذرگاه را پیاده رفت و از آنجا دومرتبه سوار قطار شد و به میلان رفت (ماجرایی که به قیمت سه روز بی‌حرکت ماندن هدلی تمام شد تا اینکه تاول پاهایش خوب بشوند و هدلی با وحشت از آن یاد می‌کند).

به این ترتیب، یکی از رؤیاهای همینگوی که دومرتبه میلان را ببیند و آن را به همسرش نشان بدهد، عملی شد. روزنامه‌ها خبر از حمله فاشیست‌ها به بولونیا^۳ را دادند و همینگوی درخواست مصاحبه‌ای با موسولینی را

1- Harriette Monroe

2- San Bernardo

3- Bologna شهر شمال مرکزی ایتالیا و مرکز استان امیلیا.

کرد که موافقت شد و موسولینی در ژوئن ۱۹۲۲ او را در دفتر روزنامه اش «Il Popolo d'Italia»؛ در میلان به حضور پذیرفت. همینگوی بیست و سه سال داشت و موسولینی سی و نه سال؛ از تشکیلات پیراهن سیاهان که آن زمان ۲۵۰/۰۰۰ نفر بودند حرف زدند و همینگوی اولین یادداشت ها را برداشت که در کنفرانس صلح لوزان که در ۲۰ نوامبر ۱۹۲۲ شروع شد آن را بیشتر موشکافی کرد. از میلان رفت تا باردیگر اسکویو را ببیند و چقدر سرخورد. گشت مفصلی در ونتو زد. طبیعتاً دلش می خواست دومرتبه فوسالتا را ببیند اما آن را نشناخت: مجموعه ای از خانه های دوغاب خورده جدید و وحشتناک را دید و بیهوده سعی کرد اثری از بمب ها و سنگرهای قدیمی پیدا کند.

با سرخوردگی و دلگیری زیاد ایتالیا را ترك کرد و به پاریس برگشت و به میان دوستان، تا اوت را در آنجا ماند، بعد با هدلی برای ماهیگیری به «شووارتس والد»^۱ در آلمان رفت؛ وقتی دید منطقه آن جور که انتظارش را داشت وحشی نیست و برعکس پر از سکنه، باز هم بیشتر سرخورد. وقتی بنابه تقاضای «استار» به قسطنطنیه رفت تا درباره جنگ یونان-ترکیه گزارشی تهیه کند از سرخوردگی بیرون آمد. ترك ها می خواستند یونانی ها را از آناتولی عقب برانند و در ۹ سپتامبر بندر ازمیر را اشغال و آنجا را آتش زده بودند. قبل از حرکت، همینگوی با «International News Service» متعلق به هرست^۲ قراردادی

1- Schwarzwald

۲- Hearst صاحب روزنامه های بسیار در امریکا.

بست و خودش را به در دسر انداخت چون «استار» خیلی زود متوجه مقاله‌های مشابه هم شد که در روزنامه‌های دیگر به چاپ می‌رسید؛ این یکی از لغزش‌های نادر حرفه‌ای همینگوی بود؛ توانایی او در عبور از موانع و جستن از دام‌های حرفه‌ای هرگز کاهش پیدا نکرد.

در قسطنطنیه همان جریانی تکرار شد که به وقت خود در اسکیمو اتفاق افتاده بود. همینگوی می‌خواست محل نبرد را از نزدیک ببیند و رفت تا شخصاً ناظر تخلیه تراسیا از طرف یونانی‌ها باشد که فقط یک مهلت سه‌روزه داشتند؛ در آدریانپولی (امروزه ادرنا) انبوه یونانی‌ها را در حرکت به سمت مقدونیه دید، هزارها نفر خاموش و غرق در فاجعه خویش. همان‌طور که گفته شد همینگوی سال‌ها بعد فاجعه را توصیف کرد و آن‌را در ایتالیا فضا سازی کرد، انگار عقب نشینی کاپورتو در وداع با اسلحه است.

سه هفته در آسیای صغیر ماند؛ کم و بیش به همان اندازه که در جنگ ایتالیا - اطریش مانده بود، اما این دفعه از یک هجوم شپش‌ها قسر جست. از آن نه در پیش در آمده‌های In our time که ملهم از فاجعه آدریانپولی بودند حرفی زد و نه حتی در وداع با اسلحه.

بعد از یک ماه استراحت در پاریس، از طرف «استار» او را به کنفرانس لوزان فرستادند که باید مرزهای جدید بین یونان و ترکیه را تعیین می‌کرد. در آن کنفرانس موسولینی هم با پیراهن سیاه و پاتابۀ سفید که باعث انزجار همینگوی شد، شرکت کرد. همینگوی او را «بزرگترین خالی‌بند اروپا» نامید، توصیفی که در نظر دیکتاتور هرگز بخشودنی نبود و در «دیلی استار» ۲۷ ژانویه ۱۹۲۳ نوشت: «ضعف موسولینی از

کلامش که اورا به صورت يك اخموی مورد تقلید تمام فاشیست‌های نوزده‌ساله ایتالیا درمی‌آورد پیداست... استعدادش را بررسی کنید که نظریه‌های حقیرش را با کلمات بزرگ می‌پوشاند... به پیراهن سیاه و پاتابۀ سفیدش نگاه کنید. در آدمی که پاتابۀ سفید را با پیراهن سیاه می‌پوشد چیزی اشتباه، حتی ازدلقی وجود دارد» در میان شرکت‌کنندگان کنفرانس نماینده شوروی چی‌چرین^۱، و عصمت پاشا هم بودند و روزنامه نگاران دیگری که همینگوی در گردهمایی جنوا شناخته بود.

اما همینگوی دور از هدلی دلتنگ بود. برایش نوشت تا پیش او بیاید و دست نویس‌هایش را هم بیاورد. هدلی به محض دریافت نامه همه آنها را برداشت و در چمدانی گذاشت؛ اما چمدان را در ایستگاه قطار جنوب (Gare de Lyon) دزدیدند. همینگوی پسریشان شد (از اولین چیزهایی بود که در کورتینا بیست و پنج سال بعدش برایم تعریف کرد) و اشک هدلی درآمد: چمدان شامل رو نوشت‌ها بود، شامل همه داستان‌ها هم بود غیر از Up in Michigan (طرف‌های میشیگان) و My old Man (پدر من)، دو داستان که با Out of Season (دور از فصل) اولین مجلد همینگوی را تشکیل می‌دادند، Three Stories and ten Poems را رابرت مک‌آلمون^۲ در انتشاراتش بنام Contact Editions در نوامبر ۱۹۲۳ چاپ کرد (نسخه سینمایی My old man

1- Cicerin

2- Robert MacAlmon

را در سال ۱۹۴۹ ژان نگولاسکو^۱ کارگردانی کرد و هنرپیشگانش
جان گارفیلد^۲ و میشلین پرل^۳ بودند.

1- Jean Negulesco

2- John Garfield

3- Micheline Presley

۱۹۱۶-۱۹۱۷

تابولا^۱ - تراپز^۲ - کانزاس سیتی استار

اولین داستان او نخستین بار در فوریه ۱۹۱۶ در ماهنامه «تابولا» دبیرستان اوک پارك به نام «تابولا»، که تحت نظر دونفر از خانم‌های دبیر آن، فانی دیگز^۳ و مارگارت دیکسون^۴ بود، چاپ شد؛ دومین آن در آوریل ۱۹۱۶ با عنوان A Matter of Colour چاپ شد که بین مشت‌زن‌ها فضا سازی شده بود.

در سال بعد در هفته نامه مدرسه‌ای «تراپز» شروع کرد به نوشتن و بین نوامبر ۱۹۱۶ و مه ۱۹۱۷ هر هفته يك داستان در آن چاپ می‌شد، که تقریباً به بیست و چهار داستان رسید. از همان موقع «سیاق» کار آینده‌اش از لابه‌لای آن صفحه‌ها پیدا بود. بیشتر از رینگ لاردنر^۵

1- Tabula

2- Trapeze

3- Fani Diggs

4- Margaret Dickson

5- Ring Lardner

مایه می گرفتند که در آن سال‌ها همینگوی او را می پرستید؛ نویسنده‌ای که در آن زمان فقط ورزشی به حساب می آمد و قبلاً هم در روزنامه «ساتردی ایونینگ پست»^۱ داستان‌هایی را به چاپ رسانده بود که چهره اصلی آن بازیکن بیس بال و بیسوادی به نام جک کیف^۲ بود و اینها مشهورش کرده بود. همینگوی تا به آنجا پیش رفت که داستان‌هایش را «رینگ لاردنر پسر» امضا می کرد و با اسم خودش را می گذاشت و در حاشیه اضافه می کرد: «رینگ لاردنر استفاده از نام خود را ممنوع کرده است»؛ و این یادآوری از آن جهت است که وقتی خورشید همچنان می دمداز چاپ خارج شد، همینگوی از شکل گیری ادبی خود که صحبت می کرد گفته بسود نویسنده‌گی را با خواندن متون عهد عتیق یاد گرفته است.

تابستان را با خانواده به خانه ییلاقی میشیگان می رفت و در شب قایق باریک و کوچکی را برای گردش به دریاچه می انداخت، گاهی هم تگ و تنها می رفت؛ با دوستان در کنار رودخانه چادر می زد و موقع خوابیدن به جای اینکه داخل خانه برود به زیر چادری می رفت که در محوطه بیرونی خانه زده شده بود و این انتخابش را برای زندگی در فضای باز می رساند: انتخابی که هرگز از آن دست برنداشت حتی در آن زمان هم که چهره مشخص صدرنشینان ادبی شد و بعضی آنرا ادا و اطوار خواندند.

تمام تعطیلاتش را در ۱۹۱۶ در چادرنشینی گذراند، باماجراهای

خشونت آمیزی که ایفاگران آن مشتی او باش بودند که يك شب کتک‌کش زدند، حتی این ماجرا هم در تخیلات او ابعاد بزرگتری گرفت و در گفته‌گو- هایش تبدیل به ماجراهایی تقریباً داستان گونه شدند. از مشهورترین آنها همان «داستان حواصیل» است که تا به حال در تمام زندگینامه‌های او نقل شده است، بخصوص در خاطرات خواهرش مادلین (سانی) و مارسلین. يك روز همینگوی، طبق معمول، بعد از گردشی با خواهرش مادلین در قایق به دنبال حادثه‌جویی در ساحل دریایچه پیاده شده و حواصیلی را با این فکر که آن را به پدرش برای خشک کردن هدیه کند، می‌کشد. نگهبان متوجه شده و از او به پلیس شکایت می‌کند و پسر مجبور می‌شود خود را به پلیس معرفی کند؛ اما پیش از آنکه قضیه با جریمه‌ای که پدر می‌پردازد حل و فصل شود همینگوی نزد اقوام دوستانش می‌رود تا خود را پنهان کند. تصور این که ماجرا در تخیل نویسنده آینده به چه صورتی درآمد، مخصوصاً در تخیلاتش موقعی که او نویسنده شد، چندان مشکل نیست.

وقتی دبیرستان را در سال ۱۹۱۷ تمام کرد از رفتن به دانشگاه امتناع کرد و خواب رفتن به جنگ را می‌دید، اما سن او اقتضا نمی‌کرد و یکی از دوستانش، کارل ادگار^۱ که در کانسزاس سیتی زندگی می‌کرد به او پیشنهاد کرد تا به آنجا نقل مکان کند و به عنوان کارآموز جایی در روزنامه محلی «استار» دست‌وپا کند. در کانسزاس سیتی، عمومی همینگوی هم زندگی می‌کرد که تاجر موفقی در کار خود بود: او بود

که توسط یکی از دوستانش که در «استار» در هیئت تحریریه روزنامه کار می‌کرد جایی را برایش پیدا کرد و برای يك ماه او را به‌طور آزمایشی پذیرفتند. همینگوی تا فرا رسیدن اکتبر، بار دیگر در مزرعه‌ای شروع کرد به کار که پدر روبروی خانه ییلاقی در آن طرف دریاچه خرید به سود و کمک او زارعی بود به نام وارن سامر^۱ که همینگوی هرگز فراموشش نکرد گرچه در هیچ داستانی هم جاودانه‌اش نساخت.

به این ترتیب نویسنده آینده، تابستان ۱۹۱۷ را با ساختن يك چارطاقی گذرانده و آن را با خاکاره محکم کاری کرد تا سردخانه‌ای برای زمستان بشود، ۲۰ ایکر^۲ یونجه برداشت کرد و کرت‌های وسیعی را سبزیکاری کرد. البته علاقه‌ای به این کارها نداشت و باعث می‌شد کاملاً از افکارش دور شود. برعکس خوشش می‌آمد روزهای تعطیل را به ماهیگیری برود و دوستی‌اش را با بیل و کتی اسمیت از سر گرفت که تابستان را با خاله‌شان در مزرعه‌ای در همان اطراف می‌گذراندند. آنها از او بزرگتر بودند، اما رفتارشان با او مثل يك همسن و سال خودشان بود. بیل بعدها یکی از چهره‌های خورشید همچنان می‌دمد شد و کتی در ۱۹۲۹ با جان دوس پاسوس ازدواج کرد (که برای او ماجراهای جوانی همینگوی را تعریف کرد و دوس پاسوس در کتاب خاطراتش

1- Warren Summer

۲- جریب فرنگی معادل تقریبی ۴۰۴۷ مترمربع - فرهنگ فشرده انگلیسی - فارسی آریاناپور - انتشارات امین کبیر.

Chosen Country در ۱۹۵۱، که بعد از مرگ کتی چاپ شد آن را به قلم آورد و در آن همینگوی با نام جورج آلبرت وارنر چهره سازی شده است که البته باعث دلخوریش شد چون می گفت دوس پاسوس موضوع کتاب هایش را از او دزدیده است).

همانطور که دیدیم برادر بزرگتر آنها یرمیاکنلی باهمسرش دودلی بودند که در ۱۹۲۰ در آپارتمان خود در شیکاگو از همینگوی پذیرایی کردند و در همانجا هم همینگوی وهمسر آینده اش هدلی باهم آشنا شدند و کارل ادگار دوست و همپای کتی بود که او را دعوت کرد تا در پائیز که کارش را در «استار» شروع می کند پیش او به کانزاس-سیتی برود.

در تخیلات همینگوی، کانزاس سیتی به متروپولی خارج از هر گونه قصه بافی تبدیل شد و «استار» در تخیلاتش وسیله ای ثانویسندگی خود را تکامل دهد. پائیز که آمد با همین خیالات در نیمه های اکتبر ۱۹۱۷ رفت تا خودش را به رئیس روزنامه معرفی کند. طبعاً، در مقابل ابعادی که دفتر روزنامه داشت و به نظرش بزرگ می آمد شگفت زده شد و مسئولیت وقایع نگار را با هفته ای ۱۵ دلار قبول کرد. يك ماه مهمان عمویش بود، بعد پیش کارل ادگار نقل مکان کرد. بار اولی بود که به کلی از قیومیت خانواده بیرون می آمد و از هر ذره آزادی جدیدش استفاده کرد.

در همان زمان ها بود که به تدریج با آنچه که بعدها «ساده ترین همه چیزها» نامیدش و اشاره به مرگ بود، آشنا شد. پاسگاههای پلیس

و مریضخانه‌ها را زیر پا می گذاشت تا خبری به دست آورد و از اینرو با حوادث جنایی سرو کار پیدا کرد و با قربانی‌های خشونت، که جایگاه خاصی را در داستان‌های او پیدا کردند، گرچه بعدها با انزجار منکر شد که «حرفه‌» نوشتن را با پرسش‌های بی‌شمار از همکاران با سابقه‌تر «استار» یاد گرفته است که بر کتاب‌قواعدی که توسط سی. جی. ولینگتن^۱، ملقب به پیت^۲، معاون مدیر که صاحب سبک روزنامه محسوب می‌شد (نظر چارلز. ای. فنتون در زندگینامه‌اش است) تکیه می‌کردند. اصول اساسی ولینگتن دقت و خوانایی بودند. همینگوی، گرچه فقط هفت ماه در «استار» ماند، اما در تمام دوران نویسندگی هرگز از این دواصل دوری نکرد.

قواعد زیاد بودند. مثلاً قاعدهٔ سوم می‌گفت: «هرگز اصطلاحات عامیانهٔ کهنه‌را به کار نگیرید ... اصطلاح عامیانه برای اینکه پسند افتد باید تازه باشد». قاعدهٔ دیگری می‌گفت: «از به کار بردن صفت اجتناب کنید، مخصوصاً صفت‌هایی مثل باشکوه، رویایی، عظیم، عالی و از این قبیل» (شاید این قاعدهٔ آخر پایه‌ای برای کوتاه بودن جمله‌های همینگوی شد).

شک نیست که یکی از آموزش‌های ولینگتن که بر اساس «زبان انگلیسی از طریق اجمال به سادگی می‌رسد» همیشه به عنوان پایه‌ای در اعتقاد ادبی همینگوی باقی ماند و بعدها با راهنمایی گرت رود استاین

تقویت شد: نویسنده در مصاحبه‌ای گفته بود که در طول هفت ماه در «استار» سعی کرده است که «چیزهای ساده را به طرز ساده‌ای بگوید.» و این شیوه را تا آخرین سطری که نوشت ادامه داد. از ولینگتن در ضمن این نظر که يك نوشتار انعطاف‌پذیر خیلی فراتر از وقایع - نگاری روزنامه‌ای می‌رود را کسب کرد که در هر حال مواضع خشک و مصنوعی مقاله‌های نوشته شده بر اساس قرارداد و سنت را دگرگون می‌کرد. در هیئت تحریریه روزنامه‌نگاری به نام لایونل کالهن مویس^۱ را شناخت که دیگر برای خود افسانه‌ای شده بود که هم کیفیت برجسته يك نویسنده را داشت و هم شخصیتی بود با خصوصیات بزرگ و استعداد بی‌چون و چرایی درنوشتن هرگونه موضوعی داشت و در ضمن حالت يك ایلپاتی شرور را، اهل کتک‌کاری در بارها، مشروب خوری قهار و عاشق پیشه‌ای بزرگ بود. گفته‌اند انگار از یکی از کتاب‌هایی بیرون پریده است که همینگوی ده سال بعد نوشت و فتون می‌گوید وقتی که مرد همینگوی در ی‌ادبودش، او را آدمی «بسیار بدیع، پویا، با قلبی آکنده از محبت، نوشنده‌ای بزرگ» توصیف کرد.

با اینکه همینگوی چه موقع تهیه کتاب فتون و چه بعد از آن با ریشخندی که باعث بدگویی‌هایی شد آن را انکار کرد، اما به نظر می‌آید که همینگوی در سن هفده - هجده سالگی خصوصیات نویسنده و چهره‌هایی را که تمام عمر همراهش بودند کسب کرد. اگر ولینگتن الگوی سبک ادبی او بود، مویس يك جورمن آرمانی بود که همینگوی

همیشه در چهره‌های کتاب‌هایش همراه با یک من آرمانی دیگر که پدرش با رواقیگری، عشق به طبیعت و به ورزش، نمایانگر آن بود، با شور و علاقه ترسیم کرد.

۱۹۳۲

پاریس - روزنامه وار

آندرسون - استاین - پاند

این بود همینگوی نویسنده و چهره‌ای که داستان‌های نوشته شده‌اش را هدلی در گار در لیون پاریس در دسامبر ۱۹۳۲ گم کرد. بحران گم شدن دستنویس‌هایش همراه با بحران او، به عنوان نویسنده نوآموز پیش آمد. همینگوی از همان وقت که در پاریس زندگی می‌کرد تحت تأثیر گرترود استاین و ازرا پاند بود، همانطور که قبل از آن تحت تأثیر شروود آندرسون بود. این سه نویسنده حتی سرچشمه‌های الهام او را که در اصل بر تجربه‌های مشترک و زندگی ورزشی درمیشگان استوار بود اصلاح کردند و او را بیشتر به طرف موضوع‌های بین‌المللی رانندند.

تأثیر آندرسون بر او خیلی شدید بود و همانطور هم بر ویلیام -

فالکنر. بعد از جنگ، همینگوی که به کورتینا آمد به من گفت نسل او مجبور بود تلاش بکند تا خود را از قید او آزاد کند (عین این حرف را هم چند سال بعد ویلیام فالکنر موقعی که به میلان آمد به من گفت). موضع ادبی آندرسون، که به اکتشاف در ناخود آگاه گرایش داشت و کاملاً برخلاف نظر همینگوی بود که واقعیت جسمانی را در نظر می گرفت، کمکش کرد تا خود را از آن آزاد کند. اما همینگوی با تمام جهان وطنیش، مثل آندرسون، همیشه یک نویسنده باختر میانه ای باقی ماند، همانطور هم یک ورزشکار رواقیگر و طبیعت دوست، حتی موقعی هم که یکی از شخصیت های اجتماعی صدر نشین (jet-set) ادبی در صفحات رسانه ها شد.

گذشته از دلمشغولی های ادبی، کمکی که آندرسون عملاً به او رساند عظیم بود چون تشویقش کرد به پاریس برود و با نامه های خود پای او را به محافل ادبی شهری باز کرد که احتمالاً همینگوی بیست و دو ساله به تنهایی نمی توانست از عهده آن بر آید؛ به همین دلیل طنزی که او در Torrents of Spring (سیلاب های بهاری) در حق این نویسنده به کار گرفت باعث تعجب و سرخوردگی شد، مخصوصاً وقتی که معلوم شد از یک توطئه انتشاراتی طرح ریزی شده آب می خورده است (که از آن صحبت خواهد شد).

۱- (jet-set). این اصطلاح از (jet-Society) گرفته شده است که شاید معادل فارسی آن «ازما بهتران» باشد. در آمریکا به ثروتمندانی اطلاق می شود که هواپیمای شخصی دارند.

تلاش زیادی که آندرسون کرد و فرقی هم با آنچه که استاین وپاند کردند نداشت، این بود که نویسنده خیلی جوان را از زبان «روزنامه‌وار» که این قدر شدید در سبکش، متأثر از «کانزاس سیتی استار»، بروز می‌کرد، آزاد کند. همین‌گوی درست مثل زمان جنگ در ایتالیا همه چیز را بسا دید خبرنگاری که در کارآموزی روزنامه‌نگاران‌اش ورزیده شده است می‌دید؛ دیدی بود که چیزی را از نظر نمی‌انداخت و چیزی را فراموش نمی‌کرد تا بعد منظره آن را از صافی هیجان‌ها و برداشت‌های ذهنی بگذراند و در تصاویر و زمینه‌ها بی آنکه تکرار بشوند به کلمات در بیاورد.

در آن سال‌های اول، «روزنامه‌وار» چنان جزو سرشتش شده بود که از داستان‌های چاپ شده‌اش به عنوان گزارش در «تورنتو استارویکلی»^۱ در ۱۹۲۲ پیدا است که بر پرداختن موجد و روشن، مثل عکس‌های سه‌بعدی تکیه دارد؛ همین را می‌توان در مورد تصاویری از محافل پاریس ذکر کرد که همین‌گوی به «استارویکلی» فرستاد: از جمله این تصاویر وصف آمریکایی‌های ول و پرسه زدن آنها در پاریس است، که روزنامه در ۲۳ مارس ۱۹۲۲ آن را چاپ کرد. همانهایی که گرتروداستاین عاقبت «نسل گمشده» نامیدشان.

شک نیست که روانی، صراحت و سادگی سبک، همیشه جزو اندوخته همین‌گوی بود و از کیفیت‌های کارش که بین سال‌های ۱۹۲۰ و ۱۹۲۴ در دوران گزارش‌نویسی‌اش در مطبوعات تکامل یافتند؛ اما در

۹ مارس ۱۹۲۲، همینگوی در نامه‌ای به شروود آندرسون با آگاهی قبلی، خطراتی را که این شیوه در بردارد، گوشزد می‌کند: «این جریان لعنتی روزنامه‌نگاری مرا بتدریج خانه خراب می‌کند، اما به زودی خودم را از دستش خلاص می‌کنم و سه ماه را پشت سرهم کار خواهم کرد».

این توصیه‌ای است که گرتروداستاین از همان اول که همینگوی برای اولین بار در مارس ۱۹۲۲ به دیدنش رفت به او کرده بود. همینگوی توصیه را پذیرفت و در نوامبر ۱۹۲۳ برایش نوشت: «فکر کنم از روزنامه‌نگاری دست بکشم. تو در زمستان گذشته مرا به عنوان روزنامه‌نگار از بین بردی. از آن موقع دیگر به هیچ دردی نمی‌خورم». (در ۱۵ اوت ۱۹۲۴ برایش نوشت: «نویسندگی مشکل است مگر نه؟ اما قبل از ملاقات با تو ساده بود. واقع اینکه ارزشی نداشتم، حتی حالا هم ارزشی ندارم، ولی این جور دیگری از ارزش نداشتن است»).

توصیه گرتروداستاین فقط دست کشیدن از روزنامه‌نگاری نبود؛ او بود که پیشنهاد رفتن اسپانیا را به همینگوی کرد و دیدن گاو بازی را، که یکی از منابع اساسی نویسندگی‌اش شد. استاین نوشتن‌های او را که تراکمشان هر روز بیشتر می‌شد می‌خواند و عین تکالیف مدرسه آنها را تصحیح می‌کرد. به زودی همینگوی الگو برداری از شیوه استاین را یاد گرفت و در بعضی از نامه‌ها به دوستان، از آن به عنوان تمرین‌های معمولی نویسندگی استفاده کرد (از آن حتی تا به آخر هم استفاده می‌کرد و این از بعضی نامه‌هایش، به عنوان مثال به آدریانا ایوانچیک پیدا است). قطعات کوتاه امپرسیونیستی را که براساس فشردگی و صراحت در

اوایل ورودش به پاریس نوشته بود و بعد به صورت In our time درآمد، از نظر استاین و همچنین پاند گذشته و بررسی شده بودند و هر دو در این نکته با همینگوی توافق داشتند که ریاکاری، لفاظی و تظاهر و دبدبه، بدترین دردهای ادبیات هستند.

یکی از متن‌هایی که همینگوی به استاین داد داستان طرف‌های میشیگان بود، اما استاین آن را از نظر محتوایی رد کرد، بر همین پایه‌ها هم اولیس جویس را رد کرده بود و هرگز دوست نویسنده ایرلندی نشد. برخورد او با این داستان، که ماجرای جیم گیل‌مور^۱ است که در ساحل نزدیک خانه ییلاقی همینگوی‌ها، لیز کوئس^۲ را فریب می‌دهد و همینگوی هم این زوج را که از دوستان پدرش بودند مثل یک فیلم به تصویر می‌کشد که انتشارات کانتاکت^۳ آن را در Three stories and ten poems در سال ۱۹۲۳ چاپ کرد و خواهرش مارس‌لین را تکان روحی داد، شاید الهام‌بخش اولین موضع‌گیری‌های همینگوی تقریباً در مورد انتخاب محتوا شد.

مارس‌لین در خاطرات خود داستان را «گستاخانه و رذیلا نه» خواند و متنفر از اینکه برادرش دوتن از دوستان عزیز خانواده را این طور دست‌انداخته است. به دلایل دیگری ضربه‌های روحی که همینگوی از موازین اخلاقی بورژوازی قرن نوزدهمی نوع ویکتوریایی آن می‌خورد تفاوتی با ضربه‌های روحی نداشت که یک روشنفکر سفسطه‌جوی و درگیر

1- Jim Gillmore

2- Liz Coates

3- Contact

با تمام جدل‌های پیشروهایی که حالا دیگر استاین درمیان‌شان متمایز بود، می‌خورد (حال یا به‌خاطر این یا آن ضربه روحی، همینگوی هفت سال بعد داستان را در آستانه چاپ مجدد اسکرینر در ۱۹۳۰ تغییراتی داد؛ از آن درنامه‌ای به مکسول پرکینز در ۱۲ اوت ۱۹۳۰ صحبت می‌کند و قروند می‌زند که آن را از این جهت بازنویسی نکرده است که دیگر افترا-آميز نباشد، بلکه متوجه شده است که این افترا آن را از ماهیت انداخته است).

گذشته از نظر محتوا، این اولین آزمایش اسطقس دار همینگوی به‌عنوان نویسنده است که به سبک استاین و بارونویسی قطعات دستنویس *The Making of Americans* با ماشین تحریر، تمرین می‌کند (همینگوی بود که قسمت اول آن را برای چاپ به مجله فوردر مدوکس *Transatlantic Review* داد و بعد نمونه‌های چاپی را تصحیح کرد) و از نزدیک با تجربیات نویسنده از نظر سبک آشنا می‌شود. تکرار کلمات که استاین علاقه زیادی به آن دارد آمیخته با طراوتی می‌شود که همینگوی وار و از ویژگی‌های اوست و بدا به حال مترجمانی که این تکرارهای عمدی و آگاهانه را نادیده می‌گیرند و به آن بی‌توجهند.

گذشته از سبک، استاین با «برش»‌های سزان گونه‌اش بر همینگوی تأثیر گذاشت، مخصوصاً لزوم پیدا کردن مطالب قابل «برش» را به او فهماند. همینگوی در نامه‌ای مورخ ۱۵ اوت ۱۹۲۴ به آلیس بی. تکلس، وقتی از یکی از بهترین داستان‌هایش *Big Two Hearted River* (رودخانه بزرگ دو قلبی) صحبت می‌کند، از این آموزش تجلیل

می‌کند : «داستانی است که قبل از رفتن به اسپانیا روی آن کار کردم و در آن سعی کردم مناظر را مانند سزان ترسیم کنم... صد صفحه است و اتفاقی نمی‌افتد و مناظر معرکه‌اند، تمامش را خودم ساخته‌ام».

در مراحل هم این گرفتن‌های همینگوی از استاین تبدیل به دادن‌های اوهم شد و او بود که استاین را غنی‌تر کرد؛ اما به محض اینکه این روند شروع شد، استاین پایش را کنار کشید و معاشرت با او را قطع کرد؛ اما با پاند این طور نشد و تا به آخر دوستش باقی ماند. حتی پاند هم اغوای روزنامه‌نگاری را به او گوشزد کرد و او را از تأثیرات پیش پا افتاده‌ای که در توصیف‌های خیلی روشن است آگاه کرد. اما کم‌کم پاند جنبه‌های خیلی مشخص‌تری داشت و چندان ربطی به سبکش نداشت. او بود که کارهای اولیه‌اش را به چاپ رساند. پاند در بین مجله‌ها و ناشران پیشرو شخصیت بانفوذی بود و شش شعر همینگوی را به مجله «The Dial» فرستاد و یک داستان را به «The Little Review».

نامه‌های همینگوی در آن سال‌ها پراز اشاره‌هایی به تلاش‌های پاند برای انتشار کارهای او است، حتی با اینکه این تلاش‌ها بی‌ثمر هم می‌ماند. مثلاً پاند به‌سود که او را به رابرت مک‌آلمون که انتشارات «Contact Editions» را داشت آشنا کرد و در واقع همانطور هم که دیدیم مک‌آلمون بود که اولین نسخهٔ Three stories and ten poems (همینگوی همیشه آن‌را به‌عنوان شروع فعالیت نویسنده گیش می‌دانست) را بعد از آنکه همینگوی راضی‌تر شد تا با هم و ویلیام برد، صاحب یک انتشارات کوچک دیگر به نام «Three Mountains Press» به دیدن گاو بازی به اسپانیا بروند چاپ کرد؛ این ناشر بنا به توصیه

ازراپاند در ۱۹۲۳ «in our time» را با چاپ گراور در جزیره سن لویی
پاریس (آنطور که از نامه همینگوی ۱۵ ژوئن ۱۹۲۸ به یک متخصص
زنانه که دو عمل سزارین روی پساتولین کرد، پیداست) بیرون داد؛ یک
سلسله قطعات کوتاه شش جمله‌ای، که در کسورتینا، در بهار ۱۹۲۳ بعد از
گردشی در ایتالیا با ازراپاند که در جریان آن رابرت مک‌آلمون را در
راپاللو شناخت، نوشت و تحت عنوان پاریس ۱۹۲۲ در The Little
Review چاپ شد و بعدها مینیاتور لقب گرفتند.

۱۹۱۰ - ۱۹۱۳

کودکی - سرخپوستان

و به این ترتیب همینگوی نویسنده شد. سال‌ها ازدوران کودکی می‌گذشت و از آن وقت که در نه سالگی، در آن لحظه‌های لذت بخش خانوادگی، پسر بچه کتاب مهمان‌های يك خانواده آشنا را «ارنست همینگوی پزشك» امضاء کرد و والدین را به رویا کشاند که مثل پدر پزشك خواهد شد؛ و چه تأثر انگیز است خواندن کارت پستالی که پدر موقع گذراندن يك دوره آخرین روش‌های تخصصی زنانه در درمانگاه مایو برای فرزند فرستاده است و در آن اظهار امیدواری کرده است که او پسایش برای تحصیلات به اینجا هم برسد؛ تأثر انگیز است چون همینگوی پسایش به آنجا رسید، اما نه به عنوان پزشك، بلکه به عنوان بیمار، تا بیست و پنج الکتروشوك به او بدهند و از افسردگی که به آن فرجام فاجعه انگیز کشاندش، بیرون بیاید.

کودک در میان تأثیری که پدر (در اطاق کارش غیر از حیواناتی را که خودش با کاه پر می کرد و احتمالاً بعدها در بزرگسالی هم باعث شد تا همینگوی، در سافاری های خود به جمع آوری پوست حیوانات بپردازد و به دیوار خانه هایش بیاویزد، آزمایشگاهی داشت که در آن يك اسکلت انسان داشت و جنین انسان) بسر او می گذاشت و تأثیری که مادر (در اتاق موسیقی يك پیانوی پاشنه دار داشت و يك سکو برای شاگردهای آواز و آن تو، پسر بچه را خلاف میل باطنی و طبیعتش مجبور می کرد تا ویولونسل یاد بگیرد)، ستیزه جو بزرگ می شد.

در این تضاد آشکار بین هنر و علم، بین تربیت بورژوازی و طبیعت گرایی، بین تزکیه و رواقیگری، کودک رشد کرد و به مدرسه ابتدایی رفت. در روستا که بود پای برهنه راه می رفت و در شهر که بود، مثل بزرگترها لباس می پوشید. به محض آنکه خواندن را یاد گرفت، سفرنامه ها و کتاب های ماجراجویانه را با ولع خواند. از متقدمان، والتر اسکات، دانیل دفو و چارلز دیکنز اولین نویسنده هایش بودند. مارسلین تعریف می کند که بارها جزیره گنج و باشگاه خودکشی ها از رابرت. لویی. استیونس و نمایشگاه تکبر و یلیام تا کری را خواند و هم چنین مجله های گوناگونی را که در خانه آبونمان بودند، حتی مجله های پزشکی را. روابطش با پزشکی فراتر از این نرفت، اما شناختش از آن تا به آن اندازه بود که بتواند زندگی مری و لاش روزنامه نگار را که در ۱۴ مارس ۱۹۴۶ همسر چهارمش شد نجات بدهد. این یکی از اولین چیزهایی بود که مری در کورتینا برایم تعریف کرد و حالا دیگر در تمام

زندگینامه‌های رسمی او به آن اشاره می‌شود.

در ژوئیه ۱۹۴۶، مری متوجه شد که آبستن است و همینگوی تصمیم گرفت او را به سان والی در آیداهو ببرد. اوایل اوت بود که با ماشین حرکت کردند، اما در ۱۹ اوت وقتی در کسپر^۱ در وایومینگ^۲ بودند مری با درد شدیدی از خواب بیدار شد. آبستنی او خارج رحمی بود و یک شیپور رحمی پاره شده بود. جراح بیمارستان به ماهیگیری رفته بسود و مری با مرگ فاصله‌ای نداشت. مری برایم تعریف کرد که همینگوی دنبال شیشه پلاسما رفت و با سوزن آن را به رگ وصل کرد و کنارم نشست تا ضربان نبض دومرتبه عادی بشود و جراح برگردد. بعد به پلاسما باز احتیاج شد و به تزریق خون و به یک کبسه اکسیژن تا او را به حالت طبیعی برگرداند، اما به قول مری مسئله اینجاست که بدون همینگوی زنده نمی‌ماند تا این ماجرا را تعریف کند که در ضمن باز به قول مری برایش درسی شد که هرگز نباید تسلیم آنچه شد که سرنوشت نامطلوب به نظر می‌آید.

شهامت و سرسختی در برابر سرنوشت ناسازگار را، همینگوی مسلماً از پدر در همان خانواده‌ای یاد گرفت که تأثیر زیادی بر او گذاشت، گرچه به همان اندازه هم مأیوسش کرد. برادرش لستر در خاطرات خود می‌نویسد: «ارنست از عهد و یکتوریایی غرب میانه‌ای سالهای نود شتابان بیرون آمد. والدین ما یک زوج غیرعادی برای آن جامعه بورژوازی بودند، اما پدر بزرگ‌هایمان در آراستن ظواهر و در تسلیم بی‌چون و

چرای خود به آن دلقك بزرگك كه در آن زمان به «افكارعمومی» شهرت داشت شاخص تربودند... والدین ما الگوهای از يك سنت و یكتوریایی بودند... و بنابر سنن بورژوازی گسترده غرب میانه خود را جزو بورژوازی بزرگك به حساب می آوردند.»

خواهرش مارسلین می نویسد: «او ك پارك در سال ۱۹۰۰ حومه كوچك مرفهی، حدود پانزده کیلومتری غرب شیکاگو بود و تا هفت سالگی را در آنجا با پدر و مادر، ارنست، اورسولا و مادلین در خانه پدر بزرگك كه عمارتی سه طبقه و به سبك و یكتوریایی بود، زندگی کردم. پدر بزرگك ارنست هال كه نام برادرم از او گرفته شده است، آن را در سال های هشتاد، وقتی برجك باب روز بود ساخته بود، و خانه ماهم طبیعتاً برجك داشت... در طبقه دوم، اتاق خواب بود و يك دست شویی جداگانه داشت، دم پلكان، مطب پدرم بود. وقتی من و ارنست شیطانی می کردیم برای تنبیه به آنجا می بردندمان. اتاق پذیرایی در طبقه اول، بزرگك بود و يك پنجره برآمده داشت مشرف به خیابان، يك بخاری هم داشت از آجرهای قهوه ای با دو ستون تراشیده از چوب بلوط و مطلا كه ناقچه دیوار كوب را نگه می داشتند و بالای آن يك آئینه بزرگك گذاشته بودند... در طبقه همكف شمالی آشپزخانه، كتابخانه كوچکی بود كه پدر بزرگك و عمو بزرگك شب ها بعد از شام در آن سیگار برگ و پیپ می كشیدند پدر بزرگك اولین سیم كشی برق را كرد كه در او ك پارك قبل از آن سابقه نداشت، چند تایی لامپ های نقلی آن دوران را گذاشت، غالباً يك دانه برای هر اتاق. شركت تولید كننده احتمالاً سود زیادی نبرد. در ضمن

پدر بزرگ جزو اولین افرادی بود که صاحب اولین تلفنی شد که در شهر نصب کرده بودند.

زندگی همينگوی از کودکی، انگار صحنه‌هایی از يك فيلم اخلاقی است در شرایطی مرفه و مقید به آداب دانی و محیطی که بیانگر نیکو کاری و تقوا، احترام و انسان دوستی، اعتقاد مذهبی و احترام به کلیه اصول، بزرگ شد و پرورش یافت. رفاه، بعد از مرگ پدر بزرگ آمد، وقتی همينگوی شش سال داشت و خانواده جدیدی ساخت و این طور که از خاطرات خواهرش پیداست خانه مجلل و فساداری بوده است: خانه‌ای خاکستری و تزئینات آن به رنگ سفید، بایک درگاهی دراز، اتاق ناهارخوری بزرگ، میز گرد با چندین دراز شونده، درهای شیشه‌ای (بانقش‌های گل سرخ دست‌های ضربدری، زنبق‌های سفید، خورشیدهای فروزان)، اتاق موسیقی که در آن مادر درس آواز می‌داد و توقع داشت بچه‌هایش نواختن يك آلت موسیقی را یاد بگیرند، منتهی همينگوی در ظاهر وانمود می‌کرد و بلونسل می‌نوازد اما در عوض تمام کتاب‌هایی را می‌خواند که گیرش می‌آمد، در طبقه همکف آینه بزرگی بود که همينگوی پسر بچه در جلوی آن با دست‌کشی که پدر در کریسمس به او هدیه داده بود تمرین مشت‌زنی می‌کرد. خلاصه هشت اتاق با تجمل کامل که در عوض از آنها، در خانه ییلاقی میشیگان خبری نبود.

اما در میشیگان بود که دنیای همينگوی بزرگسال بروز کرد و بر روی سرخپوستان قبیله اوتاوا^۱ و اوجیب‌وای^۲ متمرکز شد که در

جنگل‌های نزدیک آنجا زندگی می‌کردند: وقتی می‌آمدند تا تمشک‌هایی را که در طول راه جمع کرده بودند بفروشنند می‌دیدشان و بلافاصله هم تعجب کرد که چگونه آنها می‌توانستند جوری راه بروند که صدای پایشان را کسی نشنود، کار فوق‌العاده‌ای که همینگوی همیشه رویای انجام آن‌را به همان‌گونه می‌دید.

در سال ۱۹۴۸ در کورتینا چند دفعه جلوی من این کار را تکرار کرد و اصرار داشت که زندگینامه نویس‌ها اشتباه کرده‌اند که نوشته‌اند مثل مشت‌زن‌ها پابرمی‌دارد و شوخی‌کنان دور اطاق می‌گشت تا به‌من نشان بدهد که می‌تواند درست عین سرخپوست‌ها بی‌آنکه شنیده شود پابردارد. می‌گفت سرخپوست‌ها را خوب می‌شناسد چون یک سرخپوست کلبه‌ای را از پدر بزرگش اجاره کرده بود، و چندتایی‌شان می‌آمدند تا برای بخاری خانه میشیگان هی‌زم‌اره کنند و یکی از زن‌هایشان هم می‌آمد و کارهای خانه را می‌کرد؛ و بعضی وقت‌ها هم پدر پزشکش را درشکار همراهی می‌کردند.

علاقه همینگوی به سرخپوست‌ها شاید هم ناشی از پدرش بود. خواهرش مارس‌لین تعریف می‌کند که پدر در بچگی روزهای فراغت از مدرسه را در قبرستان سرخپوست‌ها می‌گذراند و نیزه و کاسه و دیگر اشیاء باقی را جمع‌آوری می‌کرد که همیشه آنها را نگهداری کرد؛ و خوشش می‌آمد خواهرش گریس را که هم‌نام همسر آینده‌اش بود با گفتن اینکه خانواده‌شان خون سرخپوستی در رگ دارند به دل‌هره بیندازد. در بزرگسالی هم با سرخپوست‌ها همدلی می‌کرد: برادر

همینگوی لستر تعریف می کند که یکدفعه سه ماه تابستان را با سرخپوست های سیوکس^۱ داکوتای جنوبی^۲ گذراند و عادت هایشان را یاد گرفت.

اینکه علاقه را از پدر به ارث برده بود یا نه ، در هر صورت همینگوی بر این تمایل صحنه می گذاشت ، تا جایی که بعدها در مورد ریشه خانوادگی اش افسانه پردازی کرد و مدعی شد مادر بزرگی داشته است از شاهزاده خانم های یکی از قبایل سرخپوست ها.

یک روز در کورتینا یک شماره Pictorial History را تحت عنوان سرخپوست های جنگجوی غرب که اسکرینر تازه چاپ کرده بود نشانم داد و به عکس دختر سرخپوست کم و بیش خوشگلی اشاره کرد و به من گفت: «بیا، این هم مادر بزرگ بنده». روز بعد عکس دختر سرخپوست دیگری را نشان داد و باز تکرار کرد:

«بیا، این هم مادر بزرگ بنده». مری هم بود که می خندید و چشم های کشیده شده آبی اش را جوری تنگ می کرد که یک شکاف می شد بعد آن کتاب را به من هدیه کرد و من به عنوان یکی از اشیاء گرانبهایم همیشه آن را نگه داشته ام.

وقتی درباره شاهزاده خانم ها افسانه نمی بافت، ادعا می کرد که اسم دوم دکتر (ادموند) از نام فامیل مادر آدلاید ادموند^۳ گرفته شده است که نشانه ریشه سرخپوستی خانواده است: در این باره با آرون هاچنر

1- Sioux

2- South Dakota

3- Adelaide Edmonds

هم حرف زده بود و آن را به عنوان يك واقعیت مسلم زندگینامه‌ای مطرح کرده بود که در حقیقت مثل تمام خبرهایی که در آن سفر آشفته باماشین در ۱۹۵۴ ثبت شده است تردیدآمیز است. اما قدر مسلم اینکه دوستی همینگوی با سرخپوست‌ها برایش يك تجربه گران بها بوده است که زمینه ساز The Nick Adams Story (داستان‌های نیک آدامز که بعد از مرگش در ۱۹۷۲ به چاپ رسید) شد: خواهرش مادلین تعریف می‌کند یکی از نجارهای سرخپوست اردوگاه را که پدرش معالجه کرده بود اسمش نیک بولتون^۱ (کارلوس بیکر^۲ آن را در زندگینامه‌اش بویلتن^۳ می‌نویسد) بود؛ حتی اسم نیک هم از آن مایه می‌گرفت که این به بعدها مربوط می‌شود. خواهرش مادلین تعریف می‌کند که نویسنده آینده از کودکی کار کردن سرخپوست‌ها در جنگل را تماشا می‌کرد و سبب بافی زن‌های سرخپوست را که بعد می‌آمدند تا آنها را به ساکنان منطقه بفروشد.

1- Nick Bolton

2- Carlos Baker

3- Boulton

۱۹۱۹ - ۱۹۱۵

خیالپردازی‌ها - رئالیسم بازگشت از جنگ - اولین مقاله‌ها

همینگوی ، از همان کودکی شروع کرد به بررسی چهره‌ها و محیط اطرافش و با قدرت حافظه فوق‌العاده‌اش که قبلا هم به آن اشاره کردیم به ثبت آنها پرداخت و فقط بعد از الکتروشوک‌ها بود که آن‌را از دست داد و وقتی متوجه آن شد نجواکنان به پزشک‌ها گفت: «سرمایه‌ام را از دستم گرفتید».

در همان کودکی هم بود که شروع کرد به قصه‌پردازی‌هایش که در اغلب آنها قهرمان خودش بود، تا اینکه در سیزده سالگی نقش رابین‌هود را روی صحنه بازی کرد، شخصیت کاملاً دلخواهش. گاهی داستان‌هایی می‌ساخت که خیالپردازی‌های ساده‌ای بودند و یا تحریف واقعیت‌ها و شاید این عادت او هم از کودکی، حتی از پدر ناشی می‌شد

که به گفته خواهر همینگوی مارسلین در سرمیز، بچه‌هایش را با تعریف اینکه با یوزپلنگی روبرو شده است که به او پریده است و او بعد با هزار مخاطره توانسته است برود و تفنگ را بردارد و بکشدش، و یا زنبورهای یک کندو را فراری داده است تا بتواند دستش به غسل برسد، سرگرم می‌کرد.

همینگوی کودک کمتر از پدر نبود: خواهرش مارسلین تعریف می‌کند که در پنج سالگی ادعا کرد به تنهایی اسبی را موقع فرار با دست‌هایش مهار کرده است و همین باعث پیشگویی پدر بزرگ شد: «اگر از تخیلاتش به طرز خوبی استفاده کند مشهور خواهد شد.»

به این ترتیب در پنج سالگی نشان داد که داستان‌سرا به دنیا آمده است و خیلی زود شروع کرد به نوشتن اولین جمله‌های با قافیه که درباره بیس بال بود. از طرف دیگر خیلی زود هم عادت به خوابیدن در چادری را کرد که پشت خانه بیلاقی وال‌دین بود و استفاده از تفنگ شکاری را که به نقل از برادرش لستر، پدر بزرگ به او وقتی ده ساله شد هدیه کرد و وقتی سه سالش تمام شد یک قلاب ماهیگیری را به او هدیه داد. سالهایی بودند که پدر سعی می‌کرد به او کشتن حیوانات را فقط به خاطر تغذیه یاد بدهد (آموزشی که همینگوی همیشه رعایت کرد و این، از یخ کن بزرگ فینکاوای جیا در سان‌فرانسیسکو دپائولا پیدا بود که همیشه پراز ماهی‌هایی بود که با پیلار صید کرده بود و غذای اصلی او را تشکیل می‌دادند) و عشق به طبیعت، و احترام به موازین شهامت جسمانی و روایتگری را که با گذشت زمان روش زندگی نویسنده شد. به عنوان

مثال پدر یاد داد که برای تسلط بر دردهای جسمانی و بر ترس سوت بزند و عکس‌هایی هستند که او را وقتی در ایتالیا موقع جنگ جهانی اول زخمی شد سوت‌زنان در بسترش در صلیب سرخ نشان می‌دهند. و باز هم این پدر بود که کارهای کوچکی را به او می‌داد تا شندرقاز در آمدی داشته باشد، کارهایی از قبیل برف پارویی یا پخش روزنامه، مخصوصاً هفته‌نامه «اوک لیوز» را. خواهرش مادلین تعریف می‌کند پدر در تحویل محموله کمکش می‌کرد و با ماشین می‌بردش که جای کالسکه‌اش را گرفته بود. اما همینگوی حالا دیگر جوراب ساق بلند پامی کرد و به دبیرستان می‌رفت. برای اولین بار با دختری آشنا شده بود، اولین وعده ملاقات را گذاشته بود، اولین کراوات را زده بود. داشت مرحله اول بلوغ را می‌گذراند و وارد دومین آن می‌شد و خصوصیاتش دیگر شکل گرفته بودند، و تماماً بر اساس افراط: با نشاط و پرحرارت برای غلبه بر خجالت، سرشار از خوش‌بینی برای غلبه بر افسردگی در کمین، خیالپردازی‌های فراوان برای غلبه بر واقعیت یأس‌آور.

مثال داستان یوزپلنگ که پدر تعریف کرده بود بی‌ثمر نماند. اگر در پنج سالگی مهار کردن اسب فراری را تعریف کرد، بنابراین تعجبی نداشت حال که دیگر نویسنده شده بود به تعریف داستان مشهور ماهیخوار آبی رنگی که در سیزده سالگی کشته بود بپردازد. نامه‌هایش لبریز از ماجراهای مبالغه‌آمیز یا ابداعی است تا دوستان مخاطبش را

به شگفتی وادارد، گاهی هم دروغ‌های پیش‌پاافتاده‌ای تا واقعیت عریان‌ش را پنهان کند، گاهی هم لاف‌زنی‌هایی درست و حسابی بودند که باعث خندهٔ کسانی می‌شد که به او علاقه داشتند: بنابراین تعجبی ندارد اگر بارها تقاضا کرده باشد که نامه‌هایش را هرگز چاپ نکنند. مثلاً هدلی ریچاردسون، همسر اول فراموش‌نشده‌ی او برای برنيس كرت^۱ تعریف کرده بود که وقتی در پاریس در منطقهٔ تقریباً بسدنامی از کارتیه لاتن (درخانه‌ای که مستراح آن در يك راه‌پله مارپیچی در طبقه چهارم بدون آسانسور بود، با مست‌های به‌خواب رفته دم در میخانه) زندگی می‌کردند و شوهرش به‌عنوان اتاق کارخانهٔ قدیمی پل ورلن^۲ را به ۶۰ فرانک در ماه اجاره کرده بود، همینگوی برای دوستانش می‌نوشت که در زیباترین قسمت کارتیه لاتن زندگی می‌کند و از پنجره اتاق نشیمن منظرهٔ زیبا و لذت‌بخش سن پیداست و با چنین تخیلاتی واقعیت نکبت‌بار دیوارهای خانهٔ روبرویی را می‌زدود.

با وجود این در ترازنامه زندگی او این خیالپردازی‌ها یا دروغ‌ها یا لاف‌زنی‌ها و دفاع از خود اهمیتی ندارند: مهم این بود در آن اتاق که زمانی در اختیار پل ورلن بود، همینگوی سعی می‌کرد «چیزهای ساده به شیوهٔ ساده» بنویسد، «چیزهای حقیقی» را، فقط چیزهایی را که خوب می‌شناخت، به دور از هرگونه آرایشی یا کرنش در مقابل سلیقه‌های باب روز یا سعی در گام‌گذاشتن در راههایی که قبلاً پیموده شده است. تمام تجربه‌های غلوشدهٔ او در قصه‌بافی و نامه‌ها که بعداً در داستان

1- Bernice Kert

2- Paul Verlaine

و رمان‌هایش تا به استخوان تراشیده شدند، هم‌شان تقریباً زندگینامه است و از آن نوع زندگینامه‌نویسی‌ها که سه یا چهار چهره در یکی ادغام می‌شود. رقص‌خانه بی‌آلایشی که در آن آدم‌های ندار تانگوی فرانسوی می‌رقصیدند و در قصبه‌بافی‌هایش برای دوستان جایی پراز تبه‌کار و فاحشه می‌شد، در خورشید همچنان می‌دمد اما يك مكان شلوغ ملاقات شد. انگار این نوسان او بین تخیلی جوشان و واقعیتی حزن‌انگیز راه حاش را فقط در بازنگری‌های بی‌شمار و غلط‌گیری‌های پایان‌ناپذیر و در برش‌های بیرحمانه‌ای پیدا می‌کند که دست آخر تصمیم می‌گرفت در صفحات اندکی تحویل ناشرها بدهد.

در مورد داستان وحشتناك جراحتش در فوسالنا که در وطن آن‌همه مشهورش ساخت هم همین‌طور بود. وقتی در ۲۱ ژانویه ۱۹۱۹، به‌داز پنج ماه نقاهت و ارتقاء به درجه ستوانی و نامزد دریافت نشان نقره افتخار خدمت ارتشی و نشان سه صلیب خدمات جنگی و حق بازنشستگی برای تمام زندگی به مبلغ ۲۵۰ لیره در سال، در امریکا از کشتی پیاده شد با استقبال انبوه روزنامه‌نگاران و سیلانی از مقاله‌های روزنامه‌ها روبرو شد.

در نامه‌ای به تـسـاریخ ۱۹ فوریه ۱۹۲۷ به مکسول پرکینز نوشت که نشان نقره و سه صلیب را دریافت کرده است اما یکی از آنها برای عملیاتی به او اعطا شده است که دیگران انجام داده‌اند و درحالی‌که او در بیمارستان بوده است و خیلی نگران این است که دروغ‌گو شناخته بشود؛ در واقع برای جلوگیری از آن، یا اتهام‌های احتمالی دیگر، همیشه

از ناشرها تقاضا داشت تا در پشت جلد کتاب هایش از اخبار مربوط به این دوران جلوگیری کنند. در ۲۴ ژوئن ۱۹۵۲ در نامه‌ای از کوبا بار دیگر برایم نوشت: «چاپ‌های آخر برای که ناقوس می‌نوازد و وداع با اسلحه را که می‌دیدم اشاره‌هایی به خدمت نظام من و این جمور چیزها بود. می‌خواهم که حذف بشوند. نمی‌خواهم یک قهرمان دروغی باشم که زیاد از شان هست و از واقعی‌هاشان هم همینطور، که یا مرده‌اند یا ساکتند. نمی‌خواهم چیزی درمورد من در جنگ نوشته بشود. نشانی به سینه ندارم و نمی‌خواهم با کمک اینها به عنوان نویسنده معرفی بشوم...» قبلاً هم در ۱۹۴۸ در کورتینا از ترجمه نهایی وداع با اسلحه من که صحبت می‌شد گفت که نمی‌خواهد خبری در مورد این دوران در پشت جلد کتاب باشد چون جنگ ۱۹۱۸ - ۱۹۱۵ «بیهوده‌ترین همه جنگ‌ها» بوده است.

اما وقتی در آمریکا در ۱۹۱۹ از کشتی پیاده شد شاید هنوز آنرا نفهمیده بود و با آنکه به خاطر جراحت و خیم‌پایش به زحمت سر پا بود، خود را در قالب قهرمان ملی که روزنامه‌ها برایش ریخته بودند جا داد. در خانه، والدین و خواهرها منتظرش بودند و برای همینگوی زندگی یک آدم جنگ‌گدیده شروع شد و دل‌تنگی هایش برای ایتالیا. ایتالیایی آمریکایی‌های شیکاگو به سر اغش رفتند و برایش شراب و اسپاگتی و پرچم سه رنگ بردند و همینگوی همانطور لنگان، نقش قهرمان ملی را تا مارس ۱۹۱۹ که نامه وداع آگنس رسید، ادامه داد. از آن به بعد چیزی در او تغییر کرد، تا می‌توانست با دخترهای مختلف شروع به رفت و

آمد کرد و خود را همانطور با تصورات آردیتی‌ها (رزم‌آوران) تسلی می‌داد و داستان‌های خیالی را، که گونه‌ای از قصه‌بافی بود و در چند داستان هم به کارشان گرفت، به عنوان تجربه‌های واقعی تعریف می‌کرد. نوشتن را دومرتبه از سر گرفته بود. قواعد آموخته شده در «استار» کانزاس سیتی، من مطلوب متجلی در مویس و آنچه را از پسر جذب کرده بود، در ژرفا هرچه بیشتر آمیخته با آموزشی می‌شد که از يك روزنامه‌نگار دریافت کرده بود که به او قبل از عزیمتش به ایتالیا گفته بود: «برای یادگیری نوشتن باید نوشت»، و در هر حال باید تنها چیزهایی را نوشت که مستقیماً در تجربه‌های شخصی شناخته شده‌اند (و این چنان در او عجین شده بود که وقتی بعد از جنگ جهانی دوم به ایتالیا آمدم مدام آنرا به نویسندگانشان آموزش توصیه می‌کرد). اعتقادش در نویسندگی، دیگر از روش زندگی مشخص بود و تأثیری را که بعدها در پاریس از گرترو استاین و ازراپاند گرفت تنها يك پالایش بود و گسترش هر چه بیشتر اعتقادی که قبلاً در سیمای نرم‌گین بلوغ ریشه دوانده بود. با الهام از شش ماهی که در ایتالیا گذرانده بود شروع کرد به نوشتن و بلافاصله انبوهی دستنویس تلنبار کرد که گویا بعضی از آنها چاپ نشدند. ضمن اینکه پیش پزشک‌ها می‌رفت تا ترکش‌هایی را که مدام روی پوست بالا می‌آمدند بیرون بیاورد، ماهیگیری را شروع کرد و قزل‌آلاها را «آردیتی‌های دریاچه‌ها» نامید. به‌طور منظم به سیگار و مشروب عادت کرد و در ضمن به جمع‌آوری اطلاعات در مورد اشخاص پرداخت تا برایشان داستان‌ها را برای چاپ در مجله‌های محبوب آن موقع

بفرستد . چادر زدن را ادامه داد و در یکی از همین چادر زدن‌های تابستانی به يك ghost town «شهر اشباح» در نزدیکی كناره دریاچهٔ ساپریور^۱ رسید که بعداً یکی از بهترین داستان‌هایش، رود بزرگ دو قلبی را از آن الهام گرفت که داستان نيك آدامز - همینگوی را تعریف می‌کند که سعی دارد از جراحت‌های ناشی از جنگ بهبود پیدا کند. سال ۱۹۱۹ بود. پائیز را در خانهٔ ییلاقی میشیگان ماند: آن‌موقع بود که شب‌ها با پیشخدمت زن کافه‌ای بیرون می‌رفت و دو سال بعد این، الهام بخش او در داستان «طرف‌های میشیگان» شد. در اکتبر ۱۹۱۹ میشیگان را ترك کرد و به خانه برگشت، اما در اوک پارک نماند، به پیتوسکی^۲ رفت، اتاقی در يك مسافرخانه اجاره کرد و شروع کرد به نوشتن و با ماشین تحریر نوشت. در پیتوسکی دو پیشخدمت زن دیگر را که در ییلاق شناخته بود درس می‌خواندند: درگیر و دار عشق‌بازی‌ها، همینگوی که هنوز تصورات آردیتی‌ها و سوسه‌اش می‌کرد به داستان نویسی ادامه داد و حتی کنفرانسی هم از ماجراهای جنگی خود ترتیب داد. در همین رابطه همسر مدیر یکی از شعب کانادایی فروشگاه‌های «ولورث»^۳ را شناخت که از او خواست تا با او به کانادا برود و مصاحب پسر چلاق او باشد.

همینگوی دعوت را قبول کرد و به‌خانه مجللی در تورنتو نقل مکان کرد که تالار بلیارد داشت و زمین تنیس و از آن به‌عنوان میدان سرسرهٔ

1- Superiore

2- Petoskey

3- Wool Worth

روی یخ هم استفاده می‌شد، خلاصه تمام نشانه‌های تجملی که نویسنده آینده هنوز نشناخته بود. در آنجا کم و بیش باید کار يك مربی تربیتی را می‌کرد. پدر همان نورچشمی بود که واسطه‌آشنایش با دو روزنامه نگار «تسورنتو استار ویکلی» شد و به این ترتیب مرحله جدید و بسیار مهمی در زندگی نویسنده جوان آغاز شد.

همینگوی خیلی زود همکاری با روزنامه‌ها را شروع کرد و بین نیمه فوریه و نیمه مارس ۱۹۲۰ دهها مقاله نوشت: برای هر کلمه از مقاله به او یکصدم دلار می‌دادند. برای مجله‌ها هم شروع کرد به فرستادن داستان‌هایی که در پیتوسکی نوشته بود و داستان‌هایش را یکی بعد از دیگری رد کردند.

خبر رسیدن يك مدال صلیب جنگ از ایتالیا چندان او را هیجان زده نکرد: هر روز رفتارش خشن ترمی شد شیوه‌ای که هرگز ترك نکرد و برعکس باگذشت زمان به کمال رساندش و همراه آن عادت به خیالپردازی‌های گستاخانه از واقعیت را درپیش گرفت و بال و پرش داد تا بر جذایبت تصویر خشن و مصمم، کمی خرده گیر و بیرحم خود بیفزاید که تا آن موقع، خیلی پیش از آنکه اسطوره‌های کلارك گیبیل و همفری بوگارت زاده شوند، دوست داشت درانظار عمومی از خودش ارائه دهد: تصویری که هرگز نتوانستم آنرا باغم‌گینی، بزرگواری و افسردگی مبهم و حتی کمی تسلیم‌طلبی محزون او در برابر بی‌عدالتی‌ها آشتی دهم.

وقتی مدت کارش به عنوان مربی تربیتی تمام شد به خانه برگشت

و خرج سفر را بسا نوشتن مقاله‌های دربارهٔ قهرمان مشت‌زنی اروپا ژورژ کارپنتیر^۱ تأمین کرد؛ اما در اوک پارك هم زیاد نماند. بلافاصله به ییلاق درمیشیگان رفت و دوستی خود را با بیل اسمیت محکم‌تر کرد که در مزرعه عمه‌اش در نزدیکی مزرعهٔ همینگوی ها با خواهرش کتی که همینگوی مشکوکانه تمایلاتی به اوداشته بود و بعدها همان‌طور که ذکرش آمد همسر جان دوس پاسوس شد، زندگی می‌کرد.

بیل اسمیت که بعدها در شیکاگو با او به خاطر خواهر زن يك مشاجره فامیلی به‌راه انداخت خودش را با امیال سلطه جویانه او وفق می‌داد و او را در به‌راه انداختن چیزهایی که سبکسرانه تلقی می‌شدند کمک می‌کرد، مثل گردش‌های شبانه کنار دریاچه با دخترها. یکی از این گردش‌ها را مادر آداب‌دان همینگوی کشف کرد که دیگر از دست بیکارگی ظاهری پسرش به‌تنگ آمده بود و از دست نویسنده‌گیش از صبح تاشب، که به نظرش اطلاق وقت بود. در روز بیست و يك سالگی تولدش، نامه تندی به او نوشت و در حقیقت او را بر اساس «موازین اخلاقی» خود به خاطر خوشگذرانی و حیف و میل پول و مخصوصاً به خاطر عدم توانایی در بدست آوردن آن از خانه راند.

همینگوی از این نامه برای من در کورتینا در سال ۱۹۴۸ به‌عنوان زخمی که هنوز هم بعد از سی سال التیام پیدا نکرده است صحبت کرد: به من گفت با وجود این نامه وقتی مادر بیوه شد با پول پائولین فایفر^۲ که در ۱۰ مه ۱۹۲۷ همسر دوم او شد زندگیش را تأمین کرده بود. اما

او را هرگز به‌خاطر این نامه نبخشید و روابطش با مادر که همیشه مشکل بود، بیشتر صورت تشریفاتی پیدا کرد.

همین‌گوی، بیست و یک سالش که شد نه حمایت خانواده را داشت، نه یک عنوان تحصیلی، نه شغلی و مطلقاً هم بی پول بود. اما به جای آنکه در بدبختی غوطه‌ور شود به‌شیکاگو رفت پیش یرمیاکنلی اسمیت^۱ برادر بیل و کتی اسمیت و به‌سوی ملاقات با هدلی ریچاردسون^۲ همسر اولش و شروود آندرسن که او را وادار کرد به پاریس برود و به‌گرتروود استاین و ازرا پانده معرفی‌ش کرد: خلاصه کلام، به‌سوی آینده‌اش به‌عنوان یک نویسنده بزرگ.

1_ Yeremya Kenly Smith

2_ Hadley Richardson

۱۹۲۵

سیلابهای بهاری

اما همینگوی در مورد آندرسون حق شناسی نشان نداد. در ۱۹۲۸ در کورتینا هنوز هم از اینکه نویسندگان هم نسل او مدیون آن استاد کهن هستند رنج می برد و وقتی ناشر شرود آندرسون (اکتبر ۱۹۲۵) *in our time* که شامل چندین داستان و قطعاتی کوتاه می شد، چاپ کرد (توصیه همینگوی را به این ناشر آندرسون شخصا کرده بود و همینطور هم هرولد لب^۱ نقش دوم آینده خورشید همچنان می دمد، یا چند خطی از خود شرود آندرسون در پشت جلد و جملاتی تحسین آمیز از دوس - پاسوس و ادوارد ابراین^۲)، خشم همینگوی به اوج رسید چون در نقدها سبک او را با سبک آندرسون مقایسه می کردند.

همینگوی، به بدترین وجهی عکس العمل نشان داد. عنوان

1— Harold Loeb

2— Edward O Brien

سیلاب‌های بهاری را از تورگینف گرفت و کلام سرآغاز را از تام‌جونز هنری فیلدینگ^۱ (احتمالاً^۲ دلیلی دارد که انسان در نهایت یک طنزنویس را به خاطر انحراف از طبیعت می‌بخشد زیرا برای یک نویسنده جدی برخورد با ارزش‌های عظیم و شگفت‌آور آنقدرها هم آسان نیست، اما زندگی خود ناظری به‌غایت مسخره را در پیش رو می‌نهد)، و کتاب را با اظهار ارادت به «ایچ. ال. منکن^۳ و اس. استنود منکن^۴» تقدیم کرد. همین‌گوی هزلی به تقلید از آخرین رمان شروود آندرسون Dark Laughter نوشته‌بود.

با وجود گوش‌زدهای جان دوس پاسوس و با وجود خشم شدید گرتروود استاین (همینگوی حتی در یک فصل از کتاب، عنوان رمان مشهور گرتروود استاین The Making and Marring of Americans را به‌هزل ذکر کرده بود). همینگوی به چاپ کتاب اصرار کرد، مخصوصاً که از طرف پائولین فایفر که در اوج مراحل افسون‌نگریش بود پشتیبانی هم می‌شد. از نامه‌های آن دوران این‌طور پیداست که به دو دلیل این کار را کرده است، اما به نظر می‌رسد که دلیل دوم به‌اضافه دلیل دیگری که هرگز به آن اقرار نکرد یعنی خشم او، پذیرفتنی‌تر است.

دلیل اول، نامه‌ای است به تاریخ ۷ دسامبر ۱۹۲۵ به انتشارات «لیورایت»^۴ که در آن او اعتمادش را به کتاب به‌عنوان یک کتاب

1- Henry Fielding

2- H.L. Mencken

3- S. Stanwood Mencken 4- Liveright

طنز آلود خوب نشان می‌دهد که حتی می‌توان آن را با کتابی که «فیلدینگ» در جواب رمان‌های ریچاردسن نوشت «مقایسه کرد. در همان نامه هم نظر لوئیز برومفیلد^۱ را آورده است که در آن زمان در اوج شهرت بود و کتاب را يك «طنزپردازی کامل امریکایی» تلقی می‌کرد. و ناگفته نماند که نامه نشانگر تجربه بزرگ انتشاراتی خارق‌العاده نویسنده‌ای است که هنوز در ابتدای راه است، آنجا که همینگوی صحبت از يك پیش قسط ۵۰۰ دلاری می‌کند و پیش‌بینی فروش ۲۰/۰۰۰ نسخه را. (نویسنده جوان قبلاً هم که با نامه‌ای به تاریخ ۱۱ مه ۱۹۲۵، در مورد انتشار in our time خواستار گنجاندن ماده‌ای شده بود که تمام حقوق ترجمه آن را در کشورهای دیگر به او واگذار کنند، تعجب همه را برانگیخته بود).

دلیل دوم، که همینگوی از آن بامن در کورتینا حرف زد در همان نامه ۷ دسامبر از جمله «اگر نمی‌خواهی چاپش کنی من پیشنهادهای زیادی دارم که از نظر بگذرانم» آشکار است. در واقع هم، بنابه توصیه فیتزجرالد، اسکرینر ناشر خواستار چاپ رمان بعدی او شد، تقاضایی که همینگوی دلش برای آن غنچ می‌زد اما نمی‌توانست عملی کند زیرا لیورایت برای سه کتاب بعد از in our time اختیار داشت. برای اینکه از این اختیار آزاد شود، کافی بود که لیورایت از چاپ یکی از کتاب‌ها امتناع کند؛ و همینگوی خوب می‌دانست که لیورایت هیچوقت حاضر نمی‌شد طنزی را در باره آندرسون چاپ کند که از مهمترین

1- Louis Bromfield

نویسندگانش بود.

همینگوی درنامهٔ اول ژانویه ۱۹۲۶ خود به فیتز جرالده درمورد دلیل دوم اشاره‌ای دارد و می‌گوید از لغو این اختیار مطمئن است و از او می‌خواهد تا به اسکرینر کتاب بعدیش را اطلاع دهد: غیر از سیلاب‌های بهاری که به هر حال يك دفاع از خود بود، کتاب واقعی در خور اعلام او خورشید همچنان می‌دمد بود. در نامه برای اینکه فیتز جرالده را مصمم‌تر کند یادآور می‌شود که امتناع اسکرینر احتمالاً مشکلاتی را تولید خواهد کرد. زیرا به خاطر اسکرینر از دادن کتاب به انتشارات هارکورت امتناع کرده است. حال به هر دلیلی که بود، اول یا دوم در هر صورت اسکرینر با يك صحنه‌سازی ماهرانهٔ انتشاراتی سیلاب‌های بهاری را چاپ کرد و انعکاسی نیافت جز برانگیختن مخالفت همگان و به این ترتیب همینگوی وارد دژ مستحکم یکی از بزرگترین ناشرهای امریکایی شد.

وقتی به همینگوی گفتم بیوهٔ ملوس شروود آندرسون، النور را دیدم که با چشم‌های گریان، از تأثر آندرسون، وقتی کتاب چاپ شد حرف می‌زد، همینگوی لحظه‌ای ساکت ماند و بعد به من گفت که می‌دانست و فهمیده بود که مرتکب اشتباه شده است و نامهٔ عذرخواهی برای آندرسون نوشته بود. نامه به تاریخ ۲۱ مه ۱۹۲۶ است و به عنوان لکهٔ سیاهی است در زندگی همینگوی، شاید لکه سیاه‌تر از همه انتشار آن کتاب است که در حقیقت همینگوی بیهوده سعی کرد تا از بخش آن جلوگیری کند حتی

در کشورهای دیگر و از جمله در ایتالیا، که با وجود مخالفت‌های شدید او منتشر شد. در نامه، از طرفی ادعا می‌کند که تمام این کارها ظاهراً از آن جهت بود که آن‌درسون همیشه به او برای *in our time* کمک خارق‌العاده‌ای کرده است و او خود را ملزم می‌دید تا با زدن ضربه‌ای حقیقت‌شناسی صادقانه خود را به او ادا کند.

نامه‌ای است رقت‌انگیز، و رقت‌انگیزتر کوششی بود که همینگوی به عنوان عذرخواهی از استاد در پاریس کرد. شروود آن‌درسون بار دیگر بزرگواری از خود نشان داد، اما آن‌طور که النور به من گفت از آن درد هرگز تسکین نیافت.

۱۹۳۳

انتشار اولین آثار

دومین سفر اسپانیا

وقتی پای قراردادهای او به میان می‌آمد و چاپ کتاب‌هایش، همینگوی می‌توانست خیلی خشك و خیلی خشن بشود و همان‌طور هم به‌خاطر آزرده‌گی‌ش می‌توانست روابط دوستی را قطع کند. قطع روابط، اغلب وقتی پیش می‌آمد که رفت و آمدهای پی‌درپی ضعف دوستان را تا به آن حد که ایجاد سرخوردگی در او بکند، نشان بدهند، اما همیشه قطع رابطه از جانب او بود و نه هرگز از دیگران، و همه به این یا آن دلیل سعی می‌کردند به دگرگونی‌های خلق و خوی او تن در دهند.

نمونهٔ کاملاً مشخص آن، وجود کلی اسم است در اوایل چاپ کارهایش در پاریس، که همینگوی در راپاللو^۱ از طریق ازراپاند، رابرت

۱ - Rapallo شهری در شمال غربی ایتالیا

مك آلمون (که کانتاکت ادیشن^۱ را انتشار می داد) را شناخته بود و وقتی در قطار جنووا می رفت تا از گردهمایی بین المللی اقتصاد در آوریل ۱۹۲۲ گزارشی تهیه کند ویلیام برد^۲ (که اوصاحب يك انتشارات كوچك به نام تری مانتین پرس^۳ بود و از را پاندهم مشاورش) را. همینگوی راضیش کرده بود تا با او برای دیدن گاو بازی در ماه مه ۱۹۲۳ به اسپانیا برود و حاصل این دوستی پیشنهاد مك آلمون برای چاپ داستان هایی بود که همینگوی قولش را قبلاً^۴ به ویلیام برد و تری مانتین پرس داده بود. همینگوی قبول کرد.

این مانع شد که ویلیام برد اولین ناشر همینگوی بشود اما مانع نشد که همینگوی در طول سفر اسپانیا با مك آلمون دعوايش نشود، با وجود این او بدون دلگیری کتابش را چاپ کرد. حتی ویلیام برد هم از تردستی مك آلمون دلگیر نشد و به جای داستان هایی که دیگر چاپ شده بودند مینیاتورهای in our time را چاپ کرد.

در این کش و قوس ها از را پاندهم پا در میانی می کرد. حتی ادوار او بر این که جنگ سالانه بهترین داستان های امریکایی را تنظیم می کرد، همینگوی را در را پاللو و در طی دیدارش از را پانده شناخت و همان موقع از او تقاضای داستانی برای جنگ کرد؛ همینگوی به او «پدر من» را داد که قبلاً^۵ به مك آلمون برای Three stories and ten poems داده بود و او بر این آن را در جنگ ۱۹۲۳ چاپ کرد.

1- Contact Edition

2- William Bird

3- Three Mountains press

همینگوی که دیگر کمبود موضوع داشت و گویا هم کمبود انگیزه بنا بر توصیه گرت رود استاین تصمیم گرفت به اسپانیا برگردد، این دفعه به پامپلونا برای دیدن جشن و در عروثیه ۱۹۲۳ با هدلی (دفعه اول در ماه مه ۱۹۲۳ بسا ویلیام برد رفته بود و رابرت مک آلمون، که مهمانش بود) برای جشن سان فرمین^۱ به آنجا رفت.

نامه‌های آن دوران آکنده از خوشحالی به خاطر کشف اسپانیایی است که بلافاصله معبود شد. یکی از آنها که طولانی است و به تاریخ ۱۸ ژوئیه ۱۹۲۸، به دوستی است که در آن شرح دوسفرش را داده است اولی در ماه مه و دیگری در ماه ژوئیه ۱۹۲۳. همینگوی ضمن نامه می گوید که قبلاً دوبار برای بررسی مبارزه گاوها به اسپانیا رفته است و در يك مهمانخانه با گاوبازها در مادرید زندگی کرده است و بعد با يك گروه گاو باز از سی ویلیا،^۲ روندا،^۳ گرانادا،^۴ تولدو^۵ دیدن کرده است و بالاخره به پامپلونا^۶ پایتخت ناوارا^۷ رفته است.

نامه را وقتی نوشت که تازه از جشن پامپلونا برگشته بود، و در آنجا پنج روز را به تماشای گاوبازی و پنج شب را به رقص با آهنگ تابل و فلوت و سوتکها با چهره‌های نوشندگان و لاسکز^۸ و چهره‌های گویا^۹ و گرگو^{۱۰}، گذرانده بود، و همه هم با پیراهن سفید و دستمال

1-San Fermin

2- Siviglia

3-Ronda

4- Granada

5-Toledo

6- Pamplona

7- Navarra

8- Velasquez

9-Goya

10-EL Greco

سه نقاش بزرگ اسپانیا

قرمز به گردن . همینگوی و دوستانش تنها خارجی‌های حاضر بودند و در نامه همینگوی سعی در توصیف گاوهایی می‌کند که در صبح، خیابان بلند مرکزی را به سمت میدان گاوبازی می‌دویدند و به دنبالشان هم به دو تمام بچه‌های پامپلونا، و خیابان‌های کناری که با پرچین‌هایی از چوب‌های ضخیم مسدود شده است. فکر می‌کنم در آن نامه، همینگوی برای اولین مرتبه موضوع اصلی کتاب آینده خود، مرگ در بعد از ظهر را با گفتن اینکه: «گاوبازی يك فاجعه بزرگ است دل و جرأت و مهارتی می‌خواهد بیشتر از هر آنچه که چیز دیگری بخواهد»، مطرح کرد.

این جور توصیف از پامپلونا که شاید دقیق‌تر از آن را حتی با اشاره به جشن‌هایی که اکنون، شصت سال بعد از آن برپا می‌شود، نشود کرد، در خود نطفه‌ها و انگیزه‌های مینیاتورها و داستان‌های خورشید همچنان می‌دمد (که در نسخه انگلیسی آن «Fiesta» (جشن) نام دارد) و مرگ در بعد از ظهر را دارد، که در واقع شامل آفرینش پامپلونایی هم می‌شود که بعد از کتاب همینگوی در تمام دنیا مشهور شد، و در عژوئیه ۱۹۶۸ با پرده برداری از يك تندیس بزرگ اواز سنگ و برنز کسار لوئیزان گینو^۱ و در حضور بیوه او، مری از این نویسنده بزرگ تجلیل کرد . تندیس، چهره‌ای از او را ترسیم می‌کند، غمگین و با پیشانی چین انداخته در بالای ریش همان گونه که در تصویر مشهوری با يك بافتنی یقه بزرگ برگردان دیده می‌شود و این نوشته را دارد:

«Amigo de este Pueblo – Admirador de sus – Fiestas-que Supo describir Y propagarla Ciudad de Pamplona-San Fermin 1968»^۱

در تجلیل از او خیابان کناری پلازا – د تسوروس^۲ را بازو – د – همینگوی^۳ نامگذاری کردند و هنوز هم پامپلونایی ها در میدان مهمانخانه ها با نشان دادن مهمانخانه لا پرلا^۴ که در آن با گاو بازها اقامت می کرد یا کافه ایرونیا^۵ یا کافه تیکسو کو^۶ (نام باسکی که سیو کوتلفظ می شود) که در جوانی برای نوشیدن به آنجا می رفت و برای جواب دادن به روزنامه نگارها به عنوان نویسنده مشهور، از او یاد می کنند؛ یکی از آخرین دیدارها در ۱۹۵۹ صورت گرفت و عکس هایی هستند که او را در کنار دوست صمیمی اش آنتونیو اورودنیز در همان کافه تیکسو کو، با پیشانی چین انداخته و نگاه نومیدانه، وریشی سفید و دوست داشتنی که از مشخصاتش در سال های آخر بود، نشان می دهند.

در سال های اولیه نویسنده گیش در همان ژوئیه ۱۹۲۳، همینگوی پنج مینیاتور دیگر با الهام از گاو بازی نوشت، بعضی از آنها تصاویری حقیقی اند بعضی دیگر فقط خیالی، و وقتی آنها را در مراجعت به پاریس می نوشت نمونه های Three Stories and ten poems را دریافت کرد و درباره آنها نامه ای در ۵ اوت ۱۹۲۳ برای رابرت مک آلمون

۱ – دوست این مردم/عاشق جشن هایش که در باره شان نوشت و فراگیرش کرد / شهر پامپلونا / سان فرمین ۱۹۶۸

2_ Plaza de toros

3_ Paseo de – Hemingway

4_ La Perla

5_ Irunia

6_ Txoko

7_ Antonio Ordenez

نوشت که بعداً مشهور شد و در آن از ناشر تقاضا کرده بود که چند صفحه سفید به کتاب اضافه کند، تا ضخیم تر جلوه کند: در «Three stories» دوس پاسوس هشت صفحه سفید خالص به-لافاصله بعد از جلد دیدم. در Seven Men ما کس بیربام^۱ چهار صفحه... و در نسخه جیبی مادام بوواری کاس فلوبر^۲ چهار صفحه سفید، غیره و غیره.

من ناگزیر از ذکر اشتباه املائی عمدی «Daws» به جای «Dos» و «Madam» به جای «Madame» هستم و مایلیم این نکته را تذکر بدهم که در مندرجات همینگوی «Darn» و «Damned» به عنوان واژه‌های طبیعی وارد شده بودند که در نامه‌های دیگرش همراه با «Bitch» و «Hell» می‌آمدند که این، به اصطلاح کلمات رکیکی را مشخص می‌کند که آن‌همه خشم منتقدان را برانگیخت.

چند روز بعد از غلط‌گیری‌های نمونه‌های اولین کتابش، همینگوی با هدلی عازم تورنتو شد تا در آنجا اولین فرزندش به دنیا بیاید.

1- Max Beerbohm

2- Gus Floubert مقصود گوستاو فلوبر است.

۱۹۲۳

بامبی - در دوران ما - ترانز آتلانتیک

فرزند اول او که اسمش را (از مادر و از گاو باز نیکانور ویلا آلتا)^۱ جان هدلی نیکانور^۲ گذاشتند در ۱۰ اکتبر ۱۹۲۳ در تورنتو متولد شد؛ او همانی است که همه جک صدایش می‌زنند و در ۱۶ فوریه ۱۹۵۵ صاحب دخترهایی شد بنام مارگو^۳ و در ۲۲ نوامبر ۱۹۶۱ ماریل^۴ که بعدها هر دو هنرپیشه سینما شدند.

در دسامبر ۱۹۲۲ همینگوی موجود دیگری را آفرید؛ یک سلسله مینیاتورهای گزفته شده - همانطور که دیدیم - از جمله‌های «پاریس ۱۹۲۲» که در کورتینا در بهار نوشته بود و حالا آن را تری - مانترین پرس ویلیام برد با عنوان in our time چاپ می‌کرد کمی

1- Nicanor Villalta

2- John Hadley Nicanor

3- Margaux

4- Mariel

بعد و به دنبال انتشار Three stories and ten poems مجلدی که جزو يك سلسله از شش کتابی به کوشش ازراپاسند بود. پنج جلد دیگر اینها بودند:

Indiscretions of Ezra Pound

از فورد مدوکس فورد^۱

Women and Men

از بی. سی. ویندلر^۲

Glimus

The Great American Novel از ویلیام. کارلوس ویلیامز^۳

از بی. ام. جی. آدامز^۴

England

خواهرش مارسلین تعریف می کند که پدر سفارش دوازده نسخه از کتاب را داد و خود او دو نسخه را. چند ماه بعد که بسته کتاب ها از پاریس رسید خانواده از دیدن جلد کتاب که وصله و پینه ای از آگهی های تبلیغاتی و بریده روزنامه ها بود و عنوانش تماماً با حروف ریز نوشته شده بود سخت یکه خوردند، اولین آن را. اما ضربه روحی شدیدتر را این خانواده آرام ویکتوریایی شهرستانی امریکا از محتوای کتاب خورد.

مارسلین می گوید والدین منزجر شده بودند و دم از رسوایی می زدند و پدر از دیدن اینکه پسرش تربیت مسیحی خود را تا آنجا فراموش کرده است که موضوعات و کلمات بی ادبانه ای را در محتوای کتابش به کار گرفته است آنچنان منزجر گشت که بسته را از نو پیچید و تمام شش جلد را برای تری مانتین پرس به پاریس پس فرستاد و نامه ای برای همینگوی فرستاد و در آن نوشت که يك مرد موقر هیچگاه از

1— Ford Madox Ford

2— B. C. Windeler

3— William Carlos Walliams 4— B.M.G. Adams

امراض مقاربتی خارج از مطب پزشک حرف نمی‌زند.

و به این ترتیب مبارزه طولانی و پایان‌ناپذیر همینگوی با واکنش افکار عمومی، نقدها و ناشرین بر سر موضوع هایش شروع شد که امروزه رنگ و روی باخته به نظر می‌رسد. اما در آن دوران گداخته از بی‌پروایی و نوآوری‌های محتوایی بودند. نامه‌پراکنی‌های او با ناشران برای دفاع از واژه‌هایی مثل مادر قبحه که امروزه دیگر ورد زبان هر بچه‌مدرسه‌ای است آدم را یاد عملکرد رهایی‌بخش نشر او می‌اندازد؛ از حق نگذریم چه پافشاری همینگوی از خود نشان داد تا از داستان طرف‌های میشیگان چیزی حذف نشود و ترجیح داد که از چاپ آن صرف‌نظر بشود و همان طوری که گفته شد تنها در ۱۹۳۰ موقع انتشار مجموعه‌ای از آثارش با چاپ آن موافقت کرد.

از طرفی دیگر، به خاطر حرفه‌اش ناسازگاری خانواده با او شروع شد که هرگز التیام نیافت؛ اما همینگوی دیگر راه خود را شناخته بود و به روشنی می‌دانست چگونه آنرا طی کند. خبر انتشار داستان «پدر من» را که قبلاً هم به آن اشاره کردیم در جنگ The Best Short Stories of 1923 به او دادند، جنگ به کوشش ادوارد او برای بود که آن را به همینگوی تقدیم کرد و به این ترتیب او را به عنوان بهترین نویسنده سال برگزید (نویسنده ماجرا را در نامه‌ای به تاریخ ۳۱ اوت ۱۹۲۷ به مکسول پرکینز یاد آور شد، وقتی با همان تندخویی‌اش دو مرتبه از دادن داستان Fifty grand (پنجاه تا هزار دلاری) امتناع کرد که او برای چاپ در جنگ جدید دیگرش می‌خواست و برای مجموعه داستان Men Without Women (مردان بدون زنها) در نظر گرفته

شده بود، که در ۱۹۲۷ از چاپ خارج شد.

گرچه در تقدیمی ادوارد او بر این نام نویسنده به اشتباه «همنگوی»^۱ نوشته شده است همانطوری که برای آخرین دفعه در اولین چاپ خورشید همچنان می‌دمد پیش آمد و در چاپ گروه اسکرینر، گراسرودنلپ^۲ که همینگوی را با دو «ام» حروف چینی کرده بودند «هممینگوی»^۳، اما همینگوی دیگر به مقصد رسیده بود و خود کاملاً واقف بر این نکته و حتی بسادگله‌اش هم کمی زیاد شده بود. در اول ژانویه ۱۹۲۴ از «تورنتو استار» استعفا داد و کمی بعد به نیویورک رفت تا به پاریس برگردد.

در پاریس فورد مدوکس فورد را ملاقات کرد (نام این شاعر در حقیقت فورد مدوکس هویفر^۴ بود بعد از جنگ اول جهانی آن را تغییر داده بود تا اصل آلمانی خود را بپوشاند) که در تدارک مجله «ترانز-آتلانتیک ری ویو»^۵ در دفتری نزدیک تری مانتین پرس و بلیام برد بود. همینگوی بنا به توصیه ازراپاند دعوت شد تا به عنوان معاون سردبیر و یک جوینده استعداد برای مجله کار کند. بعد از ظهرها، فورد محفل ادبی با جای به راه می‌انداخت و همینگوی در آن هارولد لب را شناخت که پایه گذار مجله «بروم»^۶ بود و به اتفاق رفیق‌هایش کیتی کنل^۷ رقاصه سابق، الهام بخش یکی از چهره‌های خورشید همچنان می‌دمد شد.

1- Hemengway

2- Scribner Grosset Dunlap

3- Hemmingway

4- Ford Madox Hueffer

5- Trans Atlantic Review 6- Broom

7- Kitty Cannel

حضور همینگوی، موتلف ازراپاند در «ترانز آنلانتیک ریویو» حکم پنجمه شیر را برای مجله داشت. شماره اول آوریل ۱۹۲۴ آن شامل قطعه Finegans Wake جویس و یک قسمت از The Making of Americans گرتروود استاین، گزیده‌ای از تریستان چارا^۱ و اولین نقدهای Three Stories and ten Poems و in our time و داستان جدید همینگوی Indian Camp (اردوگاه سرخپوستان) بود. همینگوی تازه آن را نوشته بود و دیدار شبانه پدر پزشکش را در یک اردوگاه سرخپوستان تعریف می‌کرد.

چهره‌های آن نیک آدامز^۲ (که در حقیقت تصویری از خود همینگوی است) پدر و عمویش بودند. این همان داستان معروف پزشکی است که بدون بیهوشی سزارین می‌کند و از جاقوی جیبی خود به عنوان کارد جراحی استفاده می‌کند، در حالی که شوهر زائو با بریدن گلوی خود در تختی که از آن به عنوان تخت جراحی استفاده شده است خودکشی می‌کند. داستان در بی‌ساق همینگوی‌ها فضا سازی شده است و هویت پزشک کاملاً قابل تشخیص است، منتهی ماجرا پرداخته شده است. کارلوس بیکر در زندگینامه خود می‌گوید که همینگوی قطعه بلند مقدماتی داستان را حذف کرده بود، شاید به خاطر انطباق حجم آن با فضایی که مجله در اختیارش می‌گذاشت یا شاید به خاطر حمایت از نظریه نقادانه خود که بر اساس آن از قلم انداختن چیزی بیشتر می‌تواند برخواننده تأثیر بگذارد تا اینکه نوشته بشود.

فعالیت ادبی همینگوی برای مدت کوتاهی به خاطر غسل تعمید کلیسایی پسرش، جان قطع شد که والدین جوانش او را بامبی می نامید مادر خوانده اش گرت رود استاین و آلیس. بی. تکلس شدند که آنها هم به نوبه خود بچه را گادی^۱ صدا می زدند. همینگوی بیست و پنج سال داشت و گله می کرد که به اندازه کافی به عنوان نویسنده شناخته نشده است. برای تسکین خود به مشق زنی باهار و لذب و دیگر دوستان می پرداخت یا با آنها تنیس بازی می کرد، سری به کتابفروشی سیلویا بیچ^۲ می زد و اغلب دوس پاسوس را می دید که آن موقع در پاریس بود.

وقتی «ترانز آتلانتیک ری ویو» روبه ورشکستگی می رفت و لازم بود هرچه سریع تر فهرستی برای شماره اوت تهیه بشود، همینگوی فرصت را غنیمت شمرد و قسمت دیگری از رمان طولانی استاین را انتشار داد و یک داستان از دوس پاسوس را.

اما خیالش راحت نبود؛ داشت سومین سفرش به اسپانیا را تدارک می دید، این دفعه بعد از گزارشهایی که از جشن ۱۹۲۳ داده بود، خیلی راحت دوستان هم سفر خود را پیدا کرد. ویلیام برد با همسرش، رابرت مک آلمون، دانالد آگدن استیوارد^۳ (نویسنده طنز پرداز و مشهوری که به تازگی شناخته بود). هنگام توقف در پامپلونا هر روز صبح به میدان گاوبازی می رفت تا در «انسیروس»^۴ و در «کاپئا» که در اختیار نوآموزها

1- Goddy

2- Sylvia Beach

3- Donald Ogden Stewart

۴- Encierros هدایت گاو به میدان بازی و در پامپلونا به رها کردن گاو در خیابان ها و کشاندن آن به میدان گاوبازی می گویند.

بود گاوبازی کند و حتی در همراهی گاوبازهایی مثل مائرا^۱ و آلگاونو^۲ به «نووی لاداس»^۳ می رفت.

در پایان جشن با زوج برد و با رابرت مک آلمون به بورگته^۴ که در دهکده باسکی کوههای نزدیک رونسی واله^۵ بود، رفت و باهم به صید قزل آلا در رودخانه ایراتی^۶ می رفتند. در مجموع تجربه ای را گذراند که بعد در خورشید همچنان می دمد تعریف کرد.

1- Maera

2- Algaveno

۳- novilladas. گاوبازی هایی به صورت تمرینی.

4- Burguete

5- Ronci Valle

6- Irati

۱۹۲۴ - ۱۹۲۵

لیدی داف

تدارك خورشید همچنان می دمد

اما داستان واقعی خورشید همچنان می دمد موقعی اتفاق افتاد که همینگوی در چهارمین سفرش به اسپانیا در سال ۱۹۲۵ به پامپلونا رفت. در فاصله سفر سوم و چهارمش دعوایی با فورد مدوکس فورد کرد که از نامه های تند و تیزش در آن ماهها پیداست (فورد همینگوی را متهم می کرد که در «ترانز آتلانتیک ریویو» بیشتر کارهای دوستانش را چاپ می کند)، و واگذاری مجله به یک سرمایه گذار دوست همینگوی؛ چند داستان جدید هم نوشت که با مینیاتوره های «در دوران ما» و سه داستانی که قبلا چاپ کرده بود و به اضافه ده شعر تا به آن اندازه مجلد قطوری شد، که مورد توجه ناشر بزرگی قرار گیرد (و در واقع با حمایت شروود آندرسون و هارولد لبل، لیورایت آن را تحت عنوان in our time

قبول کرد، اما این بار با حروف درشت)؛ بعد گذراندن تعطیلات در دهکده کوهستانی شرونز^۱ در اطیش بود که تا سالها یکی از مکانهای برگزیده همینگوی باقی ماند (خصوصاً این طور که از نامه ها پیداست - به خاطر قیمتهای بسیار مناسب آن)، و او در کریسمس ۱۹۲۴ با هدلی و کودکشان به آنجا رفت و تا مارس ۱۹۲۵ ماند و اسکریبنر هم (که همینگوی تا آخر عمر به او وفادار ماند) به خاطر تشویق فیتز جرالده که چشم و چراغش بود و توصیه همینگوی را به اسکریبنر کرده بود بی آنکه اصلاً او را بشناسد، با او تماس گرفت.

در ژوئن ۱۹۲۵، يك هفته پیش از جشن سان فرمین درع ژوئیه با هدلی به پامپلونا به این قصد رفت که برای صید قزل آلا به بورگته برود. قرار شد بیل اسمیت، دانلد آگدن استیوارد، هارولد لب ولیدی داف نویسنده^۲ زیبا با پات گتری^۳ هم بعداً ملحق بشوند. داف يك بانوی انگلیسی بود با چشمهای خاکستری و موهای بسیار کوتاه، که لباس مردانه می پوشید، سی و دو سال داشت و بسیار خوش لباس، و در انتظار طلاق از شوهر اشراف زاده اش بود و با پات گتری که يك اسکاتلندی جذاب بود و اوضاع مالی خرابی داشت، زندگی می کرد. بانوی انگلیسی گذشته از اینکه به عنوان نموشنده ای قهار توجه همینگوی را جلب کرده بود، احترام زیادی را هم در او برمی انگیزخت و علاقه ای که شاید فراتر از تحسین می رفت (با لیدی داف بود که در پاریس برای اولین بار با فرانسیس اسکات فیتز جرالده آشنا شد، و او را همان طور که قبلاً دیدیم به مکسول

1- Schruns

2- Lady Duff Twysden

3- Pat Guthrie

پر کینز سردبیر ادبی انتشارات اسکریبنر توصیه کرده بود). اکنون دیگر دنیای همینگوی شکل گرفته بود، طوری که رفیقۀ لب، کیتی کنل رفاصه در ۱۹۲۵ پائولین فایفر را به همینگوی معرفی کرد. پائولین برای نسخهٔ فرانسوی مجله «وگت» کار می‌کرد؛ هرچه او ثروتمند و خوش‌پوش بود هدلی ساده و تسلیم‌طلب، بلافاصله هم به همینگوی چشم دوخت و این برای هدلی که می‌دید چگونه شوهرش را به آرامی اما مصرانه از دستش درمی‌آورد عاقبت اسفباری داشت.

اما در پامپلونا فعلاً لیدی داف بود که توجه همینگوی را جلب کرده بود. این بانوی انگلیسی با ظاهر آراسته و رفتار اشراف‌منشانه‌اش خویشتن‌داری و شوخ‌طبعی‌های تند و تیزش برای همینگوی آن‌قدر جذابیت داشت که به زحمت می‌توانست در برابرش مقاومت کند؛ چون هنوز فکرمی کرد که پیوند زناشویش با هدلی طبق قواعدی که در جامعهٔ اوک پارک آموخته بود و انضباط اخلاقی خانوادۀ که به‌خاطر تشویش جنسی خود، رابطۀ غیرزناشویی را تصورناپذیر می‌شمرد، ناگسستنی است، وضعیتی که چه هدلی با تمام نجابتش و چه پائولین با تمام کاتولیک‌گرائیش درموردش که با زندگینامه‌نویسان حرف زده‌اند، با کنایه‌های موزیانه‌ای همیشه از تناقضاتش دانسته‌اند.

به نظر می‌رسد که همینگوی روابط عشقی با بانوی انگلیسی نداشته است؛ گویا این رابطه را بانوی انگلیسی با هارولد لب هم نداشته است که یک هفته‌ای را قبل از آنکه به همینگوی و دیگران در بورگته بپیوندد با

او درسواحل سن ژان - دلوز^۱ گذرانده بود.

این سفر به بورگتسه و پامپلونا باعث شد تا خورشید همچنان می‌دمد متولد بشود. اما از آن سفرهایی بود که به آن «باهزار بدبختی» می‌گویند. رودخانه بورگتسه کاملاً از الوار و آت و آشغالهای دیگر بند آمده بود، بنابراین نشد قزل آلا بگیرند. و همینگوی که آشکارا شیفته بانوی انگلیسی (که روی خوش به او نشان می‌داد) شده بود، به هارولد لب که روابط عاشقانه‌ای با او داشت حسادت کرد و او را به عناوین مختلف به دشنام می‌گرفت. همدلی با وجود خوش خلقی و ملاحظت‌ش، به خاطر توجهی که همینگوی نثار بانوی زیبا می‌کرد احساس درماندگی و محرومیت می‌کرد. ستاره گاو بازی‌ها، کایتانو اوردونیز^۲ (هجده ساله که تحت نام مستعار نینو دلا پالما^۳ گاو بازی می‌کرد و بعداً پسر ستاره آینده گاو بازی‌ها، آنتونیو اوردونیز شد که دوست صمیمی همینگوی در بزرگسالی و چهره اصلی The Dangerous Summer بود) توجه بیش از اندازه‌ای به همدلی نشان می‌داد که چندان باب طبع همینگوی نبود. علاوه بر آن پامپلونا دیگر حال و هوای گذشته را نداشت. حالا شهر، پر از آمریکایی‌هایی بود که فقط تجمل پرستی می‌کردند و ولخرجی و علاقه‌ای هم به گاو بازی‌ها نداشتند. همینگوی کاملاً فارغ از ماجراهای عشقی متظاهرانه‌ای بود که در محیط‌های اشرافی بیگانه با او جریان داشت، اما بتدریج مجذوب آن شد.

1- St - Jean - de - Luz

2- Cayetano Ordenez

3- Niño de la Palma

به هر حال در پایان جشن، وقتی گروه از هم جدا شد و همینگوی به مادرید رفت (در آنجا بلمونته^۱ گاوباز را که در اوج شهرت بود دید و کایتانو اردونیز را که جسورتر از همیشه بازی می کرد و بیشتر از قبل هم چشم به هدلی داشت و به او گوش گاو کشته شده را تقدیم کرد و افتخارات دیگری را) فصل اول خورشید همچنان می دمصد نوشته شده بود که در آن اردونیز - نینبو دپالما قهرمان بود و چهره هایی با نام های نهایی جک بارنز^۲ و بیل گورتن^۳ می جنبیدند و بانوویی بنام برت آشلی^۴ که تصویری روشن از بانوی انگلیسی بود.

کتاب مشهور متولد شده بود. در ماه اوت وقتی همینگوی به پاریس برگشت، در تب و تاب ادامه دادن آن می سوخت؛ یک ماه بعد از برگشت به پاریس صحنه آخر آن را نوشت. اولین رمان او بود و آن را در تاریخ ۲۱ سپتامبر ۱۹۲۵ تمام کرد.

1- Belmonte

2- Jack Barnes

3- Bill Gorton

4- Brett Ashley

۱۹۲۶

طلاق از هدلی

بعد از جشن پامپلونا نامه‌های همی‌نگوی آکنده از تشویش‌هایی جهت تدارکات چاپ کتاب است. در فاصله این نامه‌پراکنی‌ها، همی‌نگوی از دیدن بانوی انگلیسی در پاریس دست نکشید که گاه‌گاهی هم از همی‌نگوی تقاضای قرض پول می‌کرد. در آن موقع بود که دوستان بتدریج معتقد شدند که کینه‌اش از هارولد لب یک حسادت ساده بوده است. اما همی‌نگوی هنوز در انقیاد هدلی بود.

در آن دوران دو داستان نوشت: Ten Indians (ده سرخپوست) و پنجاه تاهزاردلاری که قبلاً ذکرش آمد و تحسین فیتز جرالدر را برانگیخت که بنای تعریف از آن را برای دوستانش جرال دو سارامورفی^۱ گذاشت که دو ثروتمند امریکایی بودند و شیفته کاپ دآنتیب^۲ و در آنجا ویلای باشکوهی بنام «آمریکا» داشتند. جان دوس پاسوس و فیتز جرالدمهمان

1- Gerald, Sara Murphy

2- Cap d' Antibes

آن دو در آن ویلا بودند و بلافاصله همینگوی را هم دعوت کردند. و به این ترتیب مورفی ها وارد زندگی نویسنده شدند و در آن ماههایی که مشکل پیچیده عاطفی همینگوی را عذاب می داد نقش مهمی داشتند. بعد از دسیسه ای که به آن اشاره کردیم و برای فسخ لیورایت بود و انتشار خورشید همچنان می دمد توسط اسکرینر، همینگوی به شرونز رفت تا منتظر جواب نامه دسامبر ۱۹۲۵ خود به لیورایت بشود. اما در آن کریسمس ۱۹۲۵ پائولین فایفر هم به شرونز مصمم تر از همیشه آمد تا همینگوی را از چنگک هدلی بیرون بیاورد.

پائولین دختر یکی از زمینداران بزرگی بود که اقبالش را با زنجیره ای از داروخانه های دهکده شروع کرده بود و يك روز تصادفاً در زادگاهش در سنت لوئیز آرکانزاس نزدیک پی گوت^۱ خبردار شد که در آنجا زمین را ایکری يك دلار می فروختند و تلاش کرد تا زمین برهوت را به يك کشتزار پنبه تبدیل کند. چند سالی بعد ۶۰/۰۰۰ ایکر زمین خرید و دویست نفر را استخدام کرد و عمارت بزرگی ساخت و آن را باظرافت تمام تزئین کرد و ضمناً فراموش نکرد تا نمازخانه ای برای همسرش که کاتولیک مؤمنی بود بنا کند.

برادرش گوستاو یوس (گاس)^۲ فایفر هم که در سنت لوئیز مانده بود، با صنعت داروسازی ثروت کلانی به هم زد و تمام عمر پائولین را با دادن هدیه های چشمگیری کمک کرد. بنابراین پائولین پشتگرمی بیش از اندازه ای از نظر خانوادگی داشت و وقتی همینگوی با او ازدواج

1- Piggot

2- Gustavus (Gus) Pfeiffer

کرد شایعه‌های فراوانی بود که ازدواج به خاطر منافع مادی است. شایعه‌هایی هم در مورد پائولین بود: می‌گفتند از زندگی تجملی پی‌گوت دست برداشته بود تا به نیویورک دنبال شوهر برود، در واقع در نیویورک بایک وکیل که نمونه‌ای از شوهرهای دلخواه بود نامزد کرد، اما وارثهٔ زیبا پیشنهاد «وگت» را برای پساریس قبول کرد که بهتر از نامزدی بود و به همراهی خواهرش ویرجینیا (جینی^۱) که همجنس‌گرای معروفی بود به آنجا رفت.

پائولین در شروع رابطه عاشقانه‌اش، همینگوی را بیشتر در مهمانی‌های خانهٔ مارولدلب و کیتی کنل می‌دید و بلافاصله هم شیفتهٔ زیبایی سینمایی جوان بلند قد و ورزشکار بالبخندی دلفریب و چهره‌ای محبوب، آکنده از نوعی تکبر شد و به پرستش او پرداخت و بلافاصله متوجه شد که زن در مقابل او با اسلحهٔ پرستش شکست‌ناپذیر است.

در شرونز، پائولین با هدلی دوستی محکمی برقرار کرد و نقشه‌های افسونگریش را آنقدر آشکارا به اجرا گذاشت که همینگوی مجبور شد به او حرفی را بزند که به مار تا گلهورن وقتی به همان شکل وارد زندگی او شد و با او ازدواج کرد بزند: «کلوخ انداز را پاداش سنگت است». وقتی همینگوی تصمیم گرفت به نیویورک برای گفتگو با سه ناشر خود در بارهٔ تنظیم مقدمات وضعیت کتاب جدید (مقصود همان خورشید همچنان می‌دمد است) برود، پائولین خواست همراهیش بکند. همینگوی تنها رفت، اما حالا دیگر از هدلی دور شده بود.

در نیویورک، در فوریه ۱۹۲۶ مثل يك نماینده آگاه به منافع خود عمل کرد، به بارها سرمی زد و در آنها زیاد می نوشید، همان گونه که در پامپلونا با بانوی انگلیسی شروع کرده بود و آن طور که از نامه های آن زمان پیداست، با رابرت بنچلی^۱ و دورتی پارکر^۲ دوست شد. سفر برگشت را با کشتی کرد و با دورتی پارکر و رابرت بنچلی، اما به جای اینکه فوراً به شرونز برود چند روزی را در پاریس با پائولین گذراند. جدایی از هدلی دیگر پیشامد کرده بود.

در مارس ۱۹۲۶ دوس پاسوس و مورفی ها هم به دیدنشان به شرونز آمدند و همینگوی کار بر روی خورشید همچنان می دمد را از سر گرفت. در آن هفته ها دچار يك دوران پیش رس فشار ناشی از افسردگی شد که در آن فکر مرگ آزارش می داد و با توجه به پایان کار او، اولین نشانه اخطار گونه بیماری او محسوب می شود. تصمیم هدلی مبنی بر مطرح کردن روابط او با پائولین کمکی به افسردگی او نکرد و وقتی همینگوی در کوبا درباره آن بامن حرف می زد گفت که هدلی نباید «تعادل» را برهم می زد.

به من گفت وضعیت او يك حالت عدم تعادل روانی بود. عاشق دوزن بود و نمی خواست از هیچکدامشان صرف نظر کند. هدلی همسر کاملی بود، ملیح و دوست داشتنی و فروتن، حاضر بود تمام روز را تنها بماند بی آنکه شکوه کند، حاضر بود همیشه کنار باشد و یا در مقابل دوستان اظهار وجود نکند، عاشق بود و وفادار، علاوه بر آن سخاوتمند،

1-Robert Benchley

2-Dorothy Parker

بی آنکہ تظاهر بکند و با عایدی مختصر یا زیادی کہ داشت خرج اورا بدهد۔ پائولین بسیار ثروتمند بود و براساس معیاری بود کہ ہمینگوی می رفت تاخود را با آن عادت دهد؛ خوش لباس بود، شوخ، معاشرتی و دلربا و آنقدر کار کشتہ کہ بی ہیچ زحمتی ہمینگوی را قانع کرد کہ دیوانہوار عاشق اوست۔

کسی کہ این تعادل شکنندہ روابط مشکل بین دو زن عاشق و مردی کہ عاشق ہر دوی آنها است را برہم زد ہدلی بود۔ درطی سفری با پائولین و خواہرش جینی اطمینان پیدا کرد کہ دوستی پائولین مصنوعی است و درحقیقت وارثہ، احساساتی از گونه دیگرری داشت۔ ہدلی بہ نرمی اما جسورانہ بہا شوہر رو برو شد تا از او درباره علاقہ اش بہ پائولین جو یا بشود؛ اما از این تعجب کرد کہ ہمینگوی خشمگینانہ از او ایراد گرفت کہ موضوع را دامن زدہ است۔ ہدلی نومید اما بہ این امید کہ اورا از دست ندهد بہ سرنوشت ابدی زنہای زیادی تسلیم شد، یعنی اکتفا بہ این کرد کہ «بہ روی خود نیاورد»۔

درچنین وضعیتی ہمینگوی تلک و تنہا بہ مادرید رفت کہ سفر پنجمش بہ اسپانیا بود۔ مشوش بود و سہ داستان نوشت کہ بعداً مشہور شدند: Today is Friday (امروز جمعہ است)، دہ سرخپوست کہ ذکرش آمد و The Killers (آدمکش ہا)۔ اوقات را با تماشای گاو - بازی و اجرای فرایض کاتولیکی با رفتن بہ مراسم دعا برای خوشایند پائولین می گذراند۔

ہدلی ہمراہیش نکرد؛ بابچہ اش بہ کاپ دآنتیب پیش مورفی ہا

رفت و به ویلای آنها «امریکا» تا سرفهٔ کودک را مداوا کند. زلدا^۱ و اسکات فیتز جerald در نزدیکی آنجا در ژوان لوپین^۲ آرچی بالدمک - لیش^۳ و همسرش هم آمده بودند؛ دوستان صبح‌ها را در سواحل گاروپ^۴ دورهم جمع می‌شدند که آن موقع پراز جلبك شده بود و جerald مورفی به‌بهترین وجهی آنها را می‌روفت.

آندره آسلاه مالک هتل دکاپ^۵ در آن زمان‌ها و همین‌طور هم در سال‌های پنجاه عکس‌هایی از آن مجالس را به من نشان داد، همه در لباس‌های مبدل بودند که برای بازیگری‌های فی البداهه یا غیر از آن می‌پوشیدند، در یکی از مجالس پیکاسو^۶ هم شرکت داشت. این‌طور که معلوم بود جماعت فارغ‌البال خوش می‌گذرانند بی آنکه نه به افزونی شهرت فکر بکنند و نه به مسایلی از جور دیگری.

وقتی سرفهٔ کودک هذلی شدیدتر شد و سیاه سرفه تشخیص داده شد کودک را در ویلای فیتز جerald در قرنطینه گذاشتند که در این فاصله به ویلای سن لوئیز نقل مکان کرده بودند، همان‌جایی که با هتل دوکاپ صحنهٔ رمان Tender is the Night^۷ شد. همینگوی بعد از بازگشت از اسپانیا پیش آنها آمد و برای لحظاتی به‌نظر می‌رسید که آرامشی بین

۱- Zelda همسر اسکات فیتز جerald.

2- Juan - Les - Pins

3- Archibald Macleish

4- Garoupe

5- Andrea Sella

6- Hotel du Cap

۷- Pablo Picasso. نقاش معروف اسپانیایی.

۸- نام رمان معروف اسکات فیتز جerald.

آن دو به وجود آمده است؛ اما همینگوی هر روز به پائولین نامه می نوشت و او با کمال پسررویی پیشنهاد کرد به ژوان دلوئیز بیاید و در قمرنطینه کمک کند. همینگوی پیشنهاد را قبول کرد و هدلی با تأسف شاهد آمدن او به ویلا و مستقر شدنش در مهمانخانه ای بود که آنها بعد از سرآمدن موعد اجاره به آنجا رفتند. همینگوی عصرها را با پائولین می گذراند درحالی که هدلی درخانه می ماند و پرستاری کودک را می کرد. این یکی از رفتارهای ناپسند همینگوی بود که نویسنده با تأسف و پشیمانی از آن برایم حرف زد و گفت هدلی حقش نبود و او همینگوی را هیچ وقت سرزنش نکرد و باعث شد تا تقریباً احساس گناه عذاب دهنده ای در او به وجود آید.

همینگوی برای فیتزجرالد که دیگر در راه خودتخریبی و به سوی الکلی شدن تام پیش می رفت اما هنوز از توان آفرینندگی کاملی برخوردار بود، دستنویس خورشید همچنان می دمد را خواند. فیتزجرالد توصیه حذف بعضی از قسمت ها را کرد که همینگوی بی چون و چرا انجام داد (قسمت های حذف شده را پروفیسور کارل آندرسن^۱ در ۱۹۸۱ پیدا کرد که يك رونوشت آن را از دانشگاه ویرجینیا دریافت کرد).

اما در آن زمان مشکل همینگوی، بیشتر روابطش با هدلی و پائولین بود تا کتاب. آمدن پائولین تعادل زندگی شان را برهم زده بود و نزدیکی مجدد همینگوی به هدلی دیگر امکان ناپذیر به نظر می رسید. سه نفری به اسپانیا رفتند و به مادرید، والنسیا و سان سباستیان و ۶ ژوئیه

۱۹۲۶ به جشن پامپلونسا برگشتند و در آنجا هرسه نفر معذب بودند و هدلی تنها موقعی کمی آرام گرفت که پائولین به پاریس برگشت و همینگوی پیش مورفی ها، دوس پاسوس و هم بادان استیوارد که در ماه عسل بود آنجا بودند. جرالسد مورفی بود که شروع کرد دوستش را «پاپا همینگوی» صدا بزند، غافل از اینکه این لقب در تمام دنیا مشهور خواهد شد و بلافاصله هم مورد قبول همینگوی واقع شد، بطوری که نامه خود را به آرچی بالدمک لیش «پاپا» امضا کرد.

جرالد مورفی بود که دفتر کارش در پاریس را در اختیار همینگوی گذاشت تا بتواند در آنجا جدا از هدلی زندگی بکند و به این ترتیب او را تا تحریم همسر پیش راند. برای هر دوی آنها بازگشت به وضعیت جدید مصیبت بار بود. همینگوی در داستان A Canary for One (یک قناری به عنوان هدیه) به آن اشاره کرده است.

بر طبق بر نامه قبلی دو همینگوی به جای اینکه به امریکا بروند به پاریس رفتند تا در دو خانه مختلف زندگی کنند. همینگوی در دفتر کار مورفی و هدلی در مهمانخانه ای که در آن جز گریه و زاری کار دیگری نمی کرد؛ همینگوی در واقع، بیشتر اوقاتش را در آپارتمان پائولین که به پرستیدن بی چون و چرای همینگوی ادامه می داد، می گذرانید (احتمالاً تنها اسلحه پیروزمندش بود). هدلی در آنسوی غم آلود خود از همینگوی تقاضا کرد تا برای صد روز از پائولین جدا شود و در طی این مدت چنانچه هنوز در عشق خود باقی باشد او طلاق بگیرد. هدلی دیگر تمام امیدها را از دست داده بود اما نمی خواست که کاری را هم ناکرده باقی بگذارد.

پائولین با اوقات تلخ به امریکا پیش مادرش برگشت. همینگوی حالا دیگر او را پیلار صدا می‌زد، همان نامی که بعدها بر روی چهره زن برای که ناقوس می‌نوازد گذاشت و برقایی مشهورش. عروس و داماد آینده بنا بر درخواست هدلی یکدیگر را نمی‌دیدند، اما هر روز با هم نامه نگاری داشتند و دنبال کشتی‌هایی می‌گشتند که نامه‌ها را زودتر به مقصد برساند. همینگوی بدون پول هدلی در وضعیت بدی بود، اما جرال د مورفی به او ۴۰۰ دلار داد تا مشکلات مبرم‌ترش را حل کند.

پائولین در نیویورک، انگار که زن همینگوی است به دفاتر اسکرینر رفت تا خبری در مورد انتشار خورشید همچنان می‌دمد بگیرد و به او گفتند که کتاب تا ۲۲ اکتبر ۱۹۲۶ چاپ می‌شود. مطلب را برای همینگوی نوشت که در تنهایی پریشان حال بود و در حسرت زندگی با پائولین و احساس گناه از ترك هدلی دست و پا می‌زد. نوشتن «يك قناری به عنوان هدیه» را تمام کرده بود و In Another Country (درس‌زمینی دیگر) را که توصیف ماجرایش در بیمارستان ایتالیا در ۱۹۱۸ بود. تسلی بخش او، نامه‌های ستایش آمیز پائولین بود که حتی توانست حسادت او را با صحبت از پیشنهاد «وگت» برای سه ماه کار در نیویورک برانگیزد.

برای دومین بار در زندگیش بعد از ساعات وحشتناك فوسالنا همینگوی به خودکشی فکر کرد، که بنظرش تنها راه حل بود تا پائولین را از گناه بشوید و از عذاب هدلی به خاطر طلاق جلوگیری کند. منتها

نقد آهمینگوی به «اسکرینر مگزین»^۱ داستان The Killers (آدمکش‌ها) را به دو بیست دلار فروخت (از این داستان فیلم معروفی در ۱۹۴۵ به کارگردانی رابرت سیودمک^۲ و با شرکت برت لנקستر^۳ و آواگاردنر^۴ ساخته شد). اولین داستان بود از يك «نویسنده مطرح» و به زودی از مشهورترین کارهایش شد.

همینگوی، آشفته و نزار اغلب پیش هدلی می‌رفت و گریه می‌کرد که بالاخره در ۱۶ نوامبر ۱۹۲۶ حاضر به تسلیم شد و در نامه‌ای قول طلاق را داد و دوستی بی‌شائبه‌ای را برای آینده. حقیقتاً همینگوی مثل گردن نهادن هدلی سر تمام بود. همینگوی تنها مالك يك چیز در دنیا بود که کمی ارزش مالی داشت. به ناشر نوشت که کلیه حقوق خورشید همچنان می‌دمد به هدلی و اگذار شود. هدلی سخاوتمندانه قبول کرد و هر دو بی آنکه کلمه‌ای بگویند می‌دانستند که این تنها قسمتی از پولی را برمی‌گرداند که خرج همینگوی کرده بود تا او بتواند در سالهای بعد از ازدواجشان کار بکند.

همینگوی همیشه به ملاحه، شجاعت و سخاوت هدلی اذعان داشت و در آخرین کتابی که نوشت یعنی «جشن مدام» همدم زیبایی خود را کمال مطلوب دانست. این اقدام همینگوی از نامه‌هایش چه برای فیتزجرالد در ۳۱ مارس ۱۹۲۷ و چه برای پدرش در ۱۴ سپتامبر ۱۹۲۷ پیداست که ضمناً در آن صحبت از تقاضای مشابهی می‌کند از جوانان

1- Scribner's Magazine

2- Robert Siodmak

3- Burt Lancaster

4- Ava Gardner

کیپ^۱، ناشری که در لندن In our time را چاپ کرده بود و تمایلاتی هم برای چاپ خورشید همچنان می‌دمد داشت. در ضمن بار دیگر وصیتنامه دیگری نوشت که در آن تمام درآمدهای آتی کتاب را به پسرش اختصاص می‌داد.

اما همان‌طور که گفته شد، همین‌گوی هرگز از ندامت این طلاق بیرون نیامد. در واقع هدلی همیشه همسر واقعی‌اش باقی ماند، همسری زیبا، صديق، باوفا، صبور و هوشمند یعنی تمام آنچه که يك همسر می‌تواند باشد، و همین‌گوی موقعی آرام گرفت که هدلی شش سال بعد بالاخره در ۳ ژوئیه ۱۹۳۳ با پل اسکات مورر^۲ ازدواج کرد که خبرنگار «شیکاگو دیلی نیوز»^۳ بود و همین‌گوی او را در جنووا شناخته بود و مدت‌ها بود به دنبال هدلی بود قبل از آنکه هدلی تصمیم به ازدواج با او را بگیرد و با وجود اینکه شوهر جدیدش سردبیر روزنامه شد و چهره‌ای سرشناس، اما با او درانزوا زندگی کرد. وقتی همین‌گوی در ۱۴ سپتامبر ۱۹۲۷ در نامه‌ای برای پدرش خبر طلاق را به او داد، برایش نوشت: «تقصیر فقط از من بود... برای او چیزی جز عشق، تحسین و احترام ندارم... هرگز از عشق هدلی و بامبی و تأمین آنها دست برنخواهم داشت.»

1— Jonathan Cape

2— Paul Scott Mouwrrer

3— Chicago Daily News

۱۹۲۶

چهره‌های خورشید همچنان می‌دمد

در ۲۲ اکتبر ۱۹۲۶ ضمن اینکه طلاق از همدلی مراحل قانونی را می‌گذرانید، خورشید همچنان می‌دمد از چاپ خارج شد و در دو ماه ۷۰۰۰ نسخه از آن به فروش رفت (۲۳۰۰۰ نسخه در عرض يك سال به فروش رفت). دو سال بعد در نامه‌ای به مکسول پرکینز در تاریخ ۱۷ مارس ۱۹۲۸، همینگوی نوشته بود که آنرا در عرض شش هفته نوشته است، بعد برای سه ماه کنارش گذاشته و دو مرتبه در سه ماه دیگر آنرا بازنویسی کرده است.

در نقدها به چهره‌های کتاب به عنوان «هرزه از نظر اخلاقی» حمله کردند و همینگوی را یکی از نماینده‌های نسل گمشده‌ای که گرترود - استاین کاشفش بود قلمداد کردند، البته به این خاطر هم که سر آغاز کتاب می‌گفت: «همه شما نسل از دست‌رفته‌ای هستید. گرترود استاین در يك

گفتگو»، و سرآغاز دوم بندهای ۳، ۴، ۵، ۶، ۷ اولین فصل کتاب مقدس را ذکر می‌کرد که عنوان کتاب از آن گرفته شده است:

يك طبقه می‌روند و طبقه دیگر می‌آید و زمین تا به ابد پایدار می‌ماند. آفتاب طلوع می‌کند و آفتاب غروب می‌کند و به جایی که از آن طلوع نمود می‌شتابد. باد به طرف شمال دور می‌زند دور زنان، دور زنان می‌رود و باز به مدارهای خود برمی‌گردد. جمیع نهرها به دریا جاری می‌شود اما دریا پر نمی‌گردد، به‌مکانی که از آن جاری شد، به همانجا باز برمی‌گردد.^۱

کافه‌نشین‌های پاریس تقریباً تمام چهره‌ها را شناختند و به نوبه خود، چهره‌ها هم خودشان را شناختند و چه با ناخشنودی زیادی هم. کیتی کنل (رفیقه هارولدلب که در ۱۹۲۵ پائولین را به همبستگی معرفی کرده بود) به خاطر تصویر بی‌رحمانه هارولدلب سخت بر آشفت، و بانوی انگلیسی به بی‌تفاوتی وانمود کرد اما در واقع مثل بقیه رنجید و بعدها بانقاش امریکایی کلینتن کینگ^۲ که شوهرش شد درد دل کرده بود که احتمالاً تصویری که از او در کتاب ترسیم شده است در رأی قضات دادگاه بر طلاق و سلب قیمومیت پسرش از او که به عوض به شوهر اشراف زاده‌اش واگذار گردید، بی‌تأثیر نبوده است. همبستگی در نامه‌ای به فیتزجرالد در ۳۱ مارس ۱۹۲۷ صحبت از پخش شایعه‌ای در پاریس می‌کند که براساس آن هارولدلب اینجا و آنجا گفته است که می‌خواسته همبستگی را باطپانچه بزند و او به سوئیس رفته است تا از انتقام‌گیری‌های

۱- عهد عتیق کتاب جامعه آیه‌های ۴ تا ۸.

چهره‌هایی که الگوی کتاب قرار گرفته بودند درامان بماند.

برترام. دی. ساراسن^۱ تعدادی شواهد، پانزده‌تایی از چهره‌های داستان و مصاحبه‌ها و مقالاتی را دربارهٔ این چهره‌ها جمع‌آوری کرده است. حاصل آن، داده‌های بسیار ویژه‌ای است که گاهی مفهوم کتاب را روشن می‌کنند و گاهی هم از یاوه‌گویی فراتر نمی‌روند. ساراسن بعداً در یک دیباچه طولانی تمام ماجراهای رمان را بررسی و سعی کرده است تا یک مقایسهٔ موشکافانه با واقعیت‌هایی که دستمایهٔ کارش بودند بکند. از مقایسه معلوم می‌شود که نزاع بین هارولد لب و گابریل در واقع اتفاق نیفتاده است و تصویر کیتی کنل رفیقهٔ هارولد لب، دختر ماجراجویی نیست آن‌طور که فرانسیس کلاین^۲ نمایانگرش است چون فرانسیس کلاین در حقیقت تصویری است از یک رقاصه همسر مطلقهٔ شاعر تخیل-گرا اسکپ ویت کنل^۳ و از یک دختر منشی که لب وقتی به رم رفت تا مجلهٔ «بروم» را براه بیندازد استخدام کرد که در حقیقت نامش فرانسیس بود، و یا نام ژورژت لبلان^۴ فاحشه که در واقع نام بانوی بسیار محترمی بود، حتی لگدی را هم که از زیر میز در یک کافه پامپلونا، لب به همین‌گوی زده است، ساراسن ثابت کرد که ساختگی است مثل اسهال خونی که از آن در رمان لوترل بایرم^۵، شوهر اول لیدی داف در جنگ می‌میرد. اینها نمونه‌هایی از نتایج کاوش‌های ساراسن هستند که ذکر کردیم. در یکی از فصل‌های کتاب که اختصاص به مقاله‌ای از فیلیپ یانگ^۶ و

1— Bertram D. Sarason

2— Frances Clyne

3— Skipwith Cannell

4— Georgette Leblanc

5— Luttrell Byrom

6— Philip Young

چارلز . دبلیو. مان^۱ دارد از این فرضیه صحبت می‌شود که چهره زن کتاب، لیدی برت اشلی که همیشه به‌عنوان الگوی ازلیدی داف تویسیدن شناخته شده است درواقع ملهم از شخصیت بانسوی بسیار ثروتمندی است به نام نانسی کانارد^۲ (که به خاطر زندگی بی‌بندوبارش که او را تا رفت و آمد به محله هارلم و ازدواج با یک راننده سیاه‌پوست کشاند شهرت داشت)، و ناشر کارهای اولیه ساموئل بکت است که درواقع از او در *Waiting for Godot* (در انتظار گودو) هم نام می‌برد.

در کتاب ساراسن، وقتی چهره‌ها رونوشت کامل اصل نیستند نوعی تحقیر نمایان می‌شود. یک مورد آن به‌عنوان مثال شخصیت بیل گورتون است که از امتزاج سه الگو پرداخته شده است: یکی بیل اسمیت، دوست دوران جوانی همینگوی در میشیگان وقتی با هم به ماهیگیری می‌رفتند (برادر کتی اسمیت بود، کتی از اولین عشق‌های همینگوی جوان بود، و برادر یرمیا کنلی اسمیت که از او در خانه‌اش پذیرایی کرد)، دیگری داندل آگدن استیوارد، نویسنده معروف دوران جوانی همینگوی که به خاطر علاقه‌اش به حیوانات خشک شده زبانزد دوستان بود و آخری هارولد استیرنز^۳ (به عقیده مالکوم کاولی در دیباچه انتشارات جیبی وایکینگ^۴، او، در چهره هاروی استون^۵ هم تصویر شده است).

چهره‌های دیگر ترکیبی نیستند. مثلاً در هویت رابرت کوهن^۶ با هارولد لب شک نیست، همینگوی با خالی کردن کینه مشهود خود بر سر

1- Charles W. Mann

2- Nancy Cunard

3- Harold Stearns

4- Viking

5- Harvey Stone

6- Robert Cohn

این شخصیت آن را تحریف کرده است که به گفته همدوره‌ها به خاطر حسادت برای يك هفته‌ای است که لب قبل از آمدن به پامپلونا با لیدی داف کاملاً خودمانی گذرانده بوده است و به آن مقداری هم چاشنی ضدیهودی اضافه کرده است که در آن سالها در امریکا خیلی باب روز بوده است (در کتاب ساراسن منتقد دانلد سنت جان^۱ عقیده دارد، جمله‌هایی که شدیداً ضدیهودی بوده‌اند در چاپ بنتام^۲ در ۱۹۴۹ سانسر شده‌اند و بعد در چاپ بعدی آن در ۱۹۵۴ بار دیگر اضافه شده‌اند).

همانطوری که گفته شد، از دوستانی که مورد استفاده همینگوی قرار گرفته بودند انزجار لب از همه بیشتر بود؛ و داستان طپانچه آنقدر زود پخش شد که بلافاصله لقب کنایه آمیز «شش شخصیت در جستجوی يك مؤلف با طپانچه^۳» را به آن دادند که بیانگر عدم محبوبیت پیراندللو^۴ در پاریس در آن سالها است. شك نبود که حتی پسات‌گتری هم الگوی مایک کمپبل^۵ است، همینطور هم شاعر فوردد مدوکس فوردد که الگوی برادوکس^۶ بود.

جالب اینکه وراجی‌های فراوانی که درباره کتاب شد و اراجیف بی‌حدی که از آن ناشی شدند خیلی از همدوره‌ای‌ها را به فکر نوشتن سلسله خاطرات و کتاب‌های توضیحی انداخت. هارولد لب The way it was

1- Donald St. John

2- Bantam

۳- اشاره کنایه آمیزی است به شش شخصیت در جستجوی مؤلف اثر معروف نویسنده ایتالیایی لوییجی پیراندللو.

۴- Luigi Pirandello. نویسنده ایتالیایی.

5- Mike Campbell

6- Braddocks

(۱۹۵۹) را نوشت، جیمس چارترز^۱ (بار من مکانی در مونپارناس که لیدی داف و پسات‌گری و همینگوی هرشب به آنجا می‌رفتند) This must be The Place (۱۹۳۴)، رابرت مک‌آلمون Being Chosen Geniuses together (۱۹۳۸)، جان دوس پاسوس Country (۱۹۵۱) که قسمت عمده آن براساس خاطرات همسرش کتی اسمیت است که با او درخانهٔ ییلاقی همینگوی آشنا شده بود، و The best time (۱۹۶۶)، ملکوم کاوولی Exiles, Return (۱۹۵۱) موریل کدی^۲ The Sun also Rises Revisited (در «کانکتیکات ری‌ویو»^۳ ۱۹۷۱)، ساموئل پوتنام^۴ Paris was our Mistress (۱۹۴۷)، ماتیو جوزفسن^۵ Life among the Surrealists (۱۹۶۲)، مورلی کالانگان^۶ That Summer in Paris (۱۹۶۲)، فورد مدوکس فورد (۱۹۳۳) it was the nightingale و از قضای روزگار خود همینگوی The Moveable Feast، که بعد از مرگش چاپ شد و به گفتهٔ لب براساس شواهد آخرین خانم منشی همینگوی نوشته است البته با چشمداشتی به کتاب The Way it was لب برای بررسی دقیق حوادثی که همینگوی دیگر جسته و گریخته یادش بود.

از کاوش‌های زیاد به‌عنوان مثال زندگینامهٔ «حقیقی» لیدی داف

1- James Charters

2- Morrill Cody

3- Connecticut Review

4- Samuel Putnam

5- Matthew Josephson

6- Morley Callaghan

روشن می‌شود و اینکه او قبل از ازدواج با لوترل بایرم و لرد راجرتو یسدن^۱ نامش مری داف استرلینگ اسمورث ویت^۲ بوده است. ساراسن در داستان‌ش تا به يك عم پدری او پیش می‌رود که شوپن یکی از ساخته‌هایش را به او تقدیم کرده بود و می‌رسد به پسرش تام^۳ که سرپرستی‌اش را به او واگذار نکردند. در بازسازی واقعیت این شخصیت، کاوشگرها و زندگینامه‌نویس‌ها نتوانستند خود را از فضای افسانه‌ای که او را احاطه کرده بسود رها سازند. خود همینگوی در ۱۹۵۴ به‌رای آرون هاجنربین آنهمه ضدونقیض، تعریف کرده بود که در تشییع جنازه لیدی داف تابوت را گروهی از عشاق او که مست بودند حمل‌مسی کردند که آن‌را انداختند و تابوت شکست. عین همین مطلب را هم مالکوم کاولی در دیباچه انتشارات جیبی وایکنینگ آورده است و قید می‌کند که این زن افسانه‌ای در تاکس کو درگذشت. زندگینامه‌نویس‌ها بعداً آن‌را بررسی کردند و بنا به گفته ساراسن واقعیت اینست که لیدی داف بعد از ازدواج با کلینتون کینگ در ۱۹۲۸ به نئو مکزیکو^۵ رفته بود و در آنجا سوزانده شد. شوهرش در مصاحبه‌ای نتوانست تاریخ مرگ او را دقیق به یاد بیاورد اما خاطرش بود که او در بیمارستانی در سانتافه^۶ در گذشته است در حالیکه رئیس بیمارستان سانتافه به زندگینامه‌نویس‌ها گفته بود که لیدی داف در ۲۷ ژوئن ۱۹۳۸ در گذشته است و جسدش

1- Lord Roger Twysden

2- Mary Duff Sterling Smurthwaite

3- Tom

4- Taxco

5- Neuovo Mexico

6- Santa Fe

احتمالاً در آلبوکرک^۱ سوزانده شده است؛ شوهرش تأکید کرد که تشییع جنازه رسمی از او نشد و افسانه حاملان مست تابوت خیالپردازی محض است.

تمام خبرهایی که ربطی هم به کتاب ندارند بیانگر آنند که چقدر همینگوی حق داشته است با عصبانیت به یکی از زندگینامه‌نویس‌های خود بگوید: «من يك رمان نوشتم نه يك زندگینامه». با این حال اوضاع وقتی شدت گرفت که همینگوی را در جك بارنز شناسایی کردند و چرندوپرندا در مورد ناتوانی جنسی نویسنده شروع شد.

مسئله این ناتوانی جنسی باز در زندگینامه فیلیپ یانگ مطرح شد که در طی تدارك کتاب باعث اعتراض همینگوی در نامه‌ای در ۹ دسامبر ۱۹۶۱ به ناشر شد که در آن نویسنده قید کرده بود وقتی در فوسالتا زخمی شد تکه‌هایی از پارچه یکتاپوش نظامی باعث عفونتی در کیسه بیضه شد، يك ناراحتی که سریع بهبود کامل از آن یافت، اما باعث شد تا در طی معالجات با جوان‌های دیگری که قربانی جراحات‌های تناسلی و مجاری ادرار شده بودند آشنا شود و بین آنها جوانی بود که آلت تناسلی خود را از دست داده بود اما تخمدان‌ها و بند نطفه‌ای او سالم مانده بودند. همینگوی برایم در کوبا تعریف کرد و در نامه‌ای هم به آن اشاره دارد که این جوان بود که الگوی جك بارنز قرار گرفت به اضافه يك موقعیت تخیلی عشق نافر جامش به دختری که عاشق جوان بوده است.

همینگوی از برد جنجال برانگیز کتاب آگاهی داشت و می دانست از این رمان پرهیاهو که موفقیت و کنجکاوی در بهاره اش را پیش بینی می کرد و به تهیه نسخه سینمایی آن امیدوار بود باید انتظار اقامه دعوی به اتهام توهین را هم داشته باشد؛ اما آنچه که احتمالاً انتظار نداشت این بود که کتاب بیانگر يك نسل بشود و آن چهره های کمی واقعی و کمی ساختگی، الگوی جوان ها، مخصوصاً در کالج ها قرار گیرد. کارلوس بیکر در زندگینامه خود براساس نامه ای از تورنتون وایلدر^۱ می نویسد که دانشجویان دانشگاه یل^۲ از شیوه های «خشن» چهره اصلی که رونوشت همینگوی بود تقلید می کردند و دانشجویان دختر اسمیت کالج^۳، از الگوی چهره زن کتاب که قالبی از لیدی داف (و هم چنین نانسی کانارد) بود.

دوستانی که مورد استفاده قرار نگرفته بودند از کتاب همانگونه که بود استقبال کردند. اثری کلیدی در ادبیات معاصر امریکا که تأثیر عظیمی بر فن رمان در تمام دنیا گذاشت. ادموند ویلسن^۴ آنرا بهترین رمان نسل همینگوی خواند، مالکوم کاولی اشاره به تأثیری کرد که کتاب بر محافل ادبی نزدیک به او گذاشته است. تورنتون وایلدر (در آن زمان در اوج شهرت به خاطر کتاب خود The Bridge of San Luis Rey در ۱۹۲۷ که موفقیت لحظه ای آن بیش از خورشید همچنان می دمدم بود) گفت که امیدوار است به عنوان يك مقلد او در نظر گرفته شود، فیتز جerald

1- Thornton Wilder

2- Yale

3- Smith College

۴- Edmund Wilson. منتقد ادبی معروف امریکا.

از محبوبیت جدید دوست خود اظهار خوشوقتی کرد. تازه در ۱۹۵۷ بود که هالیود کتاب را برای فیلمی که تهیه کننده‌اش داریل. اف. زانوک^۱ بود و با کارگردانی هنری کینگ^۲ و بازی تیرون پاور^۳، آواگاردنر، مل-فرر^۴، ارول فلین^۵ و ژولیت گرکو^۶ در اختیار گرفت.

در فاصله این نقدها پائولین از امریکا برگشت و به گشتاد^۷ برای اسکی باهمینگوی رفت که منتظر طلاقش از هدلی بود؛ طلاقنامه در ۲۷ ژانویه ۱۹۲۷ شش سال بعد از تاریخ ازدواجشان در ۳ دسامبر ۱۹۲۱ امضا شد.

1- Darryl. F. Zanuch

2- Henry King

3- Tyrone Power

4- Mel Ferrer

5- Errol Flynn

6- Juliette Greco

7- Gstaad

۱۹۳۸

کنایه‌ها - عروسی با پائولین مردان بدون زنان

همینگوی در پنج ماه قبل از ازدواج با پائولین، بیشتر سعی در جمع‌آوری داستان‌هایی را کرد که تا آن موقع نوشته بود و نامه‌های زیادی برای دوستان فرستاد و در آنها یکی ناراحت‌کننده‌ترین خصوصیاتش را بروز داد.

با تمام سخاوتش که در بی‌چون و چرایی آن هرگز تردید نبود، با تمام جسارت جسمانی و روحی‌اش و با تمام رواقی‌گریش، همینگوی در آن حالت‌های عشق و تنفر مخصوص به خودش نشان داده بود که قادر است در لابه‌لای صفحاتش و نامه‌هایش، در رفتارش به دوستانی حمله کند که الطاف بزرگی در حق او کرده بودند. طنز بی‌آلایش و کمی ابتدایی که در نامه‌های دوران جوانی او به چشم می‌خورد با گذشت زمان به کنایه‌های زهرآلود و گاهگاهی آغشته از بی‌رحمی بدل شد.

یکی از اولین قربانی‌هایش دورتی پارکر^۱ بود. همینگوی با وجود احترام و تحسین زیادی که این خانم نویسندهٔ بزرگ و طنزپرداز بی‌نظیر برای او قایل بود، همیشه او را دست‌می‌انداخت. شعری هم برضد خانم دورتی پارکر نوشت و بی‌رحمانه به او تازید؛ دوستانی که از خانم پارکر دفاع کردند دوستی همینگوی را ازدست دادند. در شعر صحبت از يك ماشين تحریردستی می‌کند که خانم پارکر به او پس نداده بود (که حقیقت نداشت) و تکه‌های آن را فرسوده کرده بود. به‌نظر همینگوی شعر خیلی بانمک از آب درآمده بود و چند وقت بعد از نوشتن آن، رفت با پارکر که بدجوری بهش برخورد کرده بود و سوار يك کشتی می‌شد که او را همراه با داند آگدن استیوارد و همسرش که تازه از ماه عسل در جنوب فرانسه بازگشته بودند به امریکا می‌برد، خدا حافظی کند. در اسکله همینگوی باز دست‌از شوخی‌های کینه‌توزانه‌اش برنداشت و روبه پارکر داد زد: «حالا چکار کنم؟ ماشین تحریر برای نوشتن ندارم». خانم پارکر بی‌معطلی از بدنهٔ کشتی خم شد و ماشین تحریردستی را که تازه خریده بود روی اسکله پرت کرد و بعد روبه استیواردها کرد و به‌سردی گفت: «من تنها وسیلهٔ معاشم را دور انداختم». وقتی از همینگوی پرسیدم ماجرا راست بوده است یا نه همینگوی گفت که یادش نمی‌آید؛ اما بساز از همان زهرخندها را تحویل داد و از آن نویسندهٔ بزرگ حرف زد. باتمام این احوال دورتی پارکر همیشه او را به‌عنوان نویسنده الگو قرار می‌داد و فروتنانه به‌همه‌می گفت که بزرگ‌ترین

روبایش این است که بتواند يك داستان در سطح داستان‌های او بنویسد و بعد او را بزرگوارانسه بخشید و در زمان جنگ‌های اسپانیا در جمع‌آوری اعانات برای آمبولانس‌های دولتی‌ها^۱ کمکش کرد.

با گذشت زمان قربانی‌های کنایه‌های او اضافه شدند. من قبلاً^۲ گفتم که هزل کردن شروود آندرسون در سیلاب‌های بهاری (که در ۲۸ مه ۱۹۲۶، شش ماه قبل از خورشید همچنان می‌دمد چاپ شد) از سیاه‌ترین لکه‌های سیاه همینگوی باقی ماند، و بعد در نامه‌ای به تاریخ ۲۴ اکتبر ۱۹۲۶، این نویسنده بزرگ را که آنقدر مدیونش بود به بازی گرفت؛ حتی لوئیز برومفیلد^۳ را که با محبت سر تمام خود او را تشویق کرده بود تا کتاب‌های اولش را چاپ کند و حتی در آن موقع نزد هارکورت^۴ ناشر واسطه شده بود تا درخواست چاپ خورشید همچنان می‌دمد را که هنوز در مرحله تدارك بود از او بکند، با کنایه‌های بی‌رحمانه او روبرو شد.

عین همین با فیتز جرالدهم پیش آمد که همینگوی در نامه‌هایش به او کنایه زد و بعدها هم او را در «جشن بی‌پایان» دست انداخت، با اینکه او بود که به اسکریبنر معرفی‌ش کرد و با وجود تشکرها^۵ جو رواجوری که همینگوی در نامه‌هایش از او کرده بود و از جمله در نامه‌های ۱۵ دسامبر ۱۹۲۷ (وقتی برای او نوشت که «همیشه رهبن منت اوست»)، یا در ۳۱ مارس ۱۹۲۷ (وقتی برایش نوشت که او را به عنوان «بهترین دوست خود» به حساب می‌آورد)، یا در ۱۵ سپتامبر ۱۹۲۷ و ۹ دسامبر ۱۹۲۸ (وقتی از او به خاطر ۱۰۰ دلاری که قرض داده بسود تشکر کرد)، اما

۱- مقصود طرفداران جمهوری اسپانیاست.

2- Louis Bromfield

3- Harcourt

عجیب‌تر از تمام اینها، نامه‌ای است به مکسول پرکینز در ۱۱ اکتبر ۱۹۲۸ که در آن همینگوی نوشت: «هیچکس را نمی‌شناسم که به اندازه او اینقدر با استعداد باشد و اینقدر هم آن‌را به هدر داده باشد»، و بالاخره بد نیست از نسامه تشویق آمیزی یاد کنیم که همینگوی به خاطر کتاب Tender is the night فیتزجرالد در ۱۳ سپتامبر ۱۹۲۹ به او نوشته بود: «بدجوری بهت علاقه دارم».

باگذشت زمان دگرگونی‌های خلق و خوی او نسبت به دوستان بیشتر می‌شد و کنایه‌هایش مدام خشن‌تر که گاهی کوتاه مدت بودند و بعد روابط با یا بدون عذرخواهی مجدداً صمیمانه و عادی مثل سابقش می‌شد. واقعیت این است که همینگوی باتمام وجود محبت و اعتماد بی‌حد خود را ابراز می‌کرد و وقتی دوستان به نحوی او را مأیوس می‌کردند شدیداً رنج می‌برد چون نمی‌خواست تسلیم اشتباهات آنها بشود. بامن از آن باشناخت علت صحبت کرد چون من هم در همان رده قرار گرفتم. همینگوی مرا آنقدر رهین سخاوت خود کرد که به رویا فرو رفتم، اما بدبختانه يك روز در کنفرانسی که از او صحبت می‌کردم کلمه «متافیزيك» را به کار بردم و تا ماهها او دلخوریش را بر سرم با طعنه‌های جورواجور خالی کرد؛ بعد چیزی اتفاسق افتاد یادم نیست چی، که دوبرتبه همان اعتماد اولیه را نسبت به من پیدا کرد؛ اما به هر حال کلمه «متافیزيك» به نحوی در گفته‌های ما آورده می‌شد، گرچه بیشتر به عنوان شوخی از آن استفاده می‌شد تا نیش زدن.

نوسان‌های عشق و تنفر او مانع شهرتش به عنوان نویسنده و گسترش شتابان این شهرت نشدند. حال دیگر داستان‌هایش نه تنها در

«اسکرینر مگزین» بلکه در «اتلانتیک مانثلی»^۱ هم چاپ می‌شدند؛ و ناشرش اسکرینر بلافاصله به او پیشنهاد چاپ مجموعه داستان را کرد. به این ترتیب Men Without Women (مردان بدون زنان) زاده شد که بعداً در ۱۴ اکتبر ۱۹۲۷ از چاپ خارج شد که همینگوی بی‌معطلی «طرف‌های میشیگان» را به آن ضمیمه کرد (که لی‌سورایت نخواست در *in our time* چاپش کند، کتابی که باعث انزجار خواهر و تمام خانواده و حتی گرت رود استاین شد) بی‌آنکه توجه به مشکلاتی بکند که والدین با دوستانی که دستمایهٔ چهره‌های داستان‌ش شده بودند روبرو می‌شدند.

قبل از ازدواج با پائولین همینگوی مسافرتی به ایتالای موسولینی با ماشین دوستش گای هیکاک^۲ خبرنگار «بروکلین دیلی ایگل»^۳ در پاریس کرد که پنج سال پیش‌تر از آن با او آشنا شده بود؛ در مارس ۱۹۲۷ از جنوا، راپالو گذشتند که همینگوی آنهارا از روزهای کنفرانس اقتصادی جنوا و دیدار از ازاپاند خوب به خاطر می‌آورد، به سراغ کشیشی رفت که او را موقعی که در فوسالتا زخمی شده بود غسل تعمید کاتولیکی داده بود، تا پائولین را که برای ازدواج کاتولیکی اش يك گواهی غسل تعمید شوهر آینده‌اش را می‌خواست، خشنود کند. ملاقاتش با يك فاشیست که در طی راه سوارش کرده بودند در داستان *Che ti dice la Patria?* (عنوان داستان ایتالیایی است) جاودانه شد، که تأکیدی است بر تصویری که او را از فاشیست‌های قلدرو کمی لاف‌زن از

1- Atlantic Monthly

2- Guy Hickok

3- Brooklyn Daily Eagle

۱۹۲۲ در کنفرانس جنووا منعکس در گزارش‌های خود داشت؛ و دیدارش از اسپتزیا^۱، پیزا^۲، فلورانس^۳، ریمینی^۴، فورلی^۵، ایمولا^۶، بولونیا^۷ پیاجنزا^۸، و غیره همانطور که در داستان هم توصیف شده است ادامه پیدا کرد. البته بودند در ایتالیا کسانی که جزئیات این سفر از چشم‌هاشان دور نمایند^۹.

سفر که تمام شد ازدواج با پائولین صورت گرفت، مراسم در ۱۰ مه ۱۹۲۷ در پاریس طبق سنن کاتولیکی برگزار شد تا خوشایند عروس باشد. عروس هدیه‌های مالی بزرگی با این احتمال که موفقیت اقتصادی نویسنده تا مدت‌ها طول خواهد کشید از خانواده ثروتمندش دریافت کرد که زندگیش باشوهر را تأمین کرد و در طول ماه عسل همینگوی دو داستان نوشت، از جمله داستان مشهور Hills like White Elephants (تپه‌هایی مثل فیل سفید) را. بعد سفر دیگری به اسپانیا کرد، هفتمین آن. این دفعه همینگوی غیر از پامپلونا به جشن والنسیا رفت و به مادرید.

کمی بعد از ۹ اکتبر ۱۹۲۷ «نیویورک هرالد تریبیون» نقدی از ویرجینیا ولف^{۱۰} برپیش انتشار مردان بدون زنان را چاپ کرد که او را سخت عصبانی کرد چون خانم نویسنده به او تهمت زده بود که بیش از اندازه به مردانگی خود می‌نازد. تنها ولف نبود که او را متهم کرد.

1- Spezia

2- Pisa

3- Firenze

4- Rimini

5- Forli

6- Imola

7- Bologna

8- Piacenza

۹- احتمالاً مقصود مأمورین مخفی فاشیسم است.

10- Virginia Woolf

منتقدان مدام از محتوای خشن کار او صحبت کردند و ابراز انزجار از علاقه او به چهره‌های «عامی» و «هرزه» و کاملاً بیگانه از شخصیت‌هایی که تا او ایزل قرن به عنوان صورخیال در رمان امریکایی تجلی کرده بودند. اتهام معمول‌تر و مرسوم‌تر مربوط به سبک او می‌شد که یا خیلی ساده روزنامه‌نگارانه تلقی می‌شد یا برداشتی از سبک گرتروود استاین. اتهاماتی که با شدت و خشونت بیشتر یا کمتر در تمام دوران نویسندگی‌اش چه قبل و چه بعد از جایزه نوبل (که در ۲۸ اکتبر ۱۹۵۴ به او داده شد) رهایش نکردند و از جمله پیش درآمد آنها واکنش خانواده بود و این از خاطرات خواهر او مارسلین و از نامه‌های همینگوی در ۱۴ سپتامبر ۱۹۲۷ به پدر پیدا است که در آن نویسنده می‌نویسد: «می‌دانم از چیزهایی که می‌نویسم خوش نمی‌آید... خیلی ناراحت شدم از اینکه مادر مرا متهم می‌کند که در نوشته‌هایم به منجلاب و غیره... افتاده‌ام و برایتان تخم حرام از آب درآمدم».

همینگوی از تهمت‌های خانواده و منتقدان رنجیده خاطر شد و تمام این سرخوردگی را در یک نظریه دفاع از خود که براساس آن منتقدان ادبی را ناچیز می‌شمرد جمع‌آوری کرد. نظریه لجوجانه‌ای که مسلماً جانبداری محافل ادبی دنیا را برایش به ارمغان نیاورد. داشت بر روی رمان دوم خود به نام جیمی برین^۱ کار می‌کرد که ناتمام ماند. در نامه‌ای به تاریخ ۱۷ مارس ۱۹۲۸ برای مکسول پرکینز نوشت که در نظر دارد این رمان را به صورت یک نام‌جو نز مدرن در بیاورد و چنانچه

طرح آن راضیش نکرد حاضر است دست از آن بکشد و یکی دیگر بنویسد، «یکی دیگر که دو هفته است روی آن کار می کنم و فکرمی کردم فقط يك داستان بشود اما برعکس خیلی خوب پیش می رود». در تقدیر داستان بود که به صورت وداع با اسلحه دریابد.

دوران قبل از این نامه یکی از ناگوارترین لحظات زندگی همینگوی بود. برای گذراندن تعطیلات کریسمس به گشتاد رفته بود که حوادث کوچکی پی در پی گریبانش را گرفتند، از جمله جراحتی که پسرش به چشم او وارد کرد، جراحتی آنقدر شدید که تا پانزده روز نایبش کرد و مجبورش کرد در تمام نامه هایش در آن زمستان ۲۸-۱۹۲۷ از آن صحبت کند حتی تا جائیکه در نامه ای به مکسول پرکینز در ۱۵ ژانویه ۱۹۲۸ نوشت که مردان بدون زنان شاید آخرین کتاب او باشد.

اوج این بدبختی ها مارس ۱۹۲۸ در پاریس بود که پنجره سقف روی سرش افتاد و پیشانی اش طوری زخم برداشت که هفت بخیه خورد. اثر زخم تمام عمر باقی ماند و جزو حدیث هایش شد و با جراحاتش در جنگ اشتباه گرفته شد و ابعداش در گزارش های رسانه های گروهی هرگز چندان دقیق نبود. مثلاً او به من حتی گفت پنجره سقف اتاق افتاده بود برای اینکه مارتا گلهورن می خواسته است به قصد عشق بازی از پنجره سقف تو بیاید، یا گفت که مارتا می خواسته است زاغ سیاه او را چوب بزند. تعریف های جورواجوری که بر حسب حال عوضش می کرد و متوجه این مطلب نبود که مارتا گلهورن را در ۱۹۳۶ شناخته است.

همینگوی در پایان این فراز و نشیب ها، پائولین را به امریکا برد

تافرزند دوم او را به دنیا آورد. دوس پاسوس برایش از کی وست فلوریدا به عنوان يك بهشت گرمسیری تعریف کرده بود و همینگوی ها آپارتمان پاریس را که پائولین بامبل های زیبای قدیمی تزئین کرده بود نگاه داشتند و راهی يك محیط طبیعی شدند که حالت پایگاهی را برای نویسنده در تمام عمر پیدا کرد.

در آوریل ۱۹۲۸ همینگوی با خوشحالی تمام در کی وست مستقر شد و بلافاصله دوستی هایی را برقرار کرد که در زندگی جدیدش در مناطق گرمسیری اساسی شدند. یکی از اولین دوستان چارلز تامپسون^۲ بود که تملکات پردرآمد خانوادگی را می چرخاند که شامل يك مغازه آهن آلات و وسایل دریایی، يك بازار ماهی و يك کارخانه سیگار می شد. با براساندرز^۳ که يك راهنمای حرفه ای بود دوست شد که به او همه چیز را یاد داد، یا به عبارتی تمام ریزه کاری های غلبه بر مشکلات روی دریا را، و با جوزی راسل^۴ مالک اسلوپی جو بار^۵ که بعداً - آن طور که همینگوی برایم گفت - معروف شد چون صندوق های دستنویس او را نگهداری می کرد و آن طور که بعداً مری برایم تعریف کرد تمامشان پر از کپک و کرم شده بودند.

به این ترتیب اساس زندگی آینده همینگوی بر دریا های کو بار ریخته شد، اما پائولین خواست که برای زایمان به کانزاس سیتی برود و در آنجا در ۲۸ ژوئن ۱۹۲۸ يك سزارین کرد که بعد از هجده ساعت تحمل درد

1- Key West

2- Charles Thompson

3- Bra Sanders

4- Josie Russel

5- Sloppy Joe Bar

پایان گرفت (همینگوی به دوستی در ۲۷ ژوئیه ۱۹۲۸ نوشت: «پائولین را مثل يك اسب پیکادور^۱ باز کردند») و پاتریک را به دنیا آورد. در اوت همینگوی که از ناراحتی‌هایی که نوزاد درست کرده بود در عذاب بود همسر را در قصر خانوادگی او در پی‌گوت در آرکانزاس گذاشت و با ماشین گشت مفصلی زد تا به صید قزل‌آلا برود.

کار و دایع با اسلحه منظم و با خرسندی او پیش می‌رفت. اولین استخوانبندی آن در تابستان ۱۹۲۸ تمام شد و تمام نامه‌های آن تابستان صحبت از پیشرفت صفحه به صفحه آن می‌کنند. در یکی از آخرین نامه‌ها در ۲۳ اوت ۱۹۲۸ می‌نویسد: «من بالاخره اولین طرح این کتاب لعنتی را تمام کردم» (طرح نهایی هم در ۲۲ ژانویه ۱۹۲۹، آن‌طور که از نامه او به مکسول پرکینز پیداست در همان روز تکمیل شده است).

۱- اسب پیکادور، اسبی است که در گاو‌بازی، حیوان را به وسط میدان می‌راند و غالباً گاو زخمی می‌زند.

۱۹۲۸

خودکشی پدر - وداع با اسلحه

وقتی همینگوی در ۶ دسامبر ۱۹۲۸ تازه از تعطیلات آخر هفته‌ای که با فیتزجرالد در ملك آنها، الرزلی منشن^۱ در دلور^۲ گذرانده بود، برمی‌گشت (درنامه ۱۷ نوامبر خود از شان تشکر کرد) و داشت با پسرش بامبی از نیویورک به کی‌وست می‌رفت، در قطار تلگرافی به دستش رسید که در آن خواهرش کارول به او خبر داده بود که پدر با گلوله طپانچه خودکشی کرده است. در این اواخر پدر از بیماری قند و از صدر سینه خیلی مریض بود و حالش از مصیبت مالی که به خاطر يك معامله زمین در فلوریدا گریبانگیرش شده بود بهتر نشده بود. يك دلال راضیش کرده بود که چند قطعه زمین بخرد و مجابش کرده بود که فلوریدا با انفجار جمعیت روبرو است، وقتی قیمت‌ها شروع کردند به پائین آمدن اصرار

1- Ellersley Mansion

2- Delaware

کرده بود زمین‌ها را بفروشد.

این خودکشی، همینگوی را رئیس خسانواده‌ای پرجمعیت و قرض‌دار می‌کرد، اما نویسنده، به این دلیل نبود که به اضطراب کشانده شد پدر برایش حکم «من» مطلوب را داشت و این خودکشی در نظرش ضعف شخصیت پدر را می‌رساند که همینگوی به خاطر اخلاص بی‌شائبه‌اش به او، به زحمت حاضر به قبول آن می‌شد؛ براین، خشم زیاد او نسبت به مادر هم اضافه شد که به نظر او مسئول خودکشی بود و به خاطر روش‌های جا برانه و خودخواهانه‌اش، حتی انگیزه آن. مرگ اگر او را در سطح خود آگاه به ماتم نشانده و در خشم فرو برد، از نظر ناخود آگاه باچنان قدرتی عمل کرد که انگیزه آخرین اقدام در زندگیش شد.

وقتی تلگراف را به او تحویل دادند، همینگوی کودک را به رئیس قطار سپرد و در اولین ایستگاه پیاده شد و تلگرافی از فیتز جرال د تقاضای يك قرض صد دلاری را کرد و مستقیم رفت پیش خانواده در اوک پارک. مادر به ماتم سیاه نشسته بود و بعد از مراسم خاکسپاری که بر طبق سنت و آئین اولین کلیسای جماعت ربانی صورت گرفت مادر را دلداری داد و به او اطمینان داد که او خرج تحصیل خواهر و برادر کوچک را برعهده می‌گیرد و يك مقرری صد دلاری برای مادر تعیین کرد که ماهیانه منظم برایش بفرستد. از بیمه عمر پدر پزشک ۲۵۰۰۰ هزار دلار برای مادر تهیه کرد که احتمالاً همان ارثیه‌ای است که پز آن را در صحبت‌هایش به آرون هاچنر داده بود که بعداً در زندگینامه‌اش چاپ شد؛ اما ۶۰۰ دلاری را باید بسابت مالیات‌های عقب مانده پدر می‌پرداخت و يك

رهن ۱۵۰۰۰ دلاری بابت خانهٔ اوک پارک و قرض‌های زیاد پرداخت نشدهٔ دیگر را.

وقتی از آن لحظه‌های وحشتناک برایم حرف زد همینگوی نه اشاره‌ای به نومییدی که از عمل پدر در او به وجود آمده بود کرد و نه به شرمساری که از آشفتگی مالی گریبانگیر خانواده شده بود؛ برایم فقط از اقدامات عملی و مخصوصش برای حل مشکلات حرف زد و از تنخواهی که در ۱۹۳۱ با ۳۰/۰۰۰ دلاری که از حقوق فروش وداع با اسلحه گرفته بود و ۲۰/۰۰۰ دلاری که پائولین و عموی او، گاس داده بودند برای مادر تعیین کرده بود. از این تنخواه خیلی برایم حرف زد البته نه به خاطر پول مورد مصرف آن، بلکه به خاطر غرورش ناشی از این موضوع که در مقابل نفهمی و بیرحمی مادر که او را در هجده سالگی به خاطر نداشتن درآمد از خانه بیرون کرده بود با چنین سخاوتمندی جواب داده است.

عصبانیتش از این که فهمید یکی از کارکنان انتشاراتی پیشنهاد اصلاحاتی را در وداع با اسلحه که نمونهٔ چاپی آن حاضر بود داده است، باعث شد تا از درد و غم نداشتی از خودکشی پدر دور شود: مکسول پرکینز در ژانویه ۱۹۲۹ به کی‌وست رفته بود تادستویس را بخواند و «اسکریبنر مگزن» را راضی کرده بود تا آن را به صورت پاورقی در ازای ۱۶۰۰۰ دلار چاپ کند، یعنی بالاترین مبلغی که تابحال از طرف یک مؤسسهٔ انتشاراتی برای این جور انتشارات پیشنهاد شده بود. اسکریبنر همچنین پیش پرداخت زیادی هم برای کتاب به همینگوی داد که موقتاً او را از

پریشانی‌های مالی بیرون آورد و دیگر خودش را مقید به پول پائولین نمی‌دانست. دوستان زیادی را به کی‌وست دعوت کرد از جمله جان دوس پاسوس و کتی اسمیت را که شش ماه بعد با هم ازدواج کردند. در آوریل ۱۹۲۹ همینگوی خواست به اروپا برگردد، خواهر پائولین جینی و گای هیکاک (دوستی که او را در سفر ایتالیا ۱۹۲۷ همراهی کرده بود) را با خودش به پامپلونا برای هشتمین بار و به تماشای جشن سان فرمین برد و تقریباً تا آخر سپتامبر را در اسپانیا ماند و با وجود آرامش مالی باز به دوستانش می‌نوشت که صنار ندارد، عادت‌تی که تا آخر عمر ترك نکرد. البته این بیشتر يك عادت بود اما با در نظر داشتن آن بیماری که او را از پا در آورد می‌توانست ظاهراً يك نشانه زودرسی از وحشت بی‌پولی باشد که در اواخر عمر برایش عقده آزار دهنده‌ای شده بود. مری تعریف می‌کند که در سال آخر عمر مدام از وضعیت بانکی خود پرس و جو می‌کرد. برایش حالا دیگر چندان مهم نبود که حقشناسی خود را از عموی خیر پائولین، «گاس» فایفر نشان بدهد و وداع با اسلحه را به او تقدیم کرد و علاوه بر آن دستنویس کتاب را.

در اوت ۱۹۲۹ در اسپانیا با گساوباز یهودی بروکلینی سیدنی فرانکلین^۱ دوست شد که یکی از شیفتگان همینگوی شد و بعدها به دنبال او در جنگ اسپانیا شرکت کرد (و در وقایع دیگر). در طی این مسافرت بود که اولین نشانه‌های ناسازی از افراط او در نوشیدن و خوردن ظاهر شد و همینگوی مجبور به پرهیز غذایی شد که کم و بیش تا آخر ادامه‌اش

داد و تا آنجا که در مواقع وخیم با خوردن يك يا دو برگ کاهوی بدون ادویه در روز سر می کرد (مثل آن وقتی که از سافاری هولناك ۱۹۵۴ به ونیز برگشت).

تقریباً در اواخر سپتامبر ۱۹۲۹، اولین نقدهای وداع با اسلحه در پاریس به دست همینگوی رسید، که بالاخره از نویسنده به عنوان آفریننده يك رمانتیزم نو و مدرنیزمی که تا آن زمان ناشناخته بود استقبال کردند و فروش موفق آن بر موفقیت شخصی و احترام به او افزود. خود همینگوی هم از کتاب راضی بود چون نمایانگر تحقق آرمان ادبی او بود، یعنی فقط از چیزهایی حرف بزند که شخصاً شناخته است و آن ضربات سنگین روحی را براو زده اند. حال دیگر شمایل او به عنوان نویسنده تراژيك رقم خورده بود.

يك داستان واقعی را در رمان تعریف کرده بود، داستان زخمی شدنش در فوسالتا و داستان واقعی دیگری که ماجرای آگنس فون کوروسکی پرستار بود، البته با دستکاریهایی در زمینه تاریخی آن و با استفاده از زندگینامه شخصی و فقط به خاطر جدلهایی با محتوای روانشناسانه. در داستان ستوان فردريك هنری^۱ يك آمبولانس آمریکایی را برای ارتش ایتالیا رانندگی می کند، در سنگر زخمی می شود و در يك بیمارستان صلیب سرخ امریکا در میلان مداوا می شود، عاشق پرستار انگلیسی کاترین بارکلی^۲ می شود، به محض بهبودی به جبهه برمی گردد، در عقب نشینی کاپورتو شرکت می کند، به خاطر وحشت از تیراندازی بین

1- Frederic Henry

2- Catherin Barkley

ایتالیایی‌ها از خدمت سربازی فرار می‌کند و با کاترین که آبتن است به سوئیس فرار می‌کند. چند روزی را با او در آرامشی عاشقانه در شامبی^۱ می‌گذرانند و در آنجا زائو در زیر زایمان بعد از يك سزارین که باعث تولد يك بچه مرده می‌شود، می‌میرد. در این کتاب، جنبه‌های زندگینامه‌ای و پرداخت‌ها، کلاف‌های نگاشودنی اند که قربانی آن خود همینگوی و مخصوصاً کتاب‌خوان‌های ایتالیایی بودند که کتاب را به دلایل میهن پرستانه موسولینی به خاطر توصیفی که از عقب نشینی کاپورتو آمده بود برایشان ممنوع شد، عقب نشینی که در واقع در آن شرکت نداشت و همان‌طور هم که دیدیم تصویری بود از عقب نشینی یونانی‌ها از تراسیا که همینگوی به عنوان روزنامه‌نگار در سال ۱۹۲۲ شاهد آن بود.

اگرچه ره ستوان آمریکایی ملهم از خود همینگوی است، چهره پرستار حداقل ترکیبی است از سه زنی که نویسنده دوستشان داشته است؛ و بیانگر آن زن مطلوب همینگوی یعنی زنی سخاوتمند و عشق‌ورز است، همان زن مطلوب ما کیزم همینگوی، که نویسنده آن را خیلی بیشتر در هدلی و پائولین شناخته بود تا در آگنس. از آگنس، کاترین بار کلی در واقع بیشتر جامه پرستاری را به عاریت دارد. انکسار این موضوع بیشتر از جانب هدلی و پائولین صورت می‌گیرد در صورتی که بر آشفتن از جانب لیدی داف است و بنابه گفته آگنس از پرستار الزی جیساب^۲ فضای آرام بخش و عاشقانه در سوئیس، برداشت از روزهایی است که با هدلی در شامبی گذرانده است و عمل سزارین برداشتی از زایمان دردناک

1- Chamby

2- Elsie Jessup

پائولین.

آگنس اولین کسی بود که از دگرگونی شخصیتی که بیانگرش بود تعجب کرد. برنيس كرت تعريف می کند که آگنس بعد از آنکه دست رد به سینه همینگوی زد تا با ستوان ایتالیایی دومینیکو کاراچولو^۱ (رابطه با او چندان دوام نداشت) به ناپل برود، در سال ۱۹۱۹ به آمریکا برگشت و هفت سال بعد دوباره وارد خدمت صلیب سرخ شد تا برای کار به پورت - اپرنس^۲ به هاوایی برود و در آنجا در ۱۹۲۸ ازدواج کرد و دو سال بعد از گرفتن طلاق به نیویورک رفت و بار دیگر ازدواج کرد. بعد از جنگ جهانی دوم، انگار که حوادث يك زمان است، باشوهرش برای زندگی به کی وست رفت و پانزده سال تمام در چند کیلومتری خانه همینگوی زندگی کرد، بی آنکه این یکی از بودن دیگری خبردار شود.

1- Domenico Caracciolo

2- Port - au - Prince

۱۹۳۹

برای که ناقوس می نوازد - فینکا

رمان دیگر همینگوی در رابطه با جنگ که کمتر جنبه زندگینامه‌ای داشت برای که ناقوس می نوازد بود. همینگوی نوشتن آن را در ۱۹۳۱ در سان‌والی شروع کرد و چهره‌های واقعی زیادی را به تصویر کشید، به عنوان مثال خبرنگار روسی میخائیل کولنسف^۱ که در رمان کار کف^۲ شد. از چهره اصلی آن رابرت جوردان^۳ حرفی نمی‌زنیم که تا حدودی تصویری است از سرگرد رابرت مریم^۴ از بریگاد بین‌المللی و تا حدودی هم از خود همینگوی (والدین جوردان تصاویر روشنی از پزشک انتمحار کرده و همسرش است). اما حضورش در سان‌والی وضعیت زناشویی او را در بحران فروبرد. در سان‌والی که ده‌کده کوچکی نزدیک

1- Mikhail Koltsov 2- Karkov

3- Robert Jordan 4- Robert Merriman

با دقت تمام کار می‌کرد تا به پائولین نشان بدهد کتابی را که در کنار مارتا می‌نویسد بهتر از آنهایی است که در کنار او نوشته است؛

اما مارتا اهمیتی نمی داد، سرگرم پذیرایی از فرزندان همینگوی بود که برای دیدار آمده بودند. مارتا از انزوای فینکا خیلی زود حوصله اش سررفت و ناگهان به نیویورک رفت تا یک ماهی را تنها بگذراند و در ژوئن ۱۹۴۰ پیش همینگوی برگشت که تقریباً به آخرهای کتاب رسیده بود و به پایان چهلمین سال زندگی. به محض آنکه آخرین فصل نوشته شد و دستنویس با ماشین تحریر زده شد همینگوی آنرا به نیویورک برد و با همان شور و علاقه همیشگی بار دیگر در آن تجدیدنظری کرد و با کمک یکی از جمهوریخواهان مهاجر کلمه های اسپانیایی آنرا تصحیح کرد، همان کاری را هم که با کمک ما با کلمه های ایتالیایی از میان رودخانه به سوی جنگل کرد و با افتخار تمام انتخاب کتاب را از طرف «Book of the Month Club» با سفارش ۱۰۰/۰۰۰ نسخه قبول کرد که بلافاصله ۲۰۰/۰۰۰ نسخه شد.

کتاب در ۲۱ اکتبر ۱۹۴۰ از چاپ خارج شد. در انتظار طلاق از پائولین، رفت تا با مارتا تعطیلات را در سان والی بگذراند و کتاب را با يك اعلام خشك و خالی: «این برای مارتا گله-ورن است» به او تقدیم کرد.

در سان والی، گاری کوپر^۱ که بعداً چهره اصلی نسخه سینمایی کتاب را برعهده گرفت با همسرش راکی^۲ به سراغشان آمد، ملاقاتی که در رسانه ها به خاطر تصاویری که بارها چاپ شد و همینگوی و مارتا را با کوپر ها نشان می داد مشهور است. مقدمات فیلم در همان اکتبر تنظیم

شد و همینگوی با آرامش تمام در انتظار موفقیت نشست. اما مارتا گلهورن در تب و تاب بود، از مجلهٔ «کولی پرز» که برای آن از اسپانیا و فنلاند در ۱۹۳۹ گزارش فرستاده بود خواست تا او را به عنوان خبرنگار جنگی به چین بفرستد.

در این فاصله معرفی نامه‌های نقادانه راجع به کتاب به تدریج بیرون آمدند که از نیویورک برای همینگوی در تلفن خوانده می‌شدند و این دفعه نظرها تماماً مساعد بود. کتاب در صدها هزار نسخه چاپ شد و در ۴ نوامبر ۱۹۴۰ وقتی ورقهٔ طلاق از پائولین امضا شد موفقیت در نظر همینگوی تمام عیار آمد. وقتی «کولی پرز» تعهد مارتا را به عنوان خبرنگار جنگی در چین پذیرفت، همینگوی هم بعد از روزنامه «PM» درخواست همان شغل را کرد و تصمیم گرفت ماه عسل را در چین بگذراند. اندکی قبل از آن حمله‌های روزنامه‌های چپ خشنودی او را تیره کرده بودند طوری که بازماندگان جنگ اسپانیا و خبرنگارانانی که ناظر تعهد و تلاش‌های همینگوی در طول نبردها بودند به دفاع از کتاب برخاستند. همینگوی يك نسخهٔ کتاب را به فیتزجرالد تقدیم کرد و اسکات در نامه‌ای که به عنوان آخرین نامه او کمی قبل از مرگش در ۲۱ دسامبر ۱۹۴۰ باقی ماند، از همینگوی تشکر کرد.

به‌طور مشخص برای که ناخوس می‌نواز در راه رمان مردمی را در پیش گرفت، در حالی که وداع با اسلحه جزو ردهٔ شاهکارها باقی ماند. وقتی سینکلر لوئیز^۲ جایزه نوبل ۱۹۳۳ را دریافت کرد گفت که بین دو

رمان سالهای اخیر یکی از زیباترین است (رمان دیگر Look Homeward Angel از تامس ولف^۱ بود) و ادموند ویلسن در مقدمه تجدید چاپ In our time اسکرینر در ۲۴ اکتبر ۱۹۳۰ (که همینگوی در نامه‌ای به تاریخ ۱۲ اوت ۱۹۳۰ به مکسول پرکینز درخواستش را کرده بود) از تمام آثارش که تا آن موقع چاپ شده بود صحبت کرد و برای اولین بار موازین اخلاقی او را شناخت و به آنها اشاره کرد و موازینی که روایتگری آموخته از پدر را شامل می‌شد و همینگوی آنرا در جمله: «در زندگی باید (قبل از هر چیز) مقاومت کرد» نظریه پردازی کرده بود، جمله‌ای که به طرق مختلف مشابه است با آنچه که فالدکنر (حتی در سخنرانی خود در قبول و دریافت جایزه نوبل ۱۹۴۹) در توافق کامل دونویسنده با دوران خود تاکید می‌ورزید.

همینگوی که در ژانویه ۱۹۳۰ به کی‌وست برگشته بود، نوشتن کتابی درباره گاوبازی را در سر می‌پروراند که داستان نباشد. کتابی که مرگ در بعد از ظهر از کار در آمد. مشغول نوشتنش که بود فکر رفتن به آفریقا برای یک سافاری در کنیا^۲ و تانگانیکا^۳ (تانزانیا^۴ کنونی) به سرش زد که هزینه‌اش از محل ۲۵۰۰۰ دلار عمو گاس تأمین می‌شد؛ اما در این فاصله گشت و گذارهای ماجراجویانه دیگری را در آمریکا کرد، باین یا آن به شکار رفت و به ماهیگیری، در کیسه خوابهای چرمی، سی سال زودتر از فرزندان گلها (هیپی‌ها) خوابید، گوشت شکار خورد

1- Thomas Wolf

2- Kenya

3- Tanganika

4- Tanzania

و کمی هم زیاد نوشید. دوس پاسوس همراهیش کرد و دوستان دیگری که در محافل ادبی ناشناخته بودند اما طرز استفاده از تفنگ را به او یاد دادند و شکار و ماهیگیری را، اما يك تصادف ماشین عیش او را خراب کرد که بازوی راست بالای آرنج را شکست و علاوه بر آن برنامه سفرش به آفریقا را برهم زد و مانع اتمام کتابش در باره گاو بازی تا کریسمس که در برنامه اش بود، شد. نامه هایی را که در دسامبر برای دوستان مختلف نوشته است حکایت از جزئیات تصادف و جراحی های ناشی از آن دارد.

در دوماهی که در بیمارستان بستری بود، مو و ریش را بلند کرد و از انداختن عکس هم غافل نماند که البته از آن زیاد تجدید چاپ نشد. این دفعه بانسخه تئاتری وداع با اسلحه که لائورنس استالینگ^۱ آنرا نوشته بود تسکین پیدا کرد و در دسامبر ۱۹۳۱ در National Theatre نیویورک روی صحنه رفت و فقط سه هفته کار کرد، اما باعث خریدن حقوق آن از طرف هالیوود شد (درنامه ای به گای هیكاك در ۵ دسامبر ۱۹۳۰ جزئیات قرارداد و امتیازات مختلف را می نویسد). از آن دونسخه سینمایی تهیه شد که دیوید. او. سلز نیک^۲ تهیه کننده هردوی آن بود، یکی در ۱۹۳۳ با گاری کوپر، هلن هایز^۳ و آدولف منجو^۴ به کارگردانی فرانک بورزیج^۵ و دیگری در ۱۹۵۷ با راک هادسن^۶، جنیفر

1— Lawrence Stalling

2— David. O. Selznick

3— Helen Hayes

4— Adolphe Menjou

5— Frank Borzage

6— Rock Hudson

جونس^۱ ویتور بودسیکا^۲ و آلبرتو سوردی^۳ به کارگردانی چارلز ویدور^۴ و فیلمنامه بن هکت^۵. همینگوی به من گفت فقط ۱۲۰۰۰ دلار برای نسخه اول دریافت کرده بود و برای دومی حتی يك دلار هم بابت قرارداد اول نگرفته است. بنابراین اگر خوشش نمی آمد از سلزنیک حرفی بزند، جای تعجب نبود.

بازویش که کاملاً خوب شد به کی وست برگشت و کار کتاب گاوبازی و برنامه ریزی سفر افریقایش را از سر گرفت، اما دست از کارهای ماجراجویانه و مخاطره انگیزش که شیوه زندگی مطلوبش بود برنداشت و تاملتی بادست چپ موتور لنج بزرگی را (که هنوز پیلار نبود، آن را در ۱۹۳۴ خرید) راند.

تقریباً همان موقع ها بود که پائولین فهمید باید در انتظار بچه دیگری باشد و عموگاس به کی وست آمد تا يك خانه قدیمی و زهوار در رفته سالهای ۱۸۵۱ را که ۸۰۰۰ دلار خریده بود به او هدیه بدهد. پائولین در طی سالها آن را مرمت کرد و به یکی از زیباترین عمارت های ناحیه تبدیلش کرد، بزودی تصاویر آن در تمام مجله ها چاپ شد تا جایی که در کتاب راهنمای محلی به عنوان یکی از «جاهای دیدنی» شهر درآمد. عمارت دواشکوبه ای با نرده های آهنی نورد شده در ایوان، کرکره های سبز و نمایی بسیار خوش منظر.

همینگوی در انتظار تولد کودک، به اسپانیا بازگشت تا نهمین

1-- Jennifer Jones

2-- Vittorio De Sica

3-- Alberto Sordi

4-- Charles Vidor

5-- Ben Hecht

جشن سان فرمین خود را ببیند، این دفعه به قصد جمع آوری دقیق مدارك برای کتابی که داشت می نوشت و تا سپتامبر ۱۹۳۱ را در محل ماند. كودك در نوا میر به دنیا می آمد. بار دیگر همان مسیر همیشگی را گرفت و از اسپانیا به پاریس برگشت و بعد از آنکه تابلوی نوازنده گیتار «خوان گریس»^۱ را خرید به امریکا برگشت که در کنار تابلوی «مزرعه»^۲ میرو^۲ یکی از گرانبهاترین گنجینه هایش باقی ماند.

۱ - Juan Gris نقاش اسپانیایی .

۲ - Miro نقاش اسپانیایی .

۱۹۳۰

مرگ در بعد از ظهر آشنایی با جین

در کشتی ایسل د - فرانس، که او را به وطن می برد خانمی را شناخت که با تمام قوا وارد زندگیش شد و اولین خطر جدی رابطه زناشویی او با پائولین بود. در کشتی، داندل آگدن استیوارد هم بود با همسرش که انتظار نوزادی را می کشید و دو پدر آتی، همانطور که گفته شد دومادر آتی را در اطاقک کشتی می گذاشتند و با خانم جین میسون خیلی جوان و خیلی زیبا که همسر یکی از کار گزاران پان آمریکن بود که در هاوانا کار می کرد اوقات فراغت را می گذراندند.

ماجرای همینگوی با جین بی سروصدا شروع شد. جین و پائولین باهم نشانی رد و بدل کردند و همه چیز تا مدتی آرام بود در حالیکه پائولین باز بایک سزارین دیگر در ۱۲ نوامبر ۱۹۳۱ گریگوری (بعد ملقب به جی جی) را پیدا کرد و پزشک زایمانش همانی بود که در زایمان اول

او را در کانزاس سیتی تحت معاینه داشت و همینگوی هم آخرین فصل کتابش دربارهٔ گاو بازی‌ها را تمام می‌کرد که سال بعد کم‌کم عنوان آن را مرگ در بعد از ظهر گذاشت.

یکماه بعد از تولد دومین فرزند، همینگوی‌ها رفتند تا در خانهٔ جدیدشان در کی‌وست اقامت کنند. همینگوی در آن آمد و شد کارگرانی که خانه را منظم می‌کردند فکرش دوبرتبه متوجه برنامهٔ سفرش به کنیا و تانگانیکا - تانزانیا شد و شروع کرد به انتخاب تفنگ‌ها و کسب اطلاعاتی دربارهٔ استفاده از بهترین راهنما، البته قبلاً جین میسون که در افریقا دوستانی داشت و از جمله یک سرهنگ نظامی که بعداً به‌خاطر روابط عاشقانه‌اش با او، به‌ماجرایش باهمینگوی خاتمه داد.

شروع ماجرا باهمینگوی در آوریل ۱۹۳۶ بود موقعی که نویسنده با یک قایق بزرگ ماهیگیری جوزی راسل^۱ مالک اسلوپی جوزبار به هاوانا (جین میسون در آنجا در ملک بزرگی زندگی می‌کرد) آمد. بنابراین همینگوی گشت کوتاهی بزند اما به‌جای اینکه دوهفته طول بکشد دو ماه طول کشید. فقط کشف ارمه ماهی نبود که در هاوانا ماندگارش کرد و تبدیل به یکی از ارکان زندگی آینده‌اش تا به آنجا شد که در او انگیزهٔ پیرمرد و دریا را به وجود آورد، بلکه بیشتر از همه ماجرایش بود با جین میسون.

او را پائولین از همه‌جا بی‌خبر در این ماجرا انداخت که در دیدار یک هفته‌ای خود از هاوانا از مهمانخانهٔ آمبوس موندوس، به این

خاطر که همینگوی در آنجا اقامت می کرد شهرت پیدا کرده بود به جین که در کشتی شناخته بودش و باهم دوست بودند به این قصد تلفن زد تا جین را اورا با محافل بالای کوبایی آشنا کند. همینگوی رفت و آمد با جین را برقرار کرد اما در وهله اول بیشتر به اصلاح دستنویس مرگ در بعد از ظهر پرداخت و نوشتن چند داستان کوتاه و فراگیری فنون ماهیگیری از ماهیگیر کوبایی کارلوس کوتی یرز^۱ که برای همیشه مشاورش باقی ماند.

روابط دوستی با جین که محکم شد، همینگوی در وهله دوم در دوماهی را که در هاوانا گذرانند بیشتر وقت ها دوست خوشگلش را که برای تیراندازی به کبوترها به باشگاه کازادورس^۲ می رفت که بعدها وقتی در سان فرانسیسکو دپائولا اقامت کرد یکی از پاتوق های مورد علاقه همینگوی شد، دعوت به ماهیگیری می کرد. جین برای جلب نظر او چیزی کم نداشت، گذشته از زیبایی خارق العاده از کیفیت های خشنی هم برخوردار بود، می توانست از روی عرشه و در وسط دریا ماهی بگیرد، بی باکانه بنوشد، دچار دریازدگی نشود و وظایف کار روی عرشه را با دیگران قسمت کند.

در ماه مه آرامش عاشقانه آندو به خاطر سفر جین به نیویورک به منظور عمل جراحی بهم خورد؛ نامه هایی را که برای همینگوی می فرستاد کم کم پائولین را نگران کرد، مخصوصاً که در برگشتن جین، همینگوی چند هفته ای را در هاوانا بدون پائولین ماند. تصویر مرد پسندانه ای که

1- Carlos Gutierrez

2- Cazadores

همینگوی از عاشق‌پیشگی داشت وضعیت بحران روانی دیگری را در پیش‌رو داشت شبیه آنچه که با هدلی و پائولین تجربه شده بود، منتها این بار نوبت پائولین بود تا درخانه بماند و نقش فرشته خانگی بازی کند درحالی‌که همینگوی باجین به ماهیگیری می‌رفت و غیره. پائولین صلاح دید که برای بازی در نقش فرشته خانگی بهتر است به قصر والدینش به پی‌گوت در آرکانزاس برود و همینگوی بعد از شصت و پنج روز در دریا و یک سیاه‌سرفه در ژوئیه ۱۹۳۲ پیش او آمد. با او و دو پسرش به وایومینگ رفت؛ مهمان یکی از دوستانی که در آنجا مزرعه‌ای داشت، با آنها جرالد و سارا مورفی، قهرمان‌های زندگی و رمان‌های فیتزجرالد هم بودند. همینگوی با فوت و فن شکار خرس آنها را آشنا ساخت و بادوستش چارلز تامپسون^۱ از کی‌وست آشنایشان کرد که بعد از رفتن مورفی‌ها و پائولین با او در آنجا ماند.

انتشار مرگ در بعدازظهر در ۲۳ سپتامبر ۱۹۳۲ باعث شد تا دست از شکار بردارد. همینگوی باهیجان زیاد منتظر اظهارنظرها شد که البته نو می‌دکننده بودند و مزه موفقیت‌هایش در شکار را به کامش تلخ کردند تا اینکه به کی‌وست برگشت و در آنجا پائولین هم بود که قبلاً آمده بود و پسرش بامبی که از هدلی داشت، و وقتی پائولین به خاطر سینه‌پهلوی دوبچه‌اش، تنها به آرکانزاس برگشت به تنهایی پیش او در کی‌وست ماند.

در کی‌وست درضمن به او خبر رسید که نسخه سینمایی وداع با

1- Charles Thompson

اسلحه با بازی گاری کوپر، آدولف منجو، هلن هایس در مرحلهٔ پخش است و تهیه کننده و فیلمنامه نویس هاهم از نتیجه کار کاملاً راضی هستند. البته هالیود برای تبلیغ فیلم بر روی قهرمانی همینگوی در ایتالیا هدف گیری کرده بود و این، آنقدر ناراحتش کرد که از آن به بعد در این مورد خیلی حساسیت نشان می داد (ناشران ایتالیایی او یادشان هست وقتی وداع با اسلحه را در تنها نسخه مجاز آن چاپ کردند، او همانطور که گفته شد و بعداً در نامه هایی که برای من در ۲۴ ژویه ۱۹۵۲ نوشت با تأکید زیاد هر گونه استفاده از ماجراهایش در آمبولانس در ایتالیا را برای پشت جلد نویسی کتاب ممنوع کرد).

این دفعه وقتی با بامبی به آرکانزاس پیش پائولین برگشت تا تعطیلات کریسمس را با خانواده بگذرانند باز هم شکار بود که او را تسکین می داد. مکسول پرکینز هم که حالا دیگر مشاورش شده بود با او به شکار می رفت. این دفعه مرغابی و بلدرچین ها قربانی وقت گذرانی مورد علاقه اش شدند که یکمرتبه از آن دست کشید تا با ماسشین راهی سفر طولانی به کی وست بشود چون خانواده با قطار به خانه برگشته بود.

در راه بازگشت، پانزده روزی را در نیویورک توقف کرد و در آنجا با مخالفت با ازدواج خواهرش کارول و نامزدش دشمنی او را برضد خود برانگیخت. با وجود این کارول با همان مرد ازدواج کرد، باگاو باز بروکلینی سیدنی فرانکلین که در ضمیمه مرگ در بعد از ظهر جاودانه اش کرده بود دیداری تازه کرد و اوقات زیادی را با مکسول

پرکینز و ناشرش اسکریبنر گذراند که ملاقاتی بین او و تسمس ولف را ترتیب داد که در آن زمان با فیتز جرالسد مهمترین داستان نویس آن انتشارات بودند؛ این اولین ملاقات ادبی همینگوی بود در مقام حریف و نه به عنوان شاگرد در مقابل استاد (آنطور که با شروود آندرسون یا گرتروود استاین یا ازرا پاند یا حتی اسکات فیتز جرالسد پیش آمده بود) یا به عنوان پای معمولی ماجراها (آنطور که با جان دوس پاسوس و آرچی بالدمک لیش پیش آمده بود). اما همینگوی از آن چندان محظوظ نشد گرچه احترامی که مکسول پرکینز برای ولف قابل بود حسادتش را به گونه ای مبهم برمی انگیزد و در ۱۲ اکتبر ۱۹۴۰ برای پرکینز نوشت که ولف وقتی در باره شهر می نویسد کسی به گرد پایش نمی رسد اما وقتی از چیزهای دیگر می نویسد لفظ پرداز و روزنامه نگارانه است.

در کسی وست ، وقتی « اسکریبنر مگزن » سه داستان کوتاه A Clean Well-lighted Place (يك جای دنج و با صفا) که پوچی حاکم بر دنیا را افشا می کرد ، Homage to Switzerland (تکریم به سویس) که وصف ماجرای قبل از طلاق هدلی است The Gambler Give us a Prescription Doctor که بعداً عنوان گرفت the Nun and the Radio (قمار باز ، راهبه و رادیو) عنوان گرفت که بازگویی اقامت در بیمارستان به خاطر شکستگی بازو بود، را قبول کرد به يك موفقیت حرفه ای دیگر رسید. در ضمن دوست جدیدی هم پیدا کرد به نام آرنولد جینگریج^۱ که از قضای روزگار در ۱۹۵۵ چهارمین

و آخرین همسر جین میسون شد و همینگوی او را در روزهای اول ژانویه در نیویورک شناخته بود و از سردبیری یکی از روزنامه‌های شیکاگو کناره گرفته بود تا مجله «اسکو آیر»^۱ را که مخاطبش خوانندگان مرد بودند مثل «وگ» که مخاطبش زنان بود به راه اندازد. جینگریچ پای او را هم به میان کشید و از او خواست تا مقالاتی درباره شکار و ماهیگیری یا ورزش بنویسد و آنقدر زیرپایش نشست تا اینکه همینگوی یک دوره ماهیگیری دیگری را برای آوریل ۱۹۳۳ در دریای کوبا تهیه دید.

همینگوی در انتظار فرارسیدن آوریل به نیویورک برگشت تا با کارگردان لوئیس ملستن^۲ مذاکره کند که می‌خواست مستندی درباره اسپانیای همینگوی بردارد و از همینگوی به عنوان مشاور استفاده کند. این طرح هیچوقت عملی نشد و برعکس در آن سفر نامیمون همینگوی خبردار شد که زندگینامه آلیس. بی. تکلِس نوشته گرت رود استاین به صورت پاورقی در «آتلانتیک مانتلی» در دست انتشار است که در یک فصل آن به همینگوی سخت می‌تازید؛ این خبر او را در نو میدی و خشم فروبرد و باعث کنایه‌های بی‌رحمانه‌ای در او نسبت به نویسنده‌ای شد که همینگوی را استادی کرده بود.

در بازگشت به کی‌وست همینگوی کار تدارک سفر دریایی دو ماهه‌ای در دریای کوبا با آرنولد جینگریچ برای آوریل ۱۹۳۳ را از سر گرفت؛ تنها ناراحتی نبودن دوس پاسوس بود که مریض و در بیمارستان بستری بود. همینگوی بامش مخصوص به خودش ۱۰۰۰ دلار از مبلغی

را که عموی پائولین برای سافاری آینده‌اش به او داده بود به دوس- پاسوس هدیه کرد تا او بتواند دوران نقاهت را درکاپ دآنتیب، مهمان مورفی‌ها، بگذراند.

سیروساحت در دریای کوبا برایش جذابیت زیادی داشت چون در ذهنش نوشتن کتابی-البته نه داستان-رادر باره جریان خلیج می‌پروراند و داشت روی داستان بلندی کار می‌کرد که چهره ایفاگر آن نامش را از دزد دریایی هری مورگان^۱ می‌گرفت، شاید الهام دهنده آنهم صاحب اسلوپی جوزبار بود که قایت را برای رفتن به کوبا به او کرایه می‌داد؛ چند سال بعد داستان به صورت داشتن و نداشتن درآمد که در ۱۵ اکتبر ۱۹۳۷ از چاپ خارج شد.

اگرچه همینگوی بلافاصله اولین قطعه را برای «اسکوآیر» تحت عنوان Cuban letter که اولین نوشته روزنامه نگارانه‌اش بعد از ده سال داستان‌نویسی است، نوشت، اما در اصل هنوز جین میسون بود که او را به کوبا می‌کشید و حالا دیگر چیزی بیش از یک رابطه عاطفی با او داشت. برنیس کورت تعریف می‌کند که پنجاه سال بعد، بعد از مرگ شوهر چهارمش، جین که به خاطر لخته شدن خون زمین گیر بود به او گفته بود که تقریباً نزدیک بوده است با همینگوی ازدواج کند؛ بعید نیست که آن حادثه ناگوار که در آن جین از ایوان طبقه دوم خانه‌اش به پائین پرت شد و مهره‌های پشتش شکست (پنج ماه در بیمارستان ماند و یکسال در گچ و روانک-او فرویدی لاژورنس کوبی^۲ برای معالجه‌اش

1- Hary Morgan

2- Lawrence Kubie

وارد کار شد و پنج سال او را تحت معاینه داشت (در واقع اقدام به خودکشی بوده است).

البته این عقیده همی‌نگوی بود که جین را بعد از حادثه در تمام سال ندید و برعکس با شدت هرچه تمامتر سافاری افریقا را تدارک دید. با پائولین دراوت ۱۹۳۳ به قصد افریقا اعزام اروپا شد و با این منظور که دو ماه در اسپانیا توقف کند و گاو‌بازی‌ها را ببیند. در این میان به نوشتن همان داستان هری مورگان ادامه می‌داد و آنرا در انقلابی که در کوبا دیده بود (در طی آن در ۱۲ اوت دیکتاتور جراردو ماخادو^۱ عزل شد و جایش را به پرزیدنت کارلوس مانوئل د سپدس^۲ داد) فضا سازی کرد. همی‌نگوی، برای اولین مرتبه بعد از مقاله‌ای که به اسکوآیر داده بود با موضوع‌های کوبایی برخورد می‌کرد.

از اسپانیا به پاریس رفت تا بیاد دوران جوانیش بیفتد که در سی و چهار سالگی گریزش را احساس می‌کرد و در آنجا حملات شدیدی را که منتقدان امریکا داشتند بر داستان Winner take nothing او که در ۲۷ اکتبر ۱۹۳۳ چاپ شده بود، وارد می‌کردند، خواند.

1- Gerardo Machado

2- Carlos Manuel De Céspedes

۱۹۳۳ - ۱۹۳۴

تپه‌های سبز افریقا

سرآغاز Winner take nothing را، همینگوی به‌شیوهٔ قرن هفدهمی نوشت اما سعی نکرد تقلید کند. معنای متن این است: «برخلاف تمام اشکال دیگر مبارزه و نبرد، شرایط به‌گونه‌ای است که برنده را هیچ نصیبی نیست؛ نه رفاهی است او را، نه لذتی و نه مفهومی از افتخار و نه در باطن پاداشی، چنانچه بسنده برنده شد.» سرنوشته‌ای تاحدودی کلبی‌گونه دربارهٔ وضعیت بشری است و کلبی مسلکی ابهام آلودی بر روی ۱۴ داستان کتاب که به آرچی بالد مک‌لش تقدیم شده است پروبال می‌زند.

قبلاً به بعضی از آن داستان‌ها اشاره کرده‌ایم (يك جای دنچ وبا صفا، تکریم به سوئیس، قمارباز، راهبه و رادیو) Fathers and sons؛ (پدران و پسران) براساس سفرش بسا بامبی به آرکانزاس با مایه گرفتن

از پدر خودش، و برای اولین دفعه جبن پدر را در طاعت از همسر افشا می‌کند مخصوصاً ضعف شخصی او را، که تا به خود کشی کشاندش. البته همینگوی از فکر خود کشی که به فاجعه خود او پایان داد فرسنگها فاصله داشت. فضای The see change (جزر و مد) در یک بار است که همینگوی به آرون هاچنر در سفر ۱۹۵۴ خود نشان داد و بر اساس آن زندگینامه جدال انگیزی را که بیانگر صحنه‌ای از همجنس‌گرایی زنانه است پایه‌ریزی کرد. The light of world (روشنایی دنیا) صحبت از فاحشه‌ای می‌کند که عاشق یک مرد مشت‌زن است و طلاق موضوع داستان سوئیس است.

جای تعجب نیست که منتقدین باردیگر به خاطر انتخاب محتواهای موضوعی آن برآشفته شدند و او را متهم کردند که باز هم موضوع‌های جدل‌انگیز و هرز خلاف سنت‌های رایج را برگزیده است. با وجود حملاتی که تقریباً فقط روی «غیر اخلاقی بودن» موضوع‌ها دور می‌زد، ۱۱۰۰۰ نسخه از کتاب در پانزده روز فروش رفت. همینگوی بی‌آنکه از انتقادهای ناراحت بشود وقت خود را صرف نوشتن با ماشین داستان هری مورگان کرد و آن را برای «کاسموپولیتن» فرستاد (که در آوریل ۱۹۳۴ چاپش کرد، در حالیکه قسمت دوم آن در «اسکوآیر» در فوریه ۱۹۳۶ چاپ شد و نسخه کامل آن با عنوان داشتن و نداشتن در ۱۵ اکتبر ۱۹۳۶ از چاپ خارج شد).

در آوریل ۱۹۳۴، همینگوی که هنوز مرز سافاری افریقا را که

تازه از آن برگشته بود زیر زبان داشت، مصمم بود به زودی سفر دیگری را هم تدارك ببیند. دست به خریدی زد که یکی از آن کارهای افسانه‌ای سنین عاقل مردی او بود. لنج عرشه بلندی را به ۷۵۰۰ دلار که مبلغی از آن را نتوانست به خاطر يك پيش قسط ۳۳۰۰ دلاری که از مدیر «اسکوآیر» گرفته بود بپردازد، خرید که نامش را به افتخار جشن ساراگوزا^۱، پیلار گذاشت و هم‌چنین برای خوشایند پائولین، چون او این اسم را به عنوان اسم خودمانی وقتی عاشق همینگوی شده بود، انتخاب کرده بود.

همینگوی‌ها در انتظار تحویل پیلار، در خانه‌شان در کی‌وست بعد از شش ماه غیبت اقامت کردند و به جمع، دوس پاسوس‌ها، مورفی‌ها و همسر آرچی بالد مک‌لش پیوستند. حالا دیگر دوستان و آشنایان مدام به دور نویسنده حلقه می‌زدند و او را از انزوایی که کمافی‌السابق درك ناپذیری و دشمنی منتقدین در آن می‌انداختندش بیرون می‌آوردند.

همینگوی فقط برای «اسکوآیر» می‌نوشت و کار را روی آنچه که به صورت داشتن و نداشتن در آمد ادامه می‌داد، همینطور هم روی داستانی که The Island of Africa خطابش می‌کرد که بعد به تپه‌های سبز افریقا تغییرش داد (در ۲۵ اکتبر ۱۹۳۵ از چاپ خارج شد) که در آن از تمام تجربه‌هایش در افریقا استفاده کرد. مثل رمان‌های دیگر شخصیت‌ها کاملاً قابل تشخیص بودند. پائولین (Poor old mama) P.O.M شد، چارلز تامپسون به کارل تبدیل شد، هانس کوریت شوئر^۲ بدل به

1- Saragoza

2- Hans Koritschoner

کاندیسکی^۱ شد، فیلیپ^۲ پرسی وال^۳ شد جاکسون فیلیپ^۴ یا پاپ^۵ و بن فوری^۶ شد دان^۶. بومی‌ها همان اسم‌های خودشان را حفظ کردند. افریقا حتی به صورت شیئی هم او را تا به آمریکا همراهی کرد. در پی خاطراتی که از پدرش که خشک کننده حیوانات بود داشت و او را از بچگی به جام‌های پیروزی شکارهای کوچک عادت داده بود، همینگوی به یک موسسه نیویورکی سفارش خشک کردن یا آویزان کردن یا دباغی فتوحات افریقایش را داد، یک شیر و یک یوزپلنگ پوستشان فرش شد، بزهای کوهی به دیوارهای خانه آویزان شدند، تزئیناتی که بعد از مرگش قسمتی از آن در فینکا ماندند و قسمتی در خانه زیرشیروانی دواشکوبه بیهوش مری جا داده شدند.

اما در انتظار سافاری بعدی، تمام حواسش را روی ماهیگیری از روی عرشه در دریاها و کوبا جمع کرد. در همان حالی که منتظر تحویل پیلار بود دلواپسی را کنار گذاشت و با دوس پاسوس برای دیدن کارلوس گوتی‌یرز به هاوانا رفت. تا اینکه در روزی که برای زندگینامه همینگوی تاریخی است، یعنی ۹ مه ۱۹۳۴، پیلار را به او تحویل دادند. برادرش لستر که تصادفاً در کی‌وست بود در خاطراتش تعریف می‌کند که لنج تابان مثل یک ملکه وارد بندر شد. پیلار مهم‌ترین، وفادارترین و مبرم‌ترین رفیق ماجراجویی‌های همینگوی باقی ماند و بعد از مرگ نویسنده آن را جلوی خانه فینکا وی جیا آوردند تا پیش از آنکه دیدن خانه که

- | | |
|-------------------|--------------------|
| 1- Kandisky | 2- Philip Percival |
| 3- Jackson Philip | 4- Pop |
| 5- Ben Fourie | 6- Dan |

احتیاج زیادی به مرمت داشت از برنامه گردشگرها حذف بشود بتوانند آنرا مانند يك ماموت تماشا کنند.

برای بازپرداخت پیش قسط «اسکو آیر» که توانسته بود با آن پیلار را بخرد همینگوی مقاله defence of dirty words را نوشت که در واقع يك دفاع از خود بود برای استفاده‌ای که از «کلمات رکيك» می‌کرد، مطلبی که سی سالی بعد به همان دلایل نویسندگان به اصطلاح «بیت» استفاده کردند. در مقاله نوشت که استفاده از این کلمات بستگی به شخصیت و طرز بیان چهره‌هایی دارد که در باره‌شان می‌نویسد و منظور او تنها وجه تشابه با واقعیت است و نه تمایل به برانگیختن تشنج در خواننده. مقاله در سپتامبر ۱۹۳۴، یکماه بعد از آنکه همینگوی دعوت کارلوس گوتی‌ررز را قبول کرده بود که پیلار را برفتن به صید اره ماهی افتتاح کند چاپ شد. همینگوی از صاحب اسلوپی جوز بار درخواست کرد که سکاندارش بشود، اما جوزی راسل دعوت را نپذیرفت؛ نویسنده با جوانی طالب نویسندگی و يك آشپز حرکت کرد. در حدود نیمه‌های ژوئیه دریاهای کوبا را درنوردید و در اواخر اکتبر برگشت؛ جین میسون اغلب به عرشه می‌رفت و گاهی هم با شوهرش. وقتی در سپتامبر پائولین به سراغش به هاوانا آمد، جین از آنجا رفته بود. کمی بعد همینگوی به کی‌وست برگشت و کتی و جان دوس پاسوس را دید و آنها هر شب شام را پیش همینگوی‌ها بودند. در یکی از این شب‌ها همینگوی اعلام کرد که تپه‌های سبز افریقا را تمام کرده است.

روی پیلار مرحله جدیدی از زندگی همینگوی شروع شد، با تصویری

به عنوان گرگ دریا با آن ران‌های پت و پهن بر لبه لنج، پوشیده در جورابه‌های سفید و کتیف و بر گردانی که تاروی چشم‌هایش پائین کشیده بود تا از آفتاب در امان باشد. در عکس‌های چاپ شده او، اغلب تصویری هست که او را در حالی که ماهی‌های بزرگی را از دهان نگه داشته نشان می‌دهد، همان جوری که پدر به او یاد داده بود که نگه دارد. وقتی در ساحل پیاده می‌شد برای این بود که به اسلوپی جوزبار برود و مفصل تاخر خره‌اش بنوشد و مدارکی را در آنجا با گوش سپردن به گفتگوهای مشتری‌هایی که حتی بیشتر از او می‌نوشتند جمع‌آوری کند؛ اما بیشتر خوشش می‌آمد بر دریای گسترده روی پیلار زندگی کند تا بنوشد.

برای همین بود که رفت و آمدش بین کی‌وست و هاوانا شروع شد و با انتقالش به فینکا وی جیبا پایان گرفت. همینگوی از آن بعد به ماهیگیری در آن دریاها اکتفا کرد و به جمع‌آوری مدارک پرداخت که قسمتی از آنها را استفاده کرد و قسمتی دیگر را چاپ نشده باقی گذاشت و دوستان را مدام به پیلار دعوت می‌کرد از جمله فیتز جرالسد را که دعوت را نپذیرفت شاید به این خاطر که در مقابل موفقیت شکوفنده دوست قدیمش که زمانی در حمایت خود او بود احساس حقارت می‌کرد. همینگوی در کی‌وست به عنوان نویسنده، به عنوان ماهیگیر، به عنوان يك شخصیت، خیلی شهرت پیدا کرده بود. دیگر يك افسانه بود، يك اسطوره و حالا دیدار از خانه او در گشت‌های توریستی هم گنجانده شده بود.

در بطن شور و علاقه بی‌شائبه‌ای که به ورزش داشت ماهیگیری در

بی‌مینی^۱ و در باهاماس^۲ که به گونه‌ای پردیسی از جزیره‌هایی خوش‌بخت بودند برایش نقطه عطفی بود. خیال داشت در فصل تن ماهی به آنجا برود و با افتخار تمام دعوتی از رقیبش زین‌گری^۳ دریافت کرد که با او يك وعده ماهیگیری راه بیندازد که از آن فیلمبرداری هم بشود، اما او بلافاصله رد کرد.

اما سفر دریایی بی‌مینی را در آوریل ۱۹۳۵ با عده‌ای از دوستان انجام داد و از جمله دوس پاسوس و همسرش. آن موقع بود که یکی از نمایشی‌ترین حوادث زندگی برایش اتفاق افتاد. وقتی داشت با نيزه يك كوسه ماهی را می‌زد و سعی می‌کرد با طپانچه کله‌اش را نشانه بگیرد، در عوض به هردو پای خود شلیک کرد و او را سرافکنده و سرخورده به ساحل آوردند تا در بیمارستان بستری بشود. سرافکندگی و سرخوردگی او فقط یک هفته طول کشید. بعد از آن بلافاصله حرکت کرد، ایندفعه با دوستش چارلز تامپسون از کی‌وست که او را در سفری افریقا همراهی کرده بود.

اما در آن دوران، پیلار تأثیر خوبی روی همینگوی گذاشت باعث شد تا به گونه‌ای به لافزنی بیفتند که در آن سالها کم دشمن تراشی برایش نکرد. بدش نمی‌آمد به یاد زمانی که تمرین مشت‌زنی می‌کرد در کتکاری‌های کافه‌ای که ناشی از افراط در نوشیدن بود دست و پنجه‌ای نرم کند، که ماجراهایش در رمان جزیره‌ای درامواج (بعد از مرگش

1- Bimini

2- Bahamas

3- Zane Grey

در ۱۹۷۰ منتشر شد) توصیف شده‌اند. این ماهها آکنده از صید ماهی و کوسه ماهی و جدال‌های مشت‌زنی بود، اما در فاصله این دلاوری‌ها همینگوی دستنویس‌های تپه‌های سبز آفریقا را اصلاح کرد.

در ژوئن ۱۹۳۵، در همان حال که روی پیلار که در بندر بی‌مینی موج می‌خورد زندگی می‌کرد، روابطش را با جین از سر گرفت که در این فاصله از پی دل‌باختگی خود به سرهنگ ریچارد کوپر^۱ که همینگوی او را در طی سافاری شناخته بود، یک سفر طولانی به آفریقا کرده بود. تقریباً همان موقع‌ها بود که روانکاو جین دکتر لائورنس کوبی معروف و برجسته بعد از آنکه مقاله‌ای درباره ویلیام فالکنر نوشت و مقابله دیگری در باره ارسکین کالدول^۲، یکی هم در باره او نوشت و در آن نظریه جسورانه‌ای را بر این اساس ارائه داد که برای قهرمان‌های همینگوی زن‌ها فقط جنبه منفی دارند در صورتیکه در کتابهایش عاطفه واقعی بین جوانک‌ها و مردهای مسن در زیر ساطور همجنس‌گرایی صورت می‌گیرد. این آغاز قصه همجنس‌گرایی همینگوی بود که بعضی‌ها حتی در صدد ردگیری آن در داستان A Simple Enquiry که بین یک افسر و آجودانش رخ می‌دهد برآمدند.

هرچه از خشم و غضب همینگوی در این باره گفته شود باز هم کم است. هم روانکاو را تهدید به کشاندن جلوی میز محاکمه کرد هم مجله را، چنانچه مقاله را چاپ کند، و طبیعی است که جین هم از خشم همینگوی در امان نماند برای اینکه نویسنده سوءظن برده بود که روانکاو

نظرش را براساس اوهام جین و درد دل‌های خودمانی او پایه‌ریزی کرده است. شاید همین دلیل اصلی دوری همینگوی از جین بود و نزدیکی مجدد و موقت او به پائولین که آمده بود تا تابستان را با او و پسرهایش بگذرانند.

بعد آفتاب ماه اوت دریاوردی را سخت و توقف در بی‌مینی را طاقت‌فرسا می‌کرد؛ همینگوی با خانواده به کی‌وست برگشت.

۱۹۳۷ - ۱۹۳۵

گردباد - تعهد سیاسی

تحمل خانه نشینی را نداشت و گردبادی که در اواخر اوت ۱۹۳۵ آمد و نزدیک بود پیلار را نابود کند او را از یکنواختی در آورد . همینگوی ماجرا را در نامه مفصلی در ۷ سپتامبر ۱۹۳۵ به مکسول پرکینز تعریف کرد. وقتی خبر رسیدن گردباد اعلام شد ، نویسنده تمام روز را در مهار کردن قایق با طناب فولادی که برای ایمنی از مغازه چارلز تامپسون خریده بود ، گذراند . تمام شب را از شدت نگرانی در میان توفندگی گردباد در لنگرگاه گذراند و تنها وقتی به خانه برگشت که مطمئن شد قایق در امان است.

گردباد ماهیگیرهای محلی و صدها نفر از بازماندگان جنگ که در یک جزیره نزدیک ساکن بودند غرق کرد . همینگوی به محل حادثه رفت و منظره های نعش های شناور، انگیزه ای برایش شد تا مقاله

تندی با عنوان Who murdered the vets بنویسد که در سپتامبر ۱۹۳۵ در «New Masses» که مجله‌ای رادیکال بود چاپ شد. این همکاری برای خیلی‌ها این تصور را پیش آورد که همینگوی به چپ نزدیک شده است و باعث حیرت تمام آنهایی شد که به او تهمت شانه خالی کردن از تعهد سیاسی را می‌زدند که در آن سال‌های تورم و کساد و بعد از کساد تمام نویسندگان رادیکال یا جز آن را درگیر می‌کرد.

موضع همینگوی در واقع خیلی روشن بود. در سالهای اول بعد از جنگ ابایی نداشت که خود را کمونیست بنامد، آنطور که از یکی از نامه‌هایش به فیتزجرالد در ۱۲ آوریل ۱۹۳۱ پیداست. «در ۲۰-۱۹۱۹ - ۲۱ - وقتی همه کمونیست بودیم ادموند ویلسون و خیلی‌های دیگر فکر می‌کردند تمامش چرت و پرت است، اما همه زودتر یا دیرتر گذرشان به يك اعتقاد سیاسی یا مذهبی می‌افتد. شخصاً ترجیح می‌دهم زودتر از این چیزها بگذرم و توهمات را پشت سر بگذارم تا اینکه در پیش‌رو داشته باشم.»

همینگوی از این مواضع دوران جوانی به این اعتقاد رسید که يك نویسنده فقط باید بنویسد و چیزهایی را که واقعاً اتفاق افتاده‌اند و او شناخت ژرفی از شان دارد خوب بنویسد؛ و در مقام دفاع از نظریه خود با افتخار تمام این مثال را می‌زد که داستانهای او در ۱۹۳۴ به روسی ترجمه شده بودند. تعهد او به مفهوم سنتی آن در طی جنگ‌های اسپانیا سیمای روشن‌تری گرفت اما همیشه و در اصل به عنوان يك ضدفاشیسم پر حرارت مخصوصاً به مفهوم ضد خودکامگی باقی ماند.

او موضع سیاسی خود را در سخنرانی که در ۴ ژوئن ۱۹۳۷

در کارنگی هال^۱ نیویورک ایراد کرد نشان داد. او در برابر ۳۵۰۰ نفر و برای جامعه نویسندگان امریکا (ریاست آن برعهده دوست قدیمیش دانلد آگدن استیوارد بود) و در حضور دبیر کل حزب کمونیست ایالات متحده امریکا و آرچی بالد مک لیش در مقام ناظم جلسه حرف زد تا فیلم مستند The Spanish Earth که یوریس ابونس در اسپانیا برداشته بود نشان بدهد، و در میان کف زدنهای شدید حاضران گفت: «تنها يك شكل حکومت هست که نمی تواند نویسندگان خوب به وجود آورد و آن نظام فاشیستی است برای اینکه فاشیسم دروغی است که قلدرها می گویند. يك نویسنده که نمی خواهد دروغ بگوید نمی تواند زیر فاشیسم زندگی کند و کار کند.» در آن زمان همینگوی به طرز خستگی ناپذیری تکرار می کرد که چنانچه جلوی فاشیسم در اسپانیا سد نشود تمام اروپا را فرا می گیرد و آنوقت دیگر مهارنشدنی است.

مقاله اش در «New Masses» نه موضع سیاسی اش را تغییر داد و نه موقعیت ادبی اش را. در کی وست در زمان گردباد ۱۹۴۵ نگران استقبال منتقدین و خوانندگان در مورد تپه های سبز افریقا بود که در ۲۵ اکتبر ۱۹۳۵ بعد از آنکه در «اسکریپنر مگزین» به صورت پاورقی چاپ شده بود بیرون آمد؛ و اشتباه نمی کرد چون نقدها باز هم به جای تحسین حملات بسیار شدیدی بودند. بین منتقدان مشهور کارل وان دورن^۲ هم بود و همینطور هم ادموند ویلسون که آن را تنها کتاب «ضعیفی» خواند که همینگوی نوشته است.

1- Carnegie Hall

2- Carl Van Doren

همینگوی اعتنایی نکرد و کار بر روی داشتن و نداشتن را ادامه داد. از انتشار Crack - up فیتزجرالد در فوریه ۱۹۳۶ پربانش شد و خود او هم دچار يك بحران شدید افسردگی شد که چند هفته‌ای طول کشید (دومین آن بعد از ماجرای تأثر انگیز هدلی - پائولین او)، که با گرویدن به زندگی جسمانی بر آن غلبه کرد.

گشت و گذار با پیلار و مسابقه‌های ماهیگیری با دوستان روی قایق‌های دیگر از سر گرفته شد؛ همینطور هم مسابقه‌های مشت زنی و این جور چیزها. انبوه دیدار کنندگان بود که به کمی‌وست سرازیر می‌شد مثل هر جای دیگری در دنیا که نویسنده اقامت می‌کرد. ستارگان سینما مثل نانسی کارول^۱ که در آن سالها در اوج محبوبیت بود، نویسندگان زن که سرانجام مشهور شدند مثل مارجوری کینان راولینگ^۲، نویسندگان مشهور، میلیاردرها از نوع آنهایی که برای فیتزجرالد خیلی عزیز بودند و زمستانشان را در آن منطقه افسانه‌ای امریکا می‌گذرانند، همه گذرشان به‌خانه‌ای که دیگر جزو افسانه‌ها بود می‌افتاد.

همینگوی خیلی کم می‌نوشت. داشتن و نداشتن متوقف شده بود معلوم بود که باید چیزی در زندگیش رخ دهد که زمینه انگیزه‌هایش را گسترش دهد. آن چیز بار دیگر اسپانیا بود، اما در اسپانیا دیگر بهیچوجه کاری با گاو بازی نداشت.

۱۹۳۶

داشتن و نداشتن - مارتا - جنگ اسپانیا

اسپانیای نوین همینگوی اسپانیای جنگ‌های داخلی بود که در هفته آخر ژوئیه ۱۹۳۶ شروع شد. فکر شرکت در جنگ به تدریج در او قوت گرفت. در سپتامبر کار روی داشتن و نداشتن را از سر گرفت و آن را با تجربه‌های مستقیم خود شناور ساخت.

لنگر گاهی که در آن پیلار تساب گردباد سپتامبر ۱۹۳۵ را آورد، صاحب اسلوبي جوزبار که فردی والاس^۱ شد، و کیل دادگستری جورج بروکز^۲ که وکیل بی - لیبس^۳ شد، جان دوس پاسوس که ریچارد گوردون^۴ رمان نویس شد، گرانت و جین میسون که تامی و هلن برادلی^۵ شدند (جین میسون قبل‌الهم برای چهره مارگوت مکومبر در زندگی کوتاه

1- Freddy Wallace

2- George Brocks

3- Bee - Lips

4- Richard Gordon

5- Tommy, Helene Bradley

و خوش فرانسیس مکومبر الگو قرار گرفته بود). اما کتاب آهسته پیش می‌رفت و تمام موقعیت‌هایی که پیش می‌آمد دست‌آویز خوبی برای همینگوی بود تا کار کتاب را کنار بگذارد و این درحالی بود که سیل دیدار کنندگان کم و بیش مشهور مدام جریان داشت و بین آنها به‌عنوان مثال جیمس - تی - فارل^۱، که به‌خاطر تریلوژی Studs Lonigan، کتابی در تنقید از نئوسورآلیسم که نمی‌توانست مورد پسند همینگوی نباشد و در سال‌های ۱۹۳۲ و ۱۹۳۵ منتشر شده بود، خیلی محبوب بود.

بین آن‌همه ملاقات‌ها یکی از آن از همه اساسی‌تر بود. ملاقات با مارتا گلهورن جوان و جویای موفقیت ادبی، قبلاً يك رمان نوشته بود (در سر آغاز آن ذکر از همینگوی هم کرده بود) و مجموعه داستانی با مقدمه ایچ - جی - ولز^۲ و او بود که سومین همسر (و تنها همسر همیشه‌گريزان) همینگوی شد.

درحین که بین نامزدهای آینده‌نامه‌نگاری شروع می‌شد، همینگوی که دیگر درگیر جنگی شده بود که بنظرش آخرین استحکامات ضد فاشیسم می‌آمد در ژانویه ۱۹۳۷ به نیویورک رفت تا تدارك سفرش به مادرید در محاصره را به اتمام برساند. برای هزینه آن تصمیم گرفت کار خبرنگار ویژه را مثل دوران نوجوانی از سر بگیرد؛ اما ایندفعه قرارداد را با رئیس North American Newspaper Alliance یا NANA بست که دستمزدی از ۵۰۰ تا ۱۰۰۰ دلار برای هر مقاله را

1- James. T. Farrell

2- H. G. Wells

تعیین می‌کرد که بستگی به بلندی مقاله‌ها هم داشت.

باهمکاری يك جوان اسپانیایی در ضمن کار بر روی فیلم مستندی را شروع کرد که باید Spain in Flames نام می‌گرفت و عملاً جنبه تبلیغاتی پیدامی‌کرد به عنوان مثال در مورد محاصره آلکازار^۱ در توله‌دو^۲ و نابودی این شهر بی‌دفاع توسط حملات هوایی فاشیست‌ها. اسپانیای وهم‌انگیز گاو بازی در انتظار رفتنش به آنجا، برایش اسپانیایی شده بود خونین از قدرت‌طلبی و خشونت و انقلاب و این شاید در ناخودآگاه او دیگر اسپانیای مغلوب بود.

درفور به ۱۹۳۷ به نیویورک برگشت و با دوست قدیمی و شاعرش آرچی بالدملک‌لیش، نمایشنامه‌نویس لیلیان هلمن^۳ همپای زندگی نویسنده کمونیست دشیل هامت^۴ و جان دوس پاسوس گروهی را برای جمع‌آوری پول برای فیلم تشکیل داد. بعد با کشتی به همراهی سیدنی فرانکلین (گاو باز روسی - یهودی بروکلینی که رفیق ماجراهایش در طول گاو-بازی‌ها در اسپانیا از ۱۹۲۹ به بعد بود) عازم اروپا شد، اما مجبور شد در پاریس توقف کند چون روایت اسپانیا را بلافاصله به او ندادند. در ۱۶ مارس ۱۹۳۷ عازم بارسلونا شد به این قصد که بیشتر به طرف جنوب برود. زمان شکست فاشیست‌ها در گوآدالاخارا^۵ بود. به والنسیا رسید، يك راننده در اختیارش گذاشتند و فوراً خواست برود و محل‌های پیروزی دولتی‌ها را ببیند، بار دیگر مثل جبهه ایتالیا، قیمت

1- Alcazar

2- Toledo

3- Lilian Hellman

4- Dashiell Hammett

5- Guadalajara

همیشگی این به اصطلاح پیروزی و شکست‌ها را در مقابل خود دید که به قیمت جان جوانهای بیگناهی تمام شده بود که اجسادشان در گل و لای و باران می‌گندید.

کمی بعد همینگوی با مارتا گلهورن ملاقات کرد که به منظور خبرنگاری جنگی به اسپانیا آمده بود. با او شروع کرد به مسافرت، با او بمباران‌های فرانکو بر روی مادرید را تحمل کرد. تجربیاتی بودند که راه به «برای که ناقوس می‌نوازد» بردند و در این میان جر و بحث همینگوی با دوس پاسوس درباره فیلم ادامه داشت (که حالا نامش *The Spanish Earth* گذاشته شده بود)، برای این یکی تنها جنبه‌های اجتماعی آن مطرح بود، برای دیگری جنبه‌های نظامی جنگ. تدارك واقعی فیلم در آوریل ۱۹۳۷ تمام شد، بعد از آنکه جان - دوس پاسوس، آرچی بالد مک‌لیش و لیلیان هلمن Contemporary Historian Inc را تشکیل دادند تا بتوانند از همکاری کارگردان مشهور یوریس ایونس و فیلمبردار جان فرنو^۱ در این اقدامات برخوردار بشوند (فیلم بعداً در اوت ۱۹۳۷ نمایش داده شد). البته گروه با همه آن مشکلاتی روبرو شد که در یک میدان نبرد می‌توان روبرو شد و همینگوی با آنها با شجاعت و جسارتی که یارای او در تمام جوانی در موقعیت‌هایی که در ظاهر ناممکن بودند روبرو شد.

رابطه‌اش با مارتا گلهورن با وجود مخالفت‌های دوستانی که به پائولین وفادار مانده بودند دیگر خودمانی شده بود، اما در واقع همینگوی

وقت زیادی نداشت تا صرف او کند. برای فیلم مدام به این طرف و آن طرف می‌رفت، حتی به ندرت وقت نوشتن مقاله‌ای را پیدامی کرد. فیلم که تمام شد همینگوی آخرین مقاله را نوشت، يك مهمانی تودیع برپا کرد و در ۹ مه ۱۹۳۷ بعد از یکماه و نیم زندگی در جبهه به پاریس برگشت.

این توقف یکماه و نیمه اولین سفر از چهار سفرش در طول جنگ اسپانیا بود. از پاریس به نیویورک رفت و از نیویورک به کی‌وست و بی‌مینی تا تابستان را بگذراند و تجدید نظری در داشتن و نداشتن بکند. اما از بی‌مینی او را به امریکا خواستند تا کنفرانسی در کارنگی هال برای جامعه نویسندگان که قبلاً از آن صحبت شد برگزار کند. مارتا گلهورن همراهش بود.

پیدا بود که تعهد سیاسی به مفهوم سنتی آن، منش جدید اوست. موضع قدیمی او در ۱۹۳۴ که براساس آن يك نویسنده باید خود را وقف این کند که بتواند بنویسد یا حتی موضع متعهدانه‌تر اما بدبینانه او که از نامه ۱۲ آوریل او به فیتز جرالد پیدا است (در ۲۱ - ۱۹۲۰ وقتی همه کمونیست بودیم) کاملاً روشن شده بودند و این تعهد تا ۸ ژوئیه ۱۹۳۷ وقتی که همینگوی برای شام به کاخ سفید رفت تا به پرزیدنت روزولت و همسرش The Spanish Earth را که با همکاری جان دوس پاسوس و آرچی بالد مک‌لیش و موسیقی متن ویرجیل تامسون^۱ به پایان رسانده بود نشان دهد، ادامه یافت.

وقتی همینگوی در ۱۰ ژوئیه ۱۹۳۷ با کارگردان به‌هالیود رفت تا فیلم را نشان بدهد و برای آمبولانس‌هایی که به اسپانیا برای نیروهای ضد فاشیست می‌فرستاد پول جمع‌آوری کند تأیید دیگری بر موضوعش بود. فیلم در خانهٔ بازیگر سرشناس فردریک مارچ^۱ نشان داده شد، و ۱۳۰۰۰ دلار جمع‌آوری شد و مجلس در خانهٔ دورتی پارکر به پایان رسید. در زندگینامه دورتی پارکر به قلم جان کیٲس^۲ می‌خوانیم که این خانم نویسنده به حمایت خود از اسپانیا تا به آخر ادامه داد، تا آن زمان که در واشینگتن مجلسی ترتیب داد تا برای کودکان پناهنده اسپانیایی پول جمع‌آوری کند (مجلهٔ لایف به همان مناسبت در ۳۰ ژانویه ۱۹۳۹ و بلافاصله بعد از آن مجلهٔ تایم عکسی چاپ کرد که در آن دورتی پارکر اشک بر گونه و با دستهای دراز کرده پشت پیانو نشسته بود؛ در همان شماره، لایف صحبت از تمام مقامات امریکایی کرده بود که خواهان پیروزی فرانکو در اسپانیا بودند و در بین آنها بعضی از کشیشان ارشد کاتولیک‌ها).

آن شب در هالیود همینگوی توانست پول کافی برای خرید و تجهیز آمبولانس‌ها جمع‌آوری کند که کاملاً موفقیتی برای شخص او بود. بعد به نیویورک برگشت تا نمونه‌های سفید داشتن و نداشتن را بگیرد که می‌خواست قبل از آنکه برای دومین بار به منطقه جنگی برود اصلاح کند. در ۱۴ اوت ۱۹۳۷ عازم اروپا شد و بلافاصله در اوایل سپتامبر با مارتا گلهورن به اسپانیا رفت و در آنجا روزهای خیلی سختی

1- Frederic March

2- John Keats

را در محل‌های نبرد و بمباران‌ها گذراند.

همینگوی داشت در حوادثی زندگی می‌کرد که بعداً در «برای که ناقوس می‌نوازد» روایت شدند و با اشخاصی برخورد کرد که چهره‌های آن رمان و داستانهای زیاد دیگری علاوه بر کمدی The Fifth Column (ستون پنجم) شدند. بعد از یکماه زندگی در جبهه با مارتا گلهورن به مادرید رفت و در مادرید که بود، داشتن و نداشتن در ۱۵ اکتبر ۱۹۳۷ از چاپ درآمد و در دو هفته ۲۵۰۰۰ نسخه از آن به فروش رفت و در فهرست کتابهای پرفروش جای گرفت و باعث شد تا عکس‌نویسنده روی جلد مجله تایم بیايد. هاوارد هاگز^۱ نسخه سینمایی آنرا با فیلمنامه ویلیام فالکنرو و بازیگری همفری بوگارت و لارین باکال^۲ تهیه و کارگردانی کرد (نسخه دوم آنرا مایکل کورتیز^۳، کارگردان کازابلانکا در ۱۹۵۰ با بازیگری جان گارفیلد^۴ و پاتریسیانیل^۵ ساخت و نسخه سوم را دان سیگل^۶ در ۱۹۵۸).

این دفعه هم بی آنکه اهمیتی به انتقاداتی بدهد که با وجود فروش موفق آن ناموافق بودند همینگوی کار روی کمدی را ادامه داد و در همان اکتبر آنرا تمام کرد و بلافاصله در «نیویورک تایمز» چاپ شد که البته وجه تشابه بین همینگوی و چهره فیلیپ راثولینگ^۷ مشروب - خورقهار، جنگجوی شیردل، مرد تمام‌عیار و این جور چیزها... مشخص

1- Howard Hawks

2- Laureen Bacal

3- Micheal Curtiz

4- John Garfield

5- Patricia Neal

6- Don Siegel

7- Philip Rawling

بود. منتها بعدها بود که وجه تشابه بین چهره زن آن دورتی بریج^۱ با مارتا گلهورن مشخص شد.

کمی قبل از کریسمس، وقتی از بارسلونا رفته بودند تا به امریکا برگردند، همینگوی از پیشرفت دولتی‌ها باخبر شد و با مارتا گلهورن به محل‌های نبرد برگشت؛ از آنجا به پاریس رفت و با کمال تعجب پائولین را دید که غیرمنتظره به آنجا آمده است تا رابطه همسری خود را بلکه نجات بدهد که چندان موفق نشد.

این سفر دوم همینگوی به اسپانیا وقتی تمام شد که نویسنده در ژانویه ۱۹۳۸ با همسرش به نیویورک برگشت و از آنجا به کی‌وست که تا اواسط مارس را در آنجا ماند. اما اسپانیا هنوز هم او را به سوی خود می‌کشید و در ۱۹ مارس ۱۹۳۸ برای سومین سفرش سوار کشتی شد و با یک قرارداد جدید با NANA، راهی محل‌های نبرد شد؛ در این موقع بود که با جیمس^۲ پسر رینگگ لاردن آشنا و دوست شد (جیمس در ۲۴ آوریل آخرین داوطلب امریکایی بریگاد بین‌المللی بود و بعد در نبردی در عبرو^۳ کشته شد).

از بارسلونا که به تازگی فاشیست‌های ایتالیایی آن را بمباران کرده بود بلافاصله به جنوب رفت تا در جبهه‌های نبرد باشد. آن موقع بود که در یکشنبه عید پاک بایک فراری هفتاد و هفت ساله روی پل نزدیک آمپوستا^۴ آشنا شد و با او گفتگویی داشت که انگیزه یکی از زیباترین

1- Dorothy Bridge

2- James Lardner

3- Ebro

4- Amposta

داستانهای او به نام *The old man at the bridge* (پیرمرد روی پل) شد. کمی بعد در بیمارستانی در شمال بارسلونسا یک پرستار جذاب اسپانیایی به نام ماریا را شناخت که مورد تجاوز سربازهای فاشیست قرار گرفته بود و نام او را بر چهره زن برای که ناقوس می نوازد گذاشت. اگر حوادث اسپانیا الهام بخش داستانها و یک رمان بی نظیر او شدند، گزارشهای روزنامه نگارانهاش بر شهرتش چندان نمی افزودند. معلوم بود که آنها را به این خاطر می نوشت که توجیهی برای حضورش در اسپانیا داشته باشد، اما علاقه واقعی او به خاطر نفس واقعی خود جنگ بود حتی اگر به صورت ناظر هم آن را می دید. برای مشاهده اسپانیای فاجعه ها تا نیمه های ماه مه ۱۹۳۸ ماند تا اینکه به پاریس برگشت و بعد به نیویورک.

در نیویورک به تماشای مسابقه مشت زنی، یکی از موضوعهای همیشگی او در بلوغ، بین لوئیز^۱ و اشملینگ^۲ رفت و سه مقاله برای «Ken» فرستاد (مجله ای چاپ که همان ناشر «اسکو آیر» به تازگی عرضه کرده بود). در یکی از مقاله ها در ۱۱ اوت ۱۹۳۸ وقوع نزدیک جنگ اروپا را پیش بینی کرد.

به امریکا که برگشت، خارج از مسایل سیاسی مشکل شخصی او مربوط به پائولین می شد که با پریشانی هر چه بیشتر رابطه شوهر با مارتا گلهورن را تحمل می کرد که مدام علنی تر می شد تا آنجا که همینگوی با تقدیم مجموعه داستانهای بعدیش به او که در دست تهیه بود و تبدیل

The fifth column and the first forty nine stories به (ستون پنجم و اولین چهل و نه داستان) شد، کار را به تبلیغات کشانید. همینگوی حل مسئله را عقب انداخت و به پاریس برگشت و پهلوی مارتا گلهورن و شروع کرد به نوشتن رمان اسپانیا. وقتی در پاریس بود مجموعه داستان‌ها بیرون آمد که یکبار دیگر با نقدهای نه‌چندان مطلوب روبرو شد اما در دو هفته اول ۶۰۰۰ نسخه آن به فروش رفت.

اما در پاریس نمی‌توانست روی رمان کار کند. در ۵ نوامبر ۱۹۳۸ برای چهارمین دفعه به اسپانیای جنگ‌زده برگشت، این دفعه باعکاس «لایف» رابرت کاپا.^۱ باطغیان رودخانه عبرو روبرو شد و در بارسلونا با آندره مالرو^۲ ملاقات کرد؛ اما تقریباً در اواسط ۱۹۳۸ به پاریس آمد و ناگهان جنگ و اهداف اسپانیا را کنار گذاشت. در آخرهای نوامبر ۱۹۳۸ به نیویورک برگشت. می‌خواست ستون پنجم را که در ۱۴ اکتبر ۱۹۳۸ با مجموعه‌های چهل و نه داستان چاپ شده بود به نمایش بگذارد به ناچار قبول کرد که نمایشنامه نویسی آنرا بازنویسی کند اما به شرط آنکه موضع منفی در مقابل جمهوری اسپانیا و حزب کمونیست نگیرد و به این ترتیب بازهم تعهد سیاسی خود را تأیید کرد.

در نیویورک پائولین را ملاقات کرد که آپارتمانی اجاره کرده بود و وانمود می‌کرد که همه چیز روبراه است. هردو به کی‌وست برگشتند اما در دو سفر جداگانه و همینگوی مدام در رفت و آمد به نیویورک برای نظارت بر نسخه تئاتری ستون پنجم بود و اوقاتش هم از تغییراتی

۱- Robert Capa

۲- Andre Malraux

که در نمایشنامه داده شده بود خیلی تلخ بود. در این فاصله داستان‌های جنگ را که در «اسکو آیر» و «کاسمو پو لتین» چاپ شده بود جمع‌آوری می‌کرد و خیال داشت سه داستان بلند بنویسد که دوتای آن در اسپانیا و دیگری در کوبا فضا سازی بشوند.

به این ترتیب در ۴ فوریه ۱۹۳۹، همینگوی به کوبا رفت تا کارلوس گوتی‌یرز را ملاقات کند که باید الگوی داستان کوبا می‌شد و یکماه در آنجا ماند، اما هیچکدام از داستان‌های اعلام شده را ننوشت. در حوالی نیمه‌های مارس ۱۹۳۹ به کی‌وست برگشت و پائولین را آنقدر سرگرم زندگی اجتماعی دید که مشکل توانست کار بکند.

به این دلیل در ۱۰ آوریل ۱۹۳۹ به هاوانا برگشت؛ اما این دفعه مارتا کله‌ورن پیش او آمد.

۱۹۵۶

دیدار از کوبا

ماجرای تأثرانگیز پائولین را که مارتا گلهورن کنارش زد، همینگوی در کوبا برایم تعریف کرد. مرا چندین دفعه به فینکا دعوت کرده بود و بالاخره در مارس ۱۹۵۶ توانستم دعوت را قبول کنم. يك Reader's Grant داشتم که يك جور بورس تحصیلی برای امریکا بود و اداره دولتی واشینگتن توانست از طریق توصیه لوئیز مونیوس^۱ رئیس جمهور پورتوریکو بی‌راهه‌ای را برایم به کوبا تدارك ببیند. از نیویورک برای همینگوی نوشتم اگر قول بدهد در فینکا باشد من می‌آیم.

بی‌آنکه حرفی از بودنش در آبهای پرو برای فیلمبرداری از صحنه‌های شکار اره ماهی برای نسخه سینمایی پیر مرد و دریا بزند،

برایم تلگرافی فرستاد و دعوت را تکرار کرد و جوری تدارك دید که مری به فرودگاه برای آوردن من بیاید. به این ترتیب يك روز به فرودگاه رانکوبویروس^۱ هاوانا (جایی که به قول مری نقطه‌ای از زمین است بیشتر شبیه جهنم) قدم گذاشتم و سوار ماشین‌ی شدم که راننده همه فن سرحریف آن خوان^۲ بود و مری هم که انگار نه انگار، یکریز حرف می‌زد. وقتی به فینکا رسیدیم تازه آنوقت مری خنده کنان به من گفت که همینگوی نیست و خوان من را به دیدنش می‌برد چون احتمالاً فردای آن روز می‌آید.

و فردای آن روز با پیلار به آن ساحل بلند و پهن زرین که نخل‌ها و موزها کناره گرفته بودند رسید و روی پل خطرناکی که خود را تا به دریای ولرم و آرام می‌کشید پیاده شد و به سمت کلبه‌ای رفت که تصادفی وسط شاخاب سرپا بود.

مثل همیشه يك شلوار کوتاه پاش بود که معجزه آسا زیر شکم طبله‌اش از جین تاب می‌آورد و صورتش را ریش سفیدی قالب گرفته بود. انگار لزومی به عذرخواهی باشد گفت: «نمی‌توانم ریشم را بتراشم، بعد از باد سرخ و نیز پوستم خراب شده است»؛ اما همه می‌دانستیم که پوستش را ماندن زیاد و طولانی در پهنه دریا خراب کرده است.

خوان ما را در امتداد خیابان گرمسیری آکنده از سبزه‌های لرزنده و پوسته شده از آفتاب تادم در بزرگی برد با نوشته‌ای بر آن: Uninvited visitors will not be received و خیابانکی پهن و سربالا و در کناره‌اش آکاژوها و پنیرکیان‌ها با خانه كوچك (اتاق

کوچك مهمان‌ها، خانه كوچكى كه نويسنده‌هاى زيادى كتاب‌هاشان را در آنجا تمام کرده‌اند)، برجى كه مری تزئينش کرده بود و همینگوی در تنهائى خود به آن پناه مى‌برد، نخل‌هاى در كنار راهى كه به استخر منتهى مى‌شد، انبوه گلهاى بالارونده، باغچه‌هاى گل سرخ مری، همهمه مرغ‌هاى زرین‌پر در لابه‌لاى برگهاى ضخيم آماسيده و برفراز خيابانك، خانه يك اشكوبه سبك مستعمراتى اسپانيائى كه هنوز در تصاویر رسانه‌هاى گروهى و گشت‌هاى كسالت بار جهانگردي در كوبای كاسترو مشهور نشده بود، با پنج يا شش پله سفيد كمى ترك خورده، درى ساده با مقرنسى پهن در بالا و داخل آن يك نشيمن بزرگ با سه مبل و يك نیمكت، يك قفسه هفت طبقه برای صفحه‌هاى موسيقى، سه آباژور، كله‌هاى خشك شده طعمه‌هاى سافارى افريقا (وقتى حكومت كاسترو خانه را مصادره كرد مری توانست بعضى از آنها را به كچام و به نيويورك ببرد) كه بين پنج تابلوى آندره ماسون^۱، يك پل كلی^۲ و دو خوان گريس (مری در خاطراتش مى‌نويسد كه توانسته بود باتوصيه شخصى كاسترو با آخرين كشتى كه اجازه حمل به امريكا را داشت آنها را به نيويورك ببرد) به ديوارها چسبيده بودند و تمام اينها شناور در پرتوى آفتاب و رايحه سرزمين‌هاى گرمسبرى.

در انتهای نشيمن، اتاق ناهارخورى بود بايك ميز بلند خاكسترى كه مری باليوان‌هاى سرخى كه از مورانو خريده بود آنرا چيده بود،

۱ - André Mason نقاش فرانسوى.

۲ - Paul Klee نقاش آلمانى.

واسب‌های ساق بلند و ظریف شیشه‌ای که به آنها می‌نازید. در دو طرف نشیمن دو اتاق خواب بود، یکی مال مری که بزرگش کرده بود و از يك پنجره بزرگ هوامی گرفت و دیگری مال همینگوی که خیلی وسیع بود با قفسه‌هایی برای ۸۰۰۰ کتاب و يك دوجین کشو برای عکس‌ها و نامه‌ها، يك میز بزرگ مملو از شیشه‌های دارو (مری خنده کنان می‌گفت: «يك کمی مالیخولیایی است») و انبوه نامه‌ها و اثر مشهور میرو^۱ «مزرعه» (که مری بعداً توانست به نیویورک ببرد به این منظور که آنرا به موزه هنرهای مدرن قرض بدهد و درباره آن همینگوی نوشته است: در خودش تمام آنچه را دارد که آدم از اسپانیا وقتی در آنجا است حس می‌کند و تمام آنچه را که آدم حس می‌کند وقتی از آن دور است و نمی‌تواند به آنجا برود) و يك «طبیعت بی‌جان» از براك^۲ که روی قفسه گذاشته بودش (مری تعریف می‌کند که این تابلو را دو نفر از مأمورین حکومت کوبا وقتی همینگوی در درمانگاه مایو بستری بود دزدیدند)، قفسه‌های کج با ماشین تحریر قابل حمل که همینگوی با آن ایستاده رمان ونیز و پیرمرد و دریا را نوشت.

نمی‌دانم گنج از هیجان بودم یا از تلالوی مناظر گرمسیری. بعد مرا به خانه کوچک بردند، عمارت کوچکی بود با يك ميز و يك اتاق بزرگ دو تخت‌خوابه، يك حمام بدون گرمکن و موج گرمای گرمسیری از میان پنجره‌ها. چمدان‌ها را که پای يك پلکان کوچک چوبی گذاشتم روزهای دیدارم از کوبا شروع شد.

صبح زود به آشپزخانه می‌رفتیم و همینگوی از يك پیاده‌روی در

۱۶ ایکرمزرعه‌اش (برای کسی که سیمای داستانسرایی امریکارا دگرگون کرد کم است) سرمی‌رسید، یک شلوار کوتاه به‌پاداشت و آنرا باطناب بسته بود، یک کلاه بره از کرباس سفید، کفش‌های راحتی بزرگ دهقانی و یک چوبدستی سرگرد چوپانی قطور در دست. نرم نرم‌گشتی در آشپزخانه می‌زد جوری که مری متوجه نشود و تا مری چشم برمی‌گرداند از یخچال بزرگ لذیذترین گوشت‌های ماهی را برمی‌داشت تا به پانزده گربه‌ای که دورش را می‌گرفتند بدهد (چهل تایی گربه داشت که در برج نگهشان می‌داشت). مری خیلی خوب متوجه می‌شد اما به‌روی خودش نمی‌آورد و این از همان زرننگی او ناشی می‌شد که با آن توانسته بود با شوهری مافوق سرکش اینقدر طولانی سرکند.

درباغ که قدم می‌زدیم یا کنار استخر که می‌نشستیم یا روی مبل در انتظار ناهار، مری از این سرکشی‌ها برایم حرف می‌زد. بعد از ماجرای ونیز به شوهرش پیشنهاد طلاق را کرده بود اما همینگوی به او جواب داده بود می‌خواهد جلوی‌ش را بگیرد و به‌من می‌گفت، به نظرش همینگوی حق داشت چون آنقدر او را می‌شناخت تا بداند که بانوی اشراف‌زاده بسیار جوان که او شیفته‌اش شده بود تاب تحمل زندگی آکنده از کارهای سخت و خشن (ماهیگیری در پهنه دریاها، سافاری افریقا، شکارهای سنگین در آیداهو) را که او وقتی خارج از بارها، مهمانخانه‌های مجلل و مجامع پایتخت‌ها بود به دنبالش می‌رفت نمی‌توانست داشته باشد. بعد هم می‌گفت معلوم نبود چرا باید از او صرف‌نظر می‌کرد. هنوز هم او را دوست داشت (تا مصیبت آخرین سفر اسپانیا هم او را دوست داشت، حتی به شکلی که بیشتر ناشی از اخلاص او بود و همین‌طور هم بعد از

آن وقتی با مراقبت خستگی‌ناپذیری از او پرستاری کرد).

شب شام در اتاق نشیمن صرف می‌شد، هر نفر سینی خودش را از بوفه بزرگی برمی‌داشت که مری ساختنش را به يك «نجار خانگی» داده بود، و هر نفر هم با ساندویچی که برداشته بود. مشکل میوه هم بود، تنها عادت مزمن مدیترانه‌ایی که نمی‌توانستم ازش صرف‌نظر کنم. شب اول همینگوی به آشپزخانه رفت تا برایم يك سیب پیدا کند و به من با طمأنینه گفت: «بالاخره توی این خانه يك سیب که برای تو پیدا می‌شود، دخترم.» جلو پاش سگ سیاهش می‌ایستاد که همه جا دنبالش می‌رفت و همینگوی با ملاحظت زیادی بهش نگاه می‌کرد، اما در چهره‌اش سایه‌هایی از نومی‌دی که خبر از مرگ حیوان می‌داد خوانده می‌شد و زیر لب می‌گفت: «خیلی پیر است».

يك روز صبح من را با خوان فرستاد تا هاوانا را ببینم، دستور داده بود مرا به شهرداری قدیمی و به بازار ببرد. در امتداد کاره‌ترا – سنترال^۱ در يك حیاط کوچک يك اشکوبه‌ای اسب بزرگی از گچ سفید را دیدیم، با تردید گفتم «Muy lindo»، خوان سر را کج کرد و خنده کنان گفت «Muy leco» (همینگوی بعداً برایم شرح داد که این از یادگارهای عجیب و غریب يك تاجر بود).

در آنروز خوان زبان بسته مجبور شد با مشکلی روبرو بشود که دهاتی‌گریم را برایم ثابت کرد. می‌خواستم به هر قیمتی شده «چیزی» را برای مری برای ناهار ببرم و از خوان خواستم برای خریدن آناناس با من بیاید. آن‌موقع در ایتالیا خیلی تجملی و لذیذ به حساب می‌آمد

و بازار بین‌المللی این میوه هنوز در اوایلش بود. خوآن ماتزده مرا آرام به بازاری برد که همه رقم آناناس را روی طبق و روی زمین رویهم ریخته بودند همان‌جور که ما ایتالیایی‌ها در تابستان هندوانه‌ها را رویهم می‌ریزیم.

خوآن خجولانه گفت: «این میوه فقراست». آنوقت از خوآن خواستم تا نظر بدهد چه بخرم. این دفعه من بودم که از جوابش ماتم برد، گفت: «والپولیچلا»، می‌دانم کجا می‌شود خرید. از بازار که بیرون آمدیم مرا به يك مغازه خیلی مجملی برد که روی قفسه‌های براقش بطرهایی بودند که آن موقع در ایتالیا به اندك لیره‌ای می‌فروختند. با فروشنده گفتگوی سختی درگرفت. مرغوبیت والپولیچلا کم و بیش بستگی به روزهایی داشت که زیر آفتاب روی لنگرگاه مانده بود تا از گمرک ترخیص بشود. فروشنده به من گفت چند بطری از تازه‌ترینش را دارد اما قیمتش بیشتر از آنهای دیگر است.

و این غسل تعمیدم با سنت‌های گرمسیری بود. آرام «تازه‌ترین» بطری‌ها را خریدم و به خانه برگشتم انگار از يك آیین ساحرانه می‌آیم. همینگوی و مری که در این پانزده روز اصلاً دست به آناناس نزده بودند، از والپولیچلا خیلی خوشحال شدند. اغلب من را به فلوریدتا^۲ می‌بردند که از آن‌جور بارهای شاخص مستعمراتی بود و بریان‌های پر زرق و برقی را هم درست می‌کرد و در آنجا همینگوی اینقدر محبوب بود که کوکتلی را به نام «ارنست همینگوی مخصوص» برای مشتری می‌آوردند.

۱- Valpolicella نوعی شراب ایتالیایی.

در يك فهرست سیاه رنگ با يك دایره سفید که دورش نوشته
 طلائی رنگ «Cuna del daiqriri Cocktail... la habana Cuba...»
 علاوه برداستان فلوریدینا که در ۱۸۱۹ نامش لاپینا دپلاتا^۱
 (کاج نقره‌ای) بوده است و تقریباً در ۱۹۳۹ به تدریج اسمش را لافلوریدینا
 گذاشتند نسخه‌های زیادی از کوکتل‌ها ثبت شده‌اند و از جمله نسخه
 همینگوی مخصوص:

« 2- Zonzas Bacardi , 1 Cucharadita jugo de
 Toronja, 1 Cucharadita Marrasquino , jugo de 1/2
 Limo' n Verde , hielo , Frappe' Batida y Sirvas
 Frappe'».

نمایش جام‌های شامپانی لبریز از کف فراپه روی پیشخوان براق
 و آلوده به عطر باکاردی برایم به صورت خاطره‌ای تقریباً هیجان‌آور
 مانده است، با همینگوی که آرام و مطمئن جام‌ها را یکی بعد از دیگری
 انگار که لیوان آبست سرمی کشید و خم به ابرو نمی‌آورد، با آنکه از
 عطرهای آن معلوم بود که باکاردی خالص است. آنجایی ایستاد و آرنج را
 روی پیشخوان تکیه می‌داد، احتمالاً کاری که در بارهای زیادی در جوانی
 در پاریس کرده بود، شاید با چهره‌ای جدی‌تر و جسمی وزین‌تر اما هنوز
 مصمم در صحبت با زبان فرانکای خود که در ۱۹۲۱ ساخته بودش و
 مخلوطی از آمریکایی، فرانسوی، اسپانیایی و آلمانی بود که فقط آشنایان
 خودمانی بعد از کمی تمرین می‌توانستند بفهمند.

داستان‌های جزیره را تعریف می‌کرد و از هاتویی^۲ پیشوای بومی

1- La Pina de Plata

2- Hatuey

و سرخپوست کوبایی که در ۱۵۱۴ دست به شورش خونینی علیه حاکم اسپانیایی جزیره دیگو و لاسکر^۱ زدو دارش زدند و قهرمان ملی شد. از قهرمان‌های ملی دیگر تعریف می‌کرد، از خوزه آنتونیو آپونته^۲ که در ۱۸۱۲ شورش برده‌ها را سازمان داد و دارش زدند، یا خوزه مارتی^۳ مرد ادب دوست، شاعر و دیپلمات که حزب انقلابی کوبا را بنیان گذاشت و در ۱۸۹۴ در تلاشی که برای اشغال کوبا و آزاد سازی آن کرد در يك نبرد با اسپانیایی‌ها کشته شد که او هم قهرمان ملی است.

اما قهرمان ملی محبوب او هاتوبی بود، يك سرخپوست سیبونی^۴ و همینگوی با خوآن آنقدر کوچه پس کوچه‌های قدیمی هاوانا را زیر پا گذاشته بود تا در مغازه‌ای تصویرش را پیدا کرده بود که صورتکی بود شبیه صورتك‌های ژاپنی و با چهره‌ای قهوه‌ای و محصور از پره‌های سرخپوست گونه اما بیشتر خاکستری تا رنگارنگ. يك كوچك آنرا به من هدیه داد و با وقار خاصی هم آن را به من داد و بر طبق همان شیوه معمولش که حرکاتش گرچه نامشخص اما معنادار باشد و پراز رمز و اسرار و با همان جدیتی که چهره‌اش را موقع انجام کاری که به آن اعتقاد داشت درهم می‌فشرد. تا سالها آن را در خانه، کنار عروسك‌هایی آویزان کرده بودم که از دانه‌های خاکستری‌اند و در مناطق گرمسیری «گریه ایوب» بهشان می‌گویند، با پاهایی که از هسته‌های تمبره‌ندی و دانه‌های سرخ رنگ پرونیلی است و مغازه‌های مخصوص جهانگردان پر از آنها بود و بین گردن‌بند های فراوانی از هسته‌های تمبره‌ندی بودند که يك در میان

1- Diego Velasquez

2- Jose Antonio Aponte

3- Jose Marti

4- Siboney

هم کله اسکلت قهوه‌ای رنگی از دانه‌های آکاژو داشتند.

از ونیز و دوستان ونیزی، چهره‌های آنطرف رودخانه و به‌سوی جنگل زیاد صحبت می‌کرد، چون آنها را من هم می‌شناختم و بامن کم-کم صحبتش دربارهٔ ونیز گل می‌انداخت و حسرت دورانی را می‌خورد که جسمش دهها سال جوانتر بود. زیر آفتاب روی چمن می‌نشستم و حرف می‌زدیم و حرف می‌زدیم، از آن قایقران یا از همسرش، از آن بارمن یا از آن دوستی که وقتی او دچار باد سرخ شد ازش مواظبت می‌کرد یا از دوست دیگری که شراب شناس بود و مرغابی شناس، یا از چیپریانی، یا از سرجنباندن‌های خودش، از آن زنهای اشرافزاده زیبا و بی‌بدیل ونیزی، از ازدواج یکی از آنها با یک بازیگر سینما، از مجموعه شعری که بانوی دیگری از آنها به چاپ رسانده بود. رمان ونیز او هنوز در ایتالیا در نیامده بود اما همهٔ آنها آنرا به انگلیسی خوانده بودند. در ۱۴ دسامبر ۱۹۵۰ همینگوی برایم از فینکا در نامه‌ای نوشت: «چیپریانی، همینطور هم مدیر گزیتی برایم نوشته‌است که از کتاب خیلی خوشش آمده‌است. تقریباً تمام دوستانم آنرا به انگلیسی خوانده‌اند و دوستان ونیزی که مهمان‌های ماهستند می‌گویند مانعی برای چاپش وجود ندارد اما باید مطمئن باشم که به شکاربان ضرری نمی‌زند. در ضمن باید این اطمینان را هم داشته باشم قبل از اینکه در جریان بیفتد ترجمه‌اش را تو بکنی».

نشسته بودیم روی پله‌ها زیر سایه در و حرف می‌زدیم، حرف می‌زدیم و حرف می‌زدیم. بی‌دلخوری، منتهی با آه و افسوس زیادی، در حالیکه مری سراسیمه بین چمن و تلفن در حرکت بود مدام هم با

یکدسته نامه پستی، که در آنها دوستان خبر آمدن یا حرکت خودشان را از جاهای مختلف دنیا می‌دادند.

مری یک شب خوان را نگه‌داشت تا مرا به شنیدن (یا بهتر بگویم «دیدن») کوری^۱ ببرد که در آن زمان طبال بسیار معروفی بود و بهترین طبال دنیا به حساب می‌آمد. همینگوی تصمیم گرفته بود در خانه بماند، اما درست موقعی که مری داشت خارج می‌شد و خوان دم در بود، با همان واکنش خاص خودش شروع به آوردن دلایلی کرد تا او را نگهدارد. دلیل اصلی او این بود که می‌خواهد خواهش من را برآورد و آلبوم عکس‌های جوانی و نامه‌های عاشقانه‌اش را که مادرش نگه داشته بود و چندین روز از او تقاضای دیدنش را می‌کردم به من نشان بدهد. بنابراین کشوهای بزرگ را باز کرد که تا لبه لبریز از عکس، نامه و بریده‌ها و هزاران هزار تکه کاغذی که مری مجبور شد بعدها که حکومت کوبا بعد از مرگ همینگوی از او تقاضای خرید فینکا و بیجیا را کرد و او آن را «هدیه به مردم» کوبا کرد و نه «به دولت» آن، بار کند و بفرستد.

به این ترتیب بود که آن آلبوم نامه‌ها که امروزه احتمالاً در کتابخانه کندی همراه با دستنویس‌ها نگهداری می‌شود برای چند لحظه‌ای در دست‌های هیجانزده من بودند که قبل از آن هم نامه‌های عاشقانه فیتز-جرالد را در واشنگتن وقتی دخترش فرانسیس اسکاتینا^۲ آنها را با تمام دلخوری‌هایی که داشت به من نشان داد، فشرده بودند. اما مری بی‌تابی می‌کرد. رفت نزدیک همینگوی که روی زمین نشسته بود و خیلی آمرانه و تند بهش گفت که تصمیم بگیرد چون تحملش را نداشت راننده را

1- Chori

2- Frances Scottina

بی‌جهت معطل بگذارد. همین‌گوی مثل يك بچه سربراه انگار اشتباهی کرده است عکس‌ها و نامه‌های عاشقانه را ریخت توی کتو و قفلشان کرد و زیر لبی به من گفت: «برو دختر جان، برو».

به این ترتیب رفتیم به جایی که کوری بود در ساحل دریا، در منطقه‌ای که پاتوق‌های شبانه بودند. کوری خیلی سیاه بود، نیمه برهنه می‌نواخت و صلیب بزرگی روی سینه داشت و جلوش هفت‌تبل و دورش چهار نوازنده گروهبان بودند با دو گیتار، يك ساکسیفون و يك شیپور. همان‌موقع هم در عالم هپروت مواد مخدر سیرمی کرد و به خاطر رخوت پیشنهادهایی را که از نیویورک برایش می‌رسید و امکان داشت او را میلیارد در کند رد می‌کرد و در کوبامی ماند، البته کوبایی‌ها هم که ترجیح می‌دادند ماندنش را ناشی از عرق ملی او بدانند می‌پرستیدنش.

در مکان پردود و خفه‌کننده‌ای که کوری در نشنگی می‌نواخت ضرب‌تبل‌ها دیدارکنندگان را مبهوت می‌کرد و رنگ‌گیری ماورا زمینی او آنها را مجذوب، تعجبی نداشت اگر مری و همین‌گوی اینقدر او را تحسین می‌کردند، اما تعجب‌آور اینکه در فاصله چند کیلومتری دو محیط این‌طور متفاوت از هم وجود داشتند، یکی این محل و دیگری خانه همین‌گوی، مصفا و معطر با آن‌همه همه‌همه که گرمای روز گرمسیر به سکوت می‌کشاندش و لطافت متورم مرموزانه شب شاعرانه‌اش می‌کرد. در یکی از آن شب‌ها بود که از دریا‌های پرو و تمام گروه فیلمبرداری پیرمرد و دریا از راه رسید. تازه آنوقت فهمیدم همین‌گوی برای اینکه با من در فینکا باشد کار فیلم را به تعویق انداخته است و این یکی از آن بزرگ

منشی‌های پنهانی او بود. اسپنسر تریسی^۱ چنان مست بود که همینگوی درمقایسه با او انگار لب تر نمی‌کرد، و بلافاصله مری را از زمین بلند کرد و او را روی دوشش گذاشت و شروع کرد از این اتاق فینکا به آن اتاق دیگر دویدن. همینگوی ابداً راضی نبود. خیلی جدی محو تماشای صحنه شده بود، بی‌حرکت ایستاده بود کنار کاترین هپبورن^۲ که هیکل لاغر خود را در یک لباس سفید مردانه پنهان کرده بود و حتی کاترین هم با آن لبخند مشهور بر لب بی‌حرکت ایستاده بود و حالت کسی را داشت که باید منتظر دیدن چیزهای دیگر هم باشد.

بعد همینگوی گفت: «دیگه بسه»، اینقدر هم آن را یواش گفت که ظاهراً امکان نداشت کسی بشنود و اسپنسر تریسی مری را از روی شانه‌هایش گذاشت زمین و رفت توی نخ من و سوال پیچم کرد و هرچه بیشتر متوجه هشیاری سفت و سخت من می‌شد پر خاشع‌تر می‌شد. شروع کرد به داد زدن که فکر می‌کنی کی هستی، فکر می‌کنی از همه سرتری چون مست نیستی... که فقط از آن جور مجلس خراب‌کنی‌های پیش‌پا افتاده بود و خلاصه این جور چیزها... یک‌مشت صحنه‌هایی از مشروب‌خوری‌های امریکایی که دیگر بهش عادت کرده بودم.

یادم نمی‌آید چه باعث شد تا آرام بشود و برود. به جای او همینگوی که مقدار زیادی هم جین خورده بود آمد کنارم نشست. به من گفت: «محلش نگذار، ظرفیتش را ندارد، تازه از دو بونه^۳ هم مست می‌شود». و این را طوری گفت که انگار داری بدترین توهین‌ها را از دهانش

1- Spencer Tracy

2- Katherine Hepburn

3- Dubonnet نوعی مشروب.

می شنوی.

و این آخرین شب من در کوبا بود. طبق برنامه ریزی کامل همینگوی
فردای آن روز دیدارم تمام می شد گرچه در خاطره هایم هرگز تمامی
نمی گرفت.

۱۹۵۳

پامپلونا بعد از جنگ داخلی - سافاری دوم

از ۱۹۳۹ به بعد نخواست به اسپانیا برگردد. گذاشت تا پانزده سال بگذرد. در راه سافاری دوم خود به آنجا بازگشت، از وقتی که پسرش پاتریک تصمیم گرفته بود با تازه عروسش مقیم آفریقا بشود آمدن در او قوت گرفته بود. همینگوی سفارش پاتریک را به پیشگام آفریقایی فیلیپ پرسی وال کرده بود که راهنمای او در سافاری با پائولین بود و بعد پاتریک را کمک کرد تا در تانگانیکا - تانزانیا مستقر بشود. وقتی نسخه سینمایی برف‌های کلیمانجارو (تهیه‌کننده آن داریل اف. زانوک بود، کارگردانش هنری کینگ و هنرپیشگانش گریگوری پک^۱ و سوزان هایوارد^۲) بیرون آمد هوس رفتن به آفریقا آزارش می‌داد و در حالیکه اسپنسر تریسی وعده ملاقات در کوبا را می‌گذاشت که باید در آنجا در

1- Gregory Peck

2- Susan Hayward

مورد نسخه سینمایی پیرمرد و دریا بحث می کردند و بعد لغو می کرد، نامه نگاری با فیلیپ پرسی وال را از سر گرفت و سافاری جدیدی را برای سال ۱۹۵۳ با اوجور کرد؛ بعد از جروب بحث های زیادی قبول کرد که ارل تیسن^۱ از مجله «لوک» همراهش به آفریقا بیاید و برای مقاله هایی که طبق درخواست مجله درازای مبلغ چشمگیری درباره شکار می نویسد عکس بیندازد.

در راه آفریقا همینگوی فکر کرد سری به اسپانیا بزند، حالا که به گفته مری تمام دوستان ضدفاشیستش که در زندان بودند آزاد شده اند. فکر اصلی این بود که باز جشن سان فرمین ۷ ژوئیه در پامپلونا را ببینند. دفعه اولی بود که همینگوی بعد از جنگ داخلی به اسپانیا برمی گشت و برایم تعریف کرد که خیلی نگران برخوردی بود که حکومت فرانکو با او می کرد. مری تعریف می کند که در مرز اسپانیا یک پلیس بعد از آنکه گذرنامه اش را دید ازش پرسید که قوم و خویش همینگوی است و وقتی فهمید که خود شخص همینگوی است با هیجان زیادی دستش را فشرد.

بی آنکه اشکالی پیش بیاید با مری از روستاهای ناوارا در مکان هایی که زمینه ساز فضای خورشید همچنان می دمد شده بودند گذشتند. روستاها کم و بیش مثل سابق بودند اما همینگوی از دیدن آنهمه عمارتی که در آن سی سال ساخته شده بود مبهوت شد. مری تعریف می کند وقتی به پامپلونا رسیدند شهر برای جشن سان فرمین کاملاً آراسته شده بود؛ مردها با پیراهن های سفید یا آبی و دستمال سرخ به گردن و خیابانها پر از

پرچم‌های سرخ و زرد. اتاق خالی پیدا نکردند و برای خوابیدن رفتند به دهکدهٔ نزدیکی که در آنجا مهمانخانهٔ بزرگی را احتمالاً با در نظر گرفتن آن جشن سالانه ساخته بودند. مری تعریف می‌کند چهار صبح بلند می‌شدند تا سر موقع به پامپلونا برای لنسیرو^۱ که دویدن بچه‌ها و گاوها از حصار گاوها تا میدان گاوبازی بود برسند. خو آنتیو کینتانو^۲ را که دوست قدیمی همینگوی بود دیدند. (در هتل کینتانای او که در میدان روبروی هتل دلا پرلا^۳ بود همینگوی در ۱۹۲۵ زندگی کرده بود). کیف پولشان را دم خروجی میدان گاوبازی دزدیدند و آنها در میدان مرکزی اقامت کردند تا جشن را تماشا کنند.

در آن روزها نسویسنده يك كوريدا^۴ از آنتونیو اوردونیز را دید (پسر اوردونیز گاوباز بزرگ بود که مرگ زودرسی داشت. اما گاوباز بسیار بزرگی بود و در خورشید همچنان می‌دمد با نام مستعارش نینیو دلا پالما رقم زده شد) و در پایان جشن بامری باماشین رفتند به مادرید در هتل فلوریدا که زمان حضورش در جنگ اسپانیا در آنجا زندگی کرده بود و بنا به گفتهٔ مری هر روز صبح به دیدن ال پرادو^۵ می‌رفت تا بعد از آن قبل از ناهار به بارگاوبازها برود که یکی از مشتری‌هایش پدر لوئیز میگل دومینگن^۶، گاوباز معروف و نامزد خواهر آنتونیو اوردونیز بود. چند روز بعدش به جشن والنسیا رفتند و بنا به دعوت پدر دومینگن در امداری دومینگن «ویلاپاز» توقف کردند. در والنسیا که بودند معاهدهٔ

1- l'encierro

2- Juanito Quintana

3- De La Perla

۴- Corrida مراسم گاوبازی

5- Antonio Ordenez

۶- El Prado موزه معروف مادرید

7- Luis Miguel Dominguin 8- Villa Paz

آتش بس جنگگ کره در ۲۶ ژوئیه ۱۹۵۳ به امضار رسید. از والنسیا به پاریس برگشتند تا چمدانهای خود را که موقع حرکت به پامپلونا در هتل ریتس گذاشته بودند بردارند و به گفته مری تزریق ضد تب زرد را کردند و در ۴ اوت ۱۹۵۳ عازم ماریسی شدند تا با کشتی به افریقا بروند و بارو بندیلی که به قول مری چهل و شش عدل می شد از جمله سه تفنگک، ماشین تحریر، دو دوربین عکاسی و از این قبیل.

در ۲۲ اوت ۱۹۵۳ وارد مومباسا^۱ در کنیا شدند؛ فیلیپ پرسی وال را دیدند که بایک لندروور منتظرشان است و توانستند تمام چمدانها را یکجا بار ماشین کنند. بعد از دو روز ماشین رانی به ملک کیتانگای^۲ پرسی وال رسیدند که نزدیک آن تمام چادرها و بیست و دو نفری که در سافاری کمکشان می کردند قبلاً آماده شده بودند.

شش ماه ماجراجویی بنظر من مرگبار آغاز شد که چیزی نبود جز مشتهی کشت و کشتار کردنها، شیرها، حتی آهوها و کلی حیوانات دیگر. در اول سپتامبر ۱۹۵۳ شکارچیها با تجهیزات و خدمه به کنار رودخانه سالنگای^۳ نقل مکان کردند و از آنجا به مردابهای کیمانا^۴، منطقه ای که برای آن حق شکار را پرداخته بودند. مری نقل می کند که ماسایها می آمدند و خبر از وجود شیرهایی می دادند که گلههای آنها را کشتار می کنند و همینگوی برایشان یک جور پزشک شده بود که دارو درمان بخش می کرد.

مری نقل می کند که وقتی در مردابهای کیمانا بودند همینگوی

1- Mombasa

2- Kitanga

3- Salengai

4- Kimana

سرش را از ته تراشید و در کریسمس جشن بزرگی در اردوگاه گرفتند در اروپا دوستان نویسنده فکر کردند که او خودش را قاطی عملیات انقلابی مائو - مائوها که داشتند کنیا را بهم می ریختند کرده است ، اما واقع اینکه همینگوی بیشتر فکر و ذکرش شکارهای بزرگ بود و ملاقاتهای با پسرش پاتریک . برای مدت کوتاهی هم علاقه اش به دختری به نام دیبا^۱ که وارثه و اکامبا شامبا، دهکده ای در همان نزدیکی بود جلب شد؛ ماجرای که مری بعد از آنکه صبر همیشگی اش تحمل کرد ، حتی در خاطر اش هم ذکری از آن نکرد.

اما همینگوی آن را در نامه هایش ثبت کرد. نامه ای هست به تاریخ ۳ ژانویه ۱۹۵۴ از کنیا به هاروی بریت^۲ (نویسنده و روزنامه نگار «نیویورک تایمز» که با نامه نگاری در ژوئیه ۱۹۵۰ دوست همینگوی شد) که در آن تعریف می کند «نامزدش» را در طی شکار پلنگ وقتی مری نبوده شناخته است و دختر یک رئیس قبیله است . می نویسد که با او هدایایی را بر اساس گندم، نمک و نسخه های «لایف» رد و بدل کرده است ، مادر ، برادر و خواهرش را شناخته است و سر را برای خوشایند او از ته تراشیده است چون دخترک خوشش می آمده دست روی جا زخم های گوناگون او بکشد و تفریح کند و متوجه شده است که حقیقت ندارد که دخترهای افریقائی توان عشق ورزی ندارند، اتفاقاً دارند یا حداقل نامزدش داشت وبدون هیچگونه ملاحظه کاری و از این جور چیزها در ادامه می گوید مری مسئله اش نبود، بر خوردی منطقی و معرکه داشت و وقتی کسی از آن قبیله می آمد مری به او خبر می داد و می گفت نمی داند آنها بی هستند

1- Debba

2- Harvey Breit

که مشکلی دارند یا اعضای خانواده دوست دخترش هستند.
مری اینقدر چشم و گوشش از این حرفها پر بود که يك دختر
واکامبایی برایش مسئله‌ای نباشد و حوادث نشان دادند که حق با او بود.

۱۹۵۳ - ۱۹۵۴

سانحه افریقا - شرح آن در ونیز

در گیرودار شکار این یا آن شیر، همینگوی حتی تصورش را هم نمی کرد که حادثه وحشتناکی در کمین او باشد طوری که دوبار زندگی اش را به خطر بیندازد و به سلامتی او برای همیشه لطمه بزند. خود او این حادثه را تا کوچکترین جزئیات آن در دو مقاله در «لوک» تعریف کرد که من ابتدا گزارش حادثه را از آنها نقل می کنم بعد آنچه را که همینگوی برایم شرح داد:

در ۲۲ ژانویه ۱۹۵۴ در حین گردشی با هواپیما روی کنگوی بلژیک، به عنوان هدیه کریسمس به مری، در حالیکه مری برفراز آبشار مورچیسن^۱ عکس می انداخت، هواپیما که روی مارش^۲ آن را خلبانی می کرد بعد از سه دوری که در ارتفاع پائین با یک دسته لك لك روبرو شد، خلبان برای احتراز از برخورد با يك سیم تلگراف تصادم کرد و

1- Murchison

2- Roymarsh

هواپیما صدمه شدیدی خورد. مجبور به فرود اضطراری شد و همینگوی
شانه راستش در رفت و دو دنده مری شکست.

بازماندگان توانستند بالای تپه‌ای بروند تا از گله فیل‌ها در امان
بمانند و در آنجا آتش روشن کردند به این امید که کسی ببیندشان و از
طرفی هم حیوانات را دور نگه دارند. توشه آنها شامل يك بطری آب
چهار بطری آبجو، يك ویسکی و دو خوشه موز می‌شد. در آنجا بیتوته
کردند، فیل‌ها مدام به سراغشان می‌آمدند؛ در فردای آن روز يك قایق
لنج را دیدند که رودخانه را بالامی‌آید (بعدها فهمیدند که قایق لنجی بوده
است که در فیلم ملکه افریقا با بازیگری کترین هیورن و همفری بوگارت
مورد استفاده قرار گرفته است). به این ترتیب عملیات نجات آنها شروع
شد در حالیکه در تمام دنیا خبر مرگ آنها پخش شده بود و پلیس و
هوانوردی در جستجوی اجسادشان بودند.

وقتی قایق لنج آنها را به بوتی‌بابا^۱ آورد، رجینالد کارتر^۲،
خلبانی که عهده‌دار پیدا کردنشان بود داوطلب شد با هواپیمایش آنها را
به انتبه^۳ ببرد، در آنجا خبرنگاران منتظرشان بودند و طرف‌های غروب
سوار هواپیما شدند. اما قبل از بلند شدن هواپیما آتش گرفت و خلبان
پنجره‌ای را شکست و مری را خارج کرد. همینگوی که از پنجره رد
نمی‌شد يك در را با ضربه سر از جا کند.

همینگوی و مری که از آتش سوزی نجات پیدا کرده بودند صدها
کیلومتر را برای رسیدن به ماسیندی^۴ با ماشین يك پلیس که داوطلب

1- Butiaba

2- Reginald Cartwright

3- Entebbe

4- Masindi

شد آنها را همراهی کند طی کردند. مسافرتی بدون جین و بدون ویسکی که در تفسیر همینگوی طولانی ترین مسیر با ماشین در زندگیش بود. بعد از اولین معالجات از ماسیندی رفتند به انتبه که در دویست کیلومتری بود؛ و در آنجا قبل از اینکه تحت درمان قرار گیرند مجبور شدند به سوالات شرکت های بیمه و پلیس جواب بدهند و با خبرنگاران منتظر ملاقات کنند. آن شب بالشت همینگوی از مایع مغزی خیس شد.

پسرش پاتریک با هواپیما به کمکش آمد و با توجه به اوضاع پول زیادی را با خودش آورد و دو روز بعد همینگوی با هواپیما به نایروبی رفت و در آنجا سوگنامه هایی را که در تمام روزنامه های دنیا نوشته شده بود خواند. بعضی ها حتی به او با اینکه مرده بود (البته اینطور می پنداشتند) با چنان خشونت تاخته بودند که در موقع زنده بودنش سابقه نداشت اینطور رفتار کنند.

همینگوی چندی بعدش با تلخی و ریشخند از آن حرف زد. بار دیگر بدنی نیمه متلاشی پیدا کرده بود که سختی آن کمتر از فوسالتا نبود اما این بار دیگر بی آن نیروی جوانی هجده سالگی. مری تعریف می کند که ماهها بعد در ونیز وقتی بالاخره با حضور دوستش کنت فده ریکو کچلر^۱ توانستند رادیوگرافی کنند، برایش پارگی دو دیسک ستون مهره ها ضربدیدگی وخیم کبد و یکی از کلیه ها، فلج اسفنکتر، در رفتگی بازو و کتف راست، ترك خوردگی در جمجمه، از دست دادن بینایی و شنوایی در سمت چپ تشخیص دادند.

در چنان شرایطی همینگوی برای «لوك» گزارش طنز آلود سفر

را نوشت که در ۲۰ آوریل و ۴ مه ۱۹۵۴ چاپ شد. تازه با آن وضعش خواسته بود به هر ترتیبی شده به اطفای حریق در دهکده‌ای در جنوب مومباسا کمک کند که در ۱۳ فوریه ۱۹۵۴ رفته بودند آنجا و اتراق کرده بودند در انتظار اینکه دست به ماهیگیری در اقیانوس هند بزنند؛ در تلاش برای اطفای آتش همینگوی در آتش افتاد و سوختگی از نوع دوم و سوم آن را پیدا کرد.

با آنهمه بد اقبالی که رهایش نمی کردند و پیشامدهایی که او را کاملاً مهار کرده بودند، تا بر عرشه کشتی «افریقا» که او را به ونیز می برد سوار نشد، از جایش تکان نخورد.

مری تعریف می کند که در ۲۳ مارس ۱۹۵۴ به ونیز رسیدند و در هتل گریتی جا گرفتند و بلافاصله کنت کچلر دعوتشان کرد تا برای استراحت به ویلاق او در «پرکوت تو»^۱ بروند. مری می گوید این فده ریکو کچلر بود که همینگوی را پیش متخصصین ونیزی برای معاینه برد و همه گونه آزمایشی از او کردند. در حالیکه مری برای استراحت با این قرار به پاریس و لندن می رفت که همدیگر را در مادرید ببینند، همینگوی تحت معالجات مختلف قرار گرفت؛ مری صحبت از بدبختیهای می کند که همینگوی در بیمارستان های ایتالیا کشید که ویژه نظام بیمارستانی ایتالیا است و در ضمن تفاوت چندانی با بدبختی های بیمارستانی کشورهای دیگر دنیا ندارد.

در آن روزهای مارس و آوریل ۱۹۵۴ همینگوی با خونریزی هایی که مدام عذابش می دادند به زحمت سر پا بود؛ اما در هتل گریتی از آن

سیلان همیشگی دیدار کنندگان در آن اتاقی پذیرایی می کرد که پر بود از هشتاد و هفت چمدان و از تفنگ‌های شکاری ، نیزه‌های ماسای و اسلحه‌های جور واجور سافاری . در روز دو برگ کاهوی بدون ادویه می خورد و به مهمان‌ها شام با شامپانی و خاویار می داد بی آنکه خودش لب به آنها بزند. بر چهره ، سایه ماندگار نومیدی را داشت که در غروب وقتی سایه و روشن هوا در اتاق رخنه می کرد در انتظار روشن کردن چراغ‌ها ، زیادتر می شد.

دنبالم فرستاد و من هم به سراغش رفتم؛ چند روزی را بعد از ظهرها در کنار مبل او با شنیدن داستان وحشتناک ماجراجویی او در افریقا که هنوز در رسانه‌ها منعکس نشده بود، گذراندم.

بار اولی که از آن صحبت کرد نخواست واقعیتش را برایم بگوید. می ترسید برای خلبان بد تمام شود مخصوصاً از جهت بیمه. «بتر است تقصیر را گردن لك لك بیندازیم»، این را مدام تکرار می کرد. به هر حال لك لك یا جز آن گفت که يك سیم تلگراف پروانه و سکان را شکست و فرود به خاطر مسیری که فیل‌ها لگد کوب کرده بودند ممکن شد. گفت ضربه جوری بود که کمر بندها دو دنده مری را شکستند ، خودش هم یکی از کلیه‌هاش داغان شد و علاوه بر آن به کبدش هم صدمه خورد.

گفت به محض اینکه از هواپیما بیرون آمدند، رفتند بالای تپه‌ها، علف‌های بلند را هرس می کردند تا بتوانند راه را باز کنند؛ تقریباً حدودهای هفت ، بعد از ظهر بود. فردایش قایق را دیدند که لنگر انداخته و همینگوی می خواست منتظر بشود تا از قایق بیایند دنبالشان بگردند چون به خلبان که دنبال کمک رفته بود قول داده بود که از آنجا تکان نخورد، امامری

اصرار کرده بود که فوراً بروند سراغ قایق. گفت واقعاً که بختمان بلند بود چون افراد قایق، نه نشستن طیاره را دیده بودند، نه رادیو داشتند، نه گیرنده، نه فرستنده، بنابراین از سانحه هیچی نمی دانستند.

قایق کرایه ای بود و برای گردشگرها، گردشگرها در ساحل بودند، نگهبان قایق نگذاشت مری سوار بشود، گفت که قایق در کرایه دیگران است اما مری الم شنگه به راه انداخت و گفت که هر سه نفر در شب سوار طیاره می شوند تا به اولین جای مسکونی بروند. همینگوی گفت همین کار را هم کردند، سوار یک دوموتوره شدند از آن قدیمی هاش که از چوب و کرباس بود، گفت که امکان بلند شدنش نبود اما خلبان لجاجت به خرج داد، با پرش های بزرگ حرکت می کرد تا شاید هواپیما را بالا ببرد و اوج بگیرد. در یکی از این پرش ها نموك هواپیما به زمین اصابت کرد و خرد شد و چون به این امید که بلند شود روشن گذاشته شده بود آتش بزرگی زبانه کشید.

گفت خلبان سر را از پنجره بیرون برد و مری در میان آتشی که شعله می کشید با چنان زوری او را به بیرون هل داد که پوست کمرش خراشیده شد. به محض اینکه خلبان بیرون آمد مری را هم از پنجره بیرون کشید. در این حین همینگوی که از میان پنجره خیلی کوچک آن نمی توانست رد بشود با تنه به در زد و بعد از آن که یکی از کتف هاش در رفت آن را با سر از جا کند، اما در قبال آتش گرفته بود و همینگوی موهای سوخت.

گفت که سوختگی نوع سوم پوست سر با ضربه وارده باعث تکان مغزی در او شد، اما فقط این یادش می آمد که وقتی با سر به در

طیاره می‌زد مدام فریاد می‌کشید و از سلامتی مری می‌پرسید. به محض خروج از طیاره هر سه بازمانده در سه جهت مختلف فرار کردند تا از انفجار احتمالی آن دور بمانند و گفت در این فاصله فریادهای دیوانه‌واری را از تمام اطراف می‌شنیدند.

این فریادها از يك چند صدتایی بومی بود که فریاد کتان و دوان دوان سر می‌رسیدند و نیزه‌ها را به هوا پرتاب می‌کردند. پنج سال بود که هواپیمایی ندیده بودند و گفت که هیچوقت هم آتش گرفتنش را ندیده بودند؛ تمام جریان را به حساب نمایشی نادر و جالب می‌گذاشتند و بلافاصله مجلس رقص و شادی به راه انداختند. وقتی آتش تمام شد بومی‌ها دورشان جمع شدند و گفت که تمام آن دو بیست نفر همانطور که رسم‌شان بود دست‌های هر سه نفرشان را فشردند. دو دست را بین دست‌هایشان می‌گرفتند و می‌گفتند «در دست‌های خداوند». گفت اینقدر دست‌ها را محکم تکان می‌دادند که او حس کرد استخوان کتفش که در رفته بود دو مرتبه جا افتاده است. گفت بالاخره موفق شدند سوار يك ماشین بشوند و به این ترتیب قسمت وحشتناك داستان شروع شد. ۷۰ مایل بدون يك قطره الكل. گفت تا رسیدند، قبل از اینکه درمانشان بکنند چهار ساعت به خاطر دولت و بیمه‌گزاران ازشان بازپرسی کردند تا مسئولیت سانحه معلوم بشود. تازه روز بعدش موس (پسرش باتریك) رسید، گفت برای یکدفعه هم که شده پول را به جای اینکه تقاضا کند با خودش آورده بود.

گفت بعد مبارزه برای سروصورت دادن به مدار کی که سوخته شده بود شروع شد. گذرنامه، ورقه‌های اعتبار، مجوز شکار. گفت این

حقیقت ندارد که موقع مردن تمام زندگی از جلوی چشم آدم می گذرد، فقط مشکلات فنی آن است که کفر آدم را درمی آورد . باید بدون هیچ نقص فنی مرد. گفت دومرتبه هم که آدم زنده می شود اولین نگرانی ها باز هم مشکلات فنی هستند؛ خلاصه پول های سوخته، ورقه های اعتبار سوخته، پول از کجایا ورم؟ به بانک می نویسم که ورقه اعتبارم را تجدید کنند، یک کنسولی گیر می آورم تا گذرنامه دیگری به من بدهد.

تا چند روزی جزئیات حادثه را شنیدم که بعداً کم و بیش دستکاری شده اش را در تمام روزنامه ها و مجلات خواندم. همینگوی تا غروب حرف می زد و طرف های شب مری دستور می داد خاویار، نان برشته و شامپانی بیاورند و همانجا در اتاق شام صرف می شد اما هنوز هم از آن حادثه وحشت زده و بهت زده بودند . هیچ نمی شد فکرش را کرد که همینگوی از آن سانحه وحشتناک هرگز بهبود پیدا نکند.

۱۹۵۰

دیدار از ونیز-آدریانا

به آن شام‌های باخواریار و شامپانی در گرتی در اتاق‌هایی که پراز ته‌مانده‌های سافاری بود، آدریانا ایوان چیک هم می‌آمد و از همان موقعی هم که همینگوی وارد ماجراهایی شد که بعداً در آن طرف رودخانه و به سوی جنگل وصف شدند هتل گرتی خانه‌اش شده بود. آخرین باری که همینگوی به ونیز آمده بود اوایل ژانویه ۱۹۵۰ بود و هنوز هم در اوج قدرت و جذابیت خود بود. بارون‌نانی یوکی فرانکتی^۱ با پای گچ گرفته به اتفاق مادرش بارونس بیانکا^۲ بلافاصله به دیدارش رفته بودند و به ملکشان در سان‌ترووازو^۳ دعوتش کرده بودند. در آنجا بود که بارون‌هاکاری کردند که او ایستاده به مجسمه‌هایی که يك طرف خانه را تزئین می‌کردند تیراندازی کند. ماجرای که بلافاصله برسر زبان‌ها

1- Nanyuki Franchetti

2- Baronessa Bianca

3- San Trovaso

افتاد و مبسوط مورد استفاده روزنامه‌ها و مجلات قرار گرفت. چند روز بعدش رفتند به ملك كودورویپو^۱ ی كنت كچلر .

همینگوی تقریباً یکماهه را با مری در ونیز ماند و بعد برای دو هفته رفت به کورتینا در هتل پوستا، به ونیز برگشت، برگشت به کورتینا باز برگشت به ونیز؛ اما این دفعه مری در کورتینا ماند و قوزك پای چپش شکست . پای تلفن به من گفت در همان سرایشی شکسته است که سال گذشته اش قوزك پای راستش شکسته شده بود ، حادثه‌ای که مجبورش کرد تا نیمه مارس ۱۹۵۰ را گج گرفته بماند. سامانی و مانیکور او ایزابل آنجلونی هنوز آن را به خاطر می آورد.

در ونیز، همینگوی در گریته بود و کمافی السابق بنا به عادت ، والبولیچلای محبوبش را در شب روی میز کنار تختش می گذاشت ، اما شب‌ها را در مکانی بین گریته و میدان سان مارکو^۲ که آن موقع اسمش «چیرو»^۳ بود، شامپانی می نوشید و در آنجا با شاهزاده خانم آسپاسیا^۴ مادر پطرشاه یوگسلاوی و دیگر هواخواهان خود ملاقات می کرد.

آدریانا ایوان چیک را مدام می دید البته بیشتر در هر یزبار که با دو دختر دیگر از دوستانش به آنجا می آمد و او را مجذوب چشم‌های درشت و افسونگر و خمار آلود، سینه‌های برآمده و ساق‌های بلند و باریک خود می کرد؛ او از اینکه مورد توجه نویسنده مشهوری است کاملاً آگاه بود و به آن مفتخر، کمی حالت‌های سینمایی به خودش می گرفت

1- Codoroipo

۲- San Marco میدان مرکزی و زیبای ونیز .

3- Ciro

4- Aspasia

طوری که جاذبه‌های او را نمایان کند. دست‌ها را زیر چانه می گذاشت و سینه را کمی جلو می داد تا بتواند خنده‌های نوجوانی را سر دهد همانطور که با همسالان خود سر می داد و این طور بود که به نگاه‌های نویسنده جواب می داد. و همینگوی با نگاه به او تا حدودی از خود بی خود می شد.

در آن موقع شبی به من که در میلان بودم تلفن زد و از من خواست تا نزدش برای اصلاح کلمات ایتالیایی رمان آن طرف رودخانه به سوی جنگل بروم و هیجانی فراموش نشدنی را در من به وجود آورد. پای تلفن به من گفت می خواهد فوراً با من صحبت بکند، فوراً و بی معطلی. قطارهای آن سال‌ها هم تا برسند عمری را صرف می کردند؛ و وقتی در سپیده دم رسیدم او را در لابی هتل گریتی دیدم که منتظرم است. روزمان را در برگزاری مراسم همیشگی با بارمن‌ها، معشوقه‌ها و دربان‌ها، با دوستان و فضول‌ها، با مصاحبه‌گران و بانوان هواخواهش، با تلفن‌هایی به مری برای اطلاع از وضعیت قسوزک پاش، با دیدارهای عصرانه در چیر و برای احوالپرسی از شاهزاده خانم آسپاسیا گذرانیدیم. نزدیک‌های يك بعد از نصف شب وقتی ازش خدا حافظی کردم بهش گفتم به میلان برمی‌گردم، دمی از من پرسید مگر یادم نمی‌آید که مرا به ونیز خواسته است تا با من صحبت کند. دست‌ها را مثل موقع‌هایی که در بحران بود یا وقتی اعصابش را خراب می کردند طوری در جیب کرد که کمر بند شلوار کشیده شد، و رفت به طرف آسانسور.

تا رسیدیم به طبقه‌ای که در آن اتاق‌هایش بود نامه‌رسانی خود را به او رساند؛ خانمی که نامش را مشخص نکرد تلفن زده و اطلاع داده

است که نمی‌تواند بیاید. وارد اتاق نشیمن کوچکی شدیم و عملیات همیشگی شامپانی با مخلفات شروع شد و رفت و آمدش بین نشیمن و اتاق خواب. بالاخره بادستنویس ظاهر شد و آنرا جلو پای من انداخت. گیره‌هایی که آن را نگه می‌داشتند خیلی کوچک بودند و کاغذها وسط اتاق پخش شد.

به من گفت که آخرین رمانش است، فقط مری آن را دیده است و حالامی‌خواست نظر من را هم بداند. با فروتنی و ملاطفتی که در مواقع احساس اطمینان از خودش داشت به من گفت من را خواسته است برای اینکه می‌داند حقیقت را خواهم گفت.

خواندن دستنویس را تا سپیده دم تمام کردم. بطری‌های شامپانی همه خالی بودند و در سطل‌های کوچک یخ‌ها آب شده بودند و عین آبراه‌های ونیز زرد فام. کمی در باره کتاب حرف زدیم، خیلی کم، بعد همین‌گوی رفت تاروی تاختش بیفتد و من هم نوک پا خارج شدم. از کتاب دیگر اصلاً حرفی نزدیم.

درگیر و دار ماجراهای ونیز خود بود و سعی می‌کرد بین دوستان شواهدی را جمع‌آوری کند دال بر اینکه در غیبت مری پسر خوبی بوده است و دست از پا خطا نکرده است، البته کمی به خاطر خوشایند مری وقتی برمی‌گشت، کمی هم به خاطر اینکه جلوی شایعات و سخن‌چینی‌ها را بگیرد که در تمام شهر پخش شده بود تا به آنجا که او انتشار کتاب را تا دو سال در ایتالیا ممنوع کرد.

وقتی مری وارد شد تا چمدانش را برای برگشتن ببندد، رفتم تا خدا حافظی بکنم و چند روزی را با آنها ماندم. به این ترتیب موقعی

که در گریتهی شام می‌خوردیم من هم مجبور شدم بگویم که در نبودنش همینگوی خیلی پسر خوبی بوده است. مری کیفور خندید و يك تکه گوشت از بشقابش را به او داد و بهش گفت: «بیا این را بگیر برای اینکه پسر خیلی خوبی بودی.»

در آن روزها مری تابلویی را به قایق‌ران‌های ونیزی که جلوی گریتهی کناره گرفته بودند هدیه کرد که مریم مقدس را نشان می‌داد و آنها آنرا روی دیوار خارج هتل گذاشتند. فکر مری این بود که يك یادگاری از همینگوی در آن شهر، که هر دوی آنها آنقدر شیفته‌اش بودند باقی بگذارد. سال‌ها بعد (نه سالهای زیادی) زائرانه رفتم تا آنها ببینم. اما هیچکس دیگر آن «مریم مقدس» را به خاطر نمی‌آورد. فقط بعد از پافشاری‌های زیاد بود که قایق‌ران‌پیری عجولانه گفت: «بردنش برای مرمت». و بیشتر از آن چیزی دستگیرم نشد.

بنا بود کمی بعدش حرکت بکنند، اما آرامش و صمیمیت آنها دستخوش ناامایماتی شد. قبل از حرکت به پاریس همینگوی به مری اطلاع داد که می‌خواهد آدریانا ایوان چيك و مادرش را به کوبا دعوت کند تا آدریانا با برادرش ملاقات کند، و مری می‌گوید برای اینکه همینگوی را راضی کند او پیشقدم شد و این دعوت را کرد. مری تعریف می‌کند که در طول سفر با ماشین به پاریس مسئله را با او پیش کشید اما چندان نتیجه‌ای نگرفت چون حاضر نبود کمکش کند اگر کمک نتیجه‌اش ترك همینگوی بود.

در ۱۶ مارس ۱۹۵۰ به پاریس رسیدند و بلافاصله چارلز اسکریبنر و مارلن دیتريش به سراغشان آمدند، پسرش پاتريك آمد و گروهی از دوستان،

از دوستان سابق، دوستان آینده، کنجکاوان، روزنامه نگارها، فضول باشی ها و خلاصه همان جماعت همیشگی آمدند که نویسنده را از صبح تا شب محاصره می کردند. اما آدریانا ایوان چیک که کمی قبلش آمده بود پیداش شد (بادوست دختر خود) و به گفته مری همراهشان تالوهاور^۱ آمد به دلیل واهی اینکه می خواهد برای اولین بار داخل کشتی را ببیند: درست همان کشتی که قرار بود آنها را به نیویورک ببرد.

کشتی در ۲۷ مارس ۱۹۵۰ به نیویورک رسید، چارلز سوینی^۲، لیلیان راس، آرون هاجنر و دیگران در آنجا به پیشواز همینگوی و مری آمده بودند، البته مارلن دیتریش هم بود که با اینگرید برگمن به خاطر ماجرای ایتالیایش^۳ دشمن شده بود. از نیویورک با قطار به میامی رفتند چون به گفته مری با چمدانهایشان که با وجود کم کردنشان تازه به بیست و دو عدد می رسید، نمی توانستند سوار هواپیما بشوند؛ در اوایل آوریل ۱۹۵۰ بار دیگر در کوبا بودند.

مثل همیشه همینگوی با سختی زیاد توانست خود را با سکوت فینکا وفق بدهد. سودای ونیز و بانوی الهام بخش رمان ونیز که با او نامه نگاری مفصلی را برقرار کرد و در نامه هایش اثراتی از آن به جا مانده است عذابش می داد؛ قسمتی از نامه هایش را بارونس کوچک در ۲۹ نوامبر

1 - Le Havre بندر در فرانسه.

2 - Charles Sweeney

۳ - اشاره است به ماجرای عاشقانه و ازدواجش با کارگردان ایتالیایی روبرتو روسلینی.

۱۹۶۷ در حراج کریستی لندن به قیمت ۷۰۰۰ پاند به فروش گذاشت و خبر آن در ایالتیادار روزنامه «کوریره دل اسرا»^۱ در ۱۲۲ اکتبر ۱۹۶۷ و «لا استامپا»^۲ در ۲۲-۲۳ و ۳۰ نوامبر ۱۹۶۷ انعکاس یافت.

۱۹۵۰-۱۹۵۱

بعد از رمان و نیز - پیر مرد و دریا - اف. بی. آی

همینگوی در عین حال که با بارونس كوچك نامه نگاری می کرد، رمان و نیز را به مری تقدیم کرد «To Mary with love»، اما این مانع از آن نشد که در حق همسر خود دست به حرکات ناروایی نزند که در اواخر آوریل ۱۹۵۰ به اوج خود رسید. يك روز مری برایم تعریف کرد که همینگوی باید پیش مری و یکی از دختر خاله های او که برای دیدار آمده بود به باشگاهی در هاوانا می آمد، که با يك ساعت تأخیر همراه فاحشه جوانی از شهر وارد شد. مری گفت این باعث شد تا نامه ای انزجار آلود به شوهرش بنویسد، اما همینگوی از او درخواست کرد طلاق نگیرد و او را ترك نکند.

مری امیدوار بود که برگشت به عادت های کوبایی او را از عاشق پیشگی اش دور کند و از اینکه می دید با پیلار سفرهای دریائیش را از نو

شروع می‌کند خیلی خوشنود شد. در اول ژوئیه ۱۹۵۰ که همینگوی بر عرشه پیلار بود سانحه وحشتناکی برایش رخ داد و نزدیک بود به قیمت زنده گیش تمام شود. روی پل لغزید و سرش شکاف خورد و زخم برداشت که بعد آنرا در ساحل در سه نقطه بخیه زدند اما او اهمیتی نداد. نمونه‌های دوم از میان رودخانه و به سوی جنگل آماده بودند و همینگوی دو افسانه خیلی زیبا و اکنون دیگر مشهور برای کودکان به نام *The faithful bull* و *The good lion* نوشت که هر دو در شماره ۹ مارس ۱۹۵۱ «هالیدی» به چاپ رسید.

در سپتامبر ۱۹۵۰ که رمان بیرون آمد با طوفانی از انتقادات مخالف روبرو شد. تمام منتقدان هم آوا گفتند که کتاب بسیار بدی است و در میان کارهای همینگوی بدترین آن. انتقادات طبیعتاً همینگوی را از کوره به در بردند و وقتی منتقد تایم به او تهمت زد که نتوانسته است زبان گفتگوی کلنل را بازسازی کند همینگوی از دوستش کلنل سابق چارلز لنهام^۱ کمک خواست و در جواب يك نامه چهار صفحه‌ای دریافت کرد که در آن کلنل واقعی به او اطمینان داد و گفت که قسمت نظامی کتاب «عالی» است. گذشته از منتقدان، روزنامه نگاران جنجال گر او را هدف گرفتند، مخصوصاً لولا پارسن^۲ که از حضور يك «کنتس» ایتالیایی که مدت‌هاست در کوباست حرف به میان آورد و از پایان حتمی زناشویی نویسنده به خاطر بانوی الهام بخش رمان صحبت کرد.

مری آرام ماند، اما کسی که آرام نمی‌ماند همینگوی بود. در آن

1- Charles Lanham

2- Louella Parson

اکتبر ۱۹۵۰ آنقدر ناراحت و افسرده بود که مری فکر کرد او را پیش يك روانشناس ببرد و در خاطراتش می نویسد که بعداً صرف نظر کرد تا کینه او را برنیا نگیزد. مری اطلاعاتی از بحران اول او در ۱۹۲۷ وقتی هدلی ازش خواست تا قبل از طلاق صد روز را جدا از پائولین زندگی کند نداشت، یا از بحران دیگرش در ۱۹۳۶ که به دنبال از پا افتادن فیتز-جرالد بود و نه پیش بینی این رami کرد که افسردگی ناشی از معالجه فشار خون برایش سرنوشت ساز باشد. در همان سال ۱۹۵۰ گذشته از افسردگی حالت تعرضی همینگوی به مری زیاد شد که باز مری آرامش خود را حفظ کرد برای اینکه خوب می دانست که از چه ناشی شده است. بالاخره ۲۷ اکتبر ۱۹۵۰ فرا رسید. به گفته مری بعد از تدارکات زیاد در خانه کوچک یا کلبه، خانه مهمان ها که در آن بانوی الهام بخش کتاب به اتفاق مادر می خوابید، همینگوی با مری به همراه برادر آدریانا و در ضمن پسرشان برای پیشواز به بندر رفتند.

در مقاله جنجال برانگیزی در ۲۶ ژویه ۱۹۶۵ در مجله «اپوکا»^۱ تحت عنوان پر آب و تاب «رناتای^۲ همینگوی من هستم»، ایوان چیک گفت که همینگوی با پیلار به طرف کشتی آمد و دوبار دور آن گردید و تا آنجا که توانست نزدیک کشتی شد و با بلندگو فریاد زد: «در بندر همدیگر را می بینیم». وقتی یکدیگر را در بندر دیدند آغاز دیداری بود که چهار ماه طول کشید و مری در خاطراتش آن را مو به مو تعریف می کند و

1- Epoca

۲- Renata در زمان از میان رودخانه به سوی جنگل نام دختری است که عاشق افسر آمریکایی می شود.

بر آن ماجراهایی از عصبی بودن همینگوی را هم می‌افزاید که پایان آن شرح میهمانی بزرگ هشتاد نفره‌ای است که به افتخار بارونس خانم کوچك دور استخر فینکا موقع عزیمتش داده می‌شود. روزی در میلان بارونس کوچك به من گفت که دیدار او خیلی بیشتر طول می‌کشید اگر مادرش بعد از دیدن کتاب که تازه چاپ شده بود حرکت را جلو نمی‌انداخت و در نتیجه باعث شد تا برنامه گردش امریکا با همینگوی به عنوان راهنما از برنامه حذف بشود.

دیدار که رو به پایان می‌رفت همینگوی نوشتن پیر مرد و دریا را شروع کرد، داستانی که در سال ۱۹۳۵ دوست و مشاورش در دریا نوردی کارلوس گوتی‌یرز برایش تعریف کرده بود که در شماره آوریل ۱۹۳۶ «اسکوآیر» تحت عنوان On the Blue Water اشاره‌ای به آن کرده بود و بعد هم در نامه‌ای به مکسول پرکینز به تاریخ ۷ فوریه ۱۹۳۹ از آن به عنوان يك داستان خارق‌العاده سواحل کوبا صحبت می‌کند، «يك داستان بی نظیر اگر بتوانم خوب تعریفش کنم. داستانی که می‌شود کتابش کرد.»

مدتها بود که این داستان در او نطفه می‌بست. در ۱۹۳۱، طی مسافرتی به کوبا برایش سانحه‌ای رخ داد که شاید مبهمانه الهام‌بخش کتاب مشهور شد: يك روز يك اره ماهی‌بزرگی را به نيزه کشید و بعد از دو ساعت ماهی موفق به فرار شد و او را در زیر باران سرگردان گذاشت که باعث شد تا سینه‌پهلوی بکند. ماجرای که شاید همینگوی بر آنچه که در آوریل ۱۹۳۵ در بی‌مینی اتفاق افتاد وقتی يك ماهی بزرگ‌تون را به ساحل آورد و دید که کوسه‌ماهی‌ها او را دریده بودند و فقط ستون مهره‌ها،

کله و دم را دست نخورده باقی گذاشته بودند، پیوند داد.

احتمالاً این دو ماجرا، براساس روند خلاقیت و بژۀ همینگوی

باداستان کارلوس گوتی برز مخلوط شدند و قطعه On the Blue Water را در ۱۹۳۶ ساختند که به آن اشاره شد. در اینجا گوشه‌ای از آن را که در مجموعه مقاله‌های همینگوی تحت عنوان Byline Ernest Hemingway Inc به چاپ رسیده است ذکر می‌کنیم: يك مرتبه پیرمردی که تنها در يك کرجی در دریاچه کاباناس^۱ ماهیگیری می‌کرد يك نیزه ماهی بزرگ به‌قلاب گرفت که با چرخاندن ریسمان ضخیم ماهیگیری، کرجی را به دورترها به‌میان دریا کشید. دو روز بعد ماهیگیرها پیرمرد را ۶۰ میل سمت شرق پیدا کردند که به قایق خود کله و تنه نیزه ماهی را بسته بود. آنچه که از آن ماهی مانده بود و کمتر از نیمه آن بود ۳۰۰ کیلو و نیم وزن داشت. پیرمرد با او دوروز و دوشب را مانده بود در حالیکه ماهی در ژرفی شنای کرد و قایق را می‌کشید. بعد وقتی به سطح آب آمد پیرمرد به طرف او حمله‌ور شده بود و نیزه‌اش زده بود. در نتیجه به نیزه ماهی بسته شده به کرجی، کوسه ماهی‌ها حمله‌ور شده بودند و پیرمرد با آنها مبارزه کرده بود، تنهای تنها در جریان خلیج، چماق بر کله‌شان کوبیده بود، با نیزه زده بودندشان، سعی کرده بود با يك پارو بزنندشان تا اینکه خستگی از پا انداختش و نتوانست مانع بشود تا کوسه‌ها تمام آنچه را که توانسته بودند، نخورند. وقتی ماهیگیرها به او رسیدند داشت گریه می‌کرد، نیمه دیوانه از باختش، و کوسه‌ها هنوز به دور

قایقش می چرخیدند.

آن موقع مرحله خوشی برای خلافت همینگوی بود: بادر نظر گرفتن عاقبت کار می توان آن را فصل خوشخوانی او نامید. هنوز عنوان کتابی را که داشت می نوشت انتخاب نکرده بود که در مارس ۱۹۵۱ شروع کرد به نوشتن يك داستان دریایی براساس ماجراجویی های ضد جاسوسی که با پیلار در ۴۳ - ۱۹۴۲ انجام داده بود. چهره اصلی آن تا مس هادسن^۱ بود که در آن همینگوی خود و همسر اولش هدلی را به تصویر کشیده است. آن رادر مه ۱۹۵۱ بعد از دوماه و نیم کار تمام کرد که به اضافه داستان ماهیگیر واره ماهی یکی از قسمت های پایان یافته «کتاب دریا» به حساب آورد که در نظر داشت بنویسد.

بلافاصله از مجله ای برایش پیشنهاد چاپ ماهیگیر بااره ماهی در دو قسمت رسید. همینگوی به علت اقتصادی رد کرد اما از داستان راضی بود و در ژوئیه ۱۹۵۱ وقتی رفت تا روی عرشه پیلار پنجاه و دومین سالگی خود را جشن بگیرد به ناشرش اسکرینر این اختیار را داد که اگر مورد فوری پیش آمد آن را همانطور که هست و به عنوان يك کتاب مجزا چاپ کند: در آن موقع بود که برای اولین بار عنوان را *The old Man and the Sea* گذاشت. اما وقتی برای سوار شدن رفت به پوئرتو-اسکوندیدو^۲ در هفتاد کیلو متری هاوانا در خلیج آرام زیر آفتاب خیره کننده که در سبز یا قوتی گیاهان حاره ای می گسترده و آکنده بود از لطافت نسیم دریایی که تمام دیدار کنندگانی را که اقبال دیدن او و پیلارش را

1- Thomas Hudson

2- Puerto Escondido

داشتند می‌فریفت، هیچ فکر مصیبت را نمی‌کرد.

جادوی طبیعت اطرافش شاید در خلاقیتش مفید بود. اما تنهایی برای روحیه‌اش مفید نبود. ناشکیبایی که گاهی اهانیت بار هم می‌شد جایگزین لحن مودبانه و بزرگوارانه نامه‌های سائهایی شد که در آن وداع با اسلحه را می‌نوشت. کمتر کسی است چه از دوستان و نویسنده‌ها و حتی دوستان قدیمی مثل دوس پاسوس و فیتز جرالده که در این دوران از گزند طعنه‌ها و انتقادات اودرامان مانده باشد. افسرده بود و کج خلق، با سردردهای وحشتناک که او را بعد از سانحه روی پیلار در ژوئیه ۱۹۵۰ مدام عذاب می‌دادند. جسمش بنای خیانت به او را گذاشت و همینگوی با پرهیزهای غذایی بنای تنبیه کردنش را، که قهرمانانه و بی‌وقفه تا آخرین روزهای زندگی‌اش بالب نزدن به شکر و آمیدها ادامه داد، و فقط به ندرت گوشت یا ماهی سرخ کرده می‌خورد و کمی هم سبزیجات بی‌ادویه. اما از الکل صرف‌نظر نمی‌کرد که هر روز بیشتر از پیش غدارترین دشمن او بود. در این دوران بود که تصویر مرگ در فینکا منزل کرده بود. در ژوئن ۱۹۵۱ مادرش در سن هفتاد و نه سالگی مرد، در اوت حال پدرمری از سرطان که چهار سال قبلش دچارش شده بود وخیم شد. از همه مهمتر، در دوم اکتبر پائولین که هنوز از جدایی همینگوی آزرده خاطر بود گرچه در سال‌های آخر دوست مری شده بود، در سن پنجاه و هفت سالگی درگذشت.

پسر همینگوی گریگوری در خاطر اتش می‌نویسد که مرگ پائولین شکاف عمیقی را بین او و پدرش به وجود آورد. گریگوری که در آن موقع نوزده سال داشت در کرانه غرب به خاطر جریانات ماری‌خوآنا، نوی

دردسرافتاده بود و پائولین مطلب را در يك مكالمه تلفنی طولانی باشوهر سابقش در میان گذاشته بود که در جریان گفتن آن از کوره بدر می رود و فریاد می زند و به گریه می افتد که بنا به عقیده گریگوری شاید به خاطر برخورد کنایه آمیز همینگوی با مسئله بوده است.

گریگوری تعریف می کند که در فردای این مکالمه مادر بر روی تخت عمل جراحی بعد از آنکه شب را با ابتلا به دل درد شدید می گذراند می میرد. چند ماه بعد وقتی گریگوری که به اتفاق سایر برادرها دیگر وارث ثروت پائولین شده بود به ملاقات پدر رفته بود به او گفته بود در دسری که برایش در کرانه غرب پیش آمده بود چندان مهم نبوده است اما همینگوی به او جواب داده بود که به آن اندازه مهم بوده است که مادرش را بکشد، و به این ترتیب در جوان کینه شدیدی بر می انگیزد. گریگوری می گوید: «دیگر هرگز پدرم را ندیدم برای اینکه موقع خاکسپاری او تابوت بسته بود.» جوان تحصیلات طبش را که شروع کرد نامه ای به بیمارستانی که پائولین در آن جراحی شد نوشت و اطلاعاتی در مورد مرض او خواست و در نتیجه فهمید که او به خاطر يك غده در یکی از لنف ها مرده است: گریگوری می گوید نام علمی غده فیوکروموسیتوما^۱ بود و در تابستان ۱۹۶۰ آن را برای پدر نوشت و به نوبه خود متهمش کرد مسئول مرگ پائولین به خاطر تلفن فوری است که هشت ساعت قبل از مرگ او صورت گرفته است.

گریگوری می گوید همینگوی از این نامه سخت تکان خورد

و سه ماه بعد در پائیز ۱۹۶۰ اولین نشانه‌های هذیان‌گویی در او همراه بانگرافیش که اف.بی.آی او را به‌خاطر فرار از مالیات تعقیب می‌کند بروز کرد. در واقع روابط همینگوی و اف.بی.آی از زمان کروک فاکتوری حسنه نبود. کروک فاکتوری اقداماتی بود که در اوت ۱۹۴۲ شروع شد و در آوریل ۱۹۴۳ تمام شد و در طی آن همینگوی در کوبا و با موافقت سفارت آمریکا عملیات ضد جاسوسی را سازمان داد.

به همان مناسبت اف.بی.آی يك پرونده^۱ ۱۲۴ صفحه‌ای تنظیم کرد. این پرونده که بر طبق نظر Freedom of Information Act در زمان بعد از مک کارتی^۲ می‌توانست از هر کسی مشورت کرده باشد از طرف پروفیسور جفری مهیر^۳ در ژانویه ۱۹۸۳ در رابطه با پژوهش‌هایش به‌خاطر نوشتن يك زندگینامه منتقدانه همینگوی درخواست شد، و از آن معلوم شد که جی. ادگار هوور^۴ رئیس اف.بی.آی در زمان کروک فاکتوری نسبت به همینگوی برخوردی کاملاً منفی داشته است. من از يك مقاله مهیر که در شماره ۳۱ مارس ۱۹۸۳ نیویورکریویو چاپ شده جمله هوور را نقل می‌کنم که می‌گوید: «هر خبری در رابطه با غیر قابل اعتماد بودن ارنست همینگوی به عنوان مخبر باید با صلاح‌دید سفیر در کوبا اسپرویل بریدن^۴ گزارش شود. در این رابطه باید ذکر شود که اخیراً همینگوی خبرهایی در مورد تدارکات زیر دریایی‌ها در آب‌های کارائیب

۱- Macarthy سناتور آمریکایی، که اقدامات و اتهام‌های او علیه روشنفکران آمریکا در سالهای بعد از جنگ معروف است.

2- Jeffrey Meyers

3- J. Edgar Hoover

4- Spruille Braden

داده است که معلوم شده است قابل اطمینان نیست». مقاله باز هم نامه دیگری از هوور را ذکر می کند که می گوید: «نظر همینگوی جزو بهترین ها نیست و اگر هشیاری او مشابه چند سال قبل او باشد مسلماً جای بحث دارد.» علاوه بر آن گزارش شده است که در پائیز ۱۹۴۰ نام همینگوی جزو اشخاصی بوده است که به فعالیت های کمونیستی اشتغال داشته اند. پرونده حتی ورود او را به درمانگاه مایو در مینیاپولیس با نام عوضی (از نام مستعار به خاطر جلوگیری از تبلیغات رسانه ها استفاده شده بود، اما در حقیقت بر اساس گزارش مأموری که نویسنده را تحت نظر داشته است مشکوک تلقی شده بود) گزارش کرده است و پروفیسور مهیر می گوید که ۱۵ صفحه از ۱۲۵ صفحه پرونده «به خاطر دفاع از منافع ملی» حذف شده است.

بنابر این تمسخری که گریگوری در خاطرات خود در رابطه با واهمه پدرش از تعقیب شدن بکار می برد چندان موردی ندارد. شك نیست که در سال های آخر این واهمه نتیجه بارز افسردگی نویسنده بود اما از آنجا که از همه چیز و همه کس خبردار می شد، احتمالاً ممکن است به نحوی جریان پرونده به گوش همینگوی رسیده باشد و همین بانی اضطراب هایش شده باشد که قبلاً در گذشته در کمین نشسته بودند. به عنوان مثال همانطور که بعداً هم دیده شد وقتی به کورتینا رسید، نگران انتقام فاشیست های حسرت زده بود و با وقتی بعد از جنگ داخلی به اسپانیا برگشت دلهره انتقام فرانکیست ها را داشت.

۱۹۴۱-۱۹۴۲

چین - کروک فاکتوری

همینگوی بنا بر این اشتباه نکرده بود که نگران انتقام جویی‌های احتمالی بعد از جنگ باشد: شرکت او در جنگ‌ها همیشه فراتر از گزارشگری‌های روزنامه‌نگاران رفته‌اند که بهانه‌ای بود برای حضورش در مکان‌های نبرد و تنها استثنا، شاید جنگ چین بود. سفر چین را در ژانویه ۱۹۴۱ وقتی با همسر سوم خود مارتا گلهورن که در ۲۱ نوامبر ۱۹۴۰ با او ازدواج کرده بود به نیویورک رفت، ترتیب داد: مارتا گلهورن باید به عنوان خبرنگار جنگی «کولی یرز» به شرق می‌رفت و همینگوی به عنوان خبرنگار روزنامه «PM»؛ هر دو در واقع می‌رفتند تا ماه‌ها عمل را بگذرانند. در نیویورک همینگوی با استقبال گرم و میهمانی‌هایی که به افتخارش برپا می‌شد و انگار جزو سرنوشتش بود و دیگر به آن عادت کرده بود روبرو شد، تزریق ضد تیفوئید کرد و اقدامات دیگری را و در ۲۷ ژانویه

۱۹۴۱ در سر راه شرق به هالیوود رفت تا با گاری کوپرو اینگرید برگمن دربارهٔ نسخهٔ سینمایی برای که ناقوس می‌نوازد بحث کند که بعد در ۱۹۴۳ فیلم را سام ود^۱ بر اساس فیلمنامهٔ ددلی نیکولز^۲ تهیه و کارگردانی کرد و از طرفی نسخهٔ تلویزیونی آن در ۱۹۵۹ به کارگردانی جان فرانکن-هایمر^۳ و بازیگری ماریا شل^۴ و جیسون روبردز^۵ ساخته شد. از هالیوود به هاوایی رفت، از آنجا با کشتی به هنگ کنگ و دریکی از مهمانخانه‌های زیبای آنجا اقامت کرده و داد برایش يك لباس آبی مطابق اندازه‌اش بدوزند که در ۱۹۴۸ کورتینا آن را هنوز هم با افتخار به عنوان تنها «لباس شب» خود می‌پوشید؛ تا آخر فوریه رادر مهمانخانه ماند یعنی تا موقعی که راهی مکان‌های نبرد شد.

بار دیگر آن وضعیت زندگی طاقت فرسا شروع شد، اما حالا دیگر مارتا آن را با همان روایتگری که در اسپانیا همینگوی را فریفت تحمل نمی‌کرد؛ در عوض همینگوی باز آن شور و هیجان قدیمی را پیدا کرده بود و بلافاصله خود را با زندگی سخت جبهه و عادات و رسوم مرموزانه محل وفق داد.

در آوریل ۱۹۴۱، باز با گلهورن به جایی رفت که پایتخت چین در طی جنگ شده بود و در آنجا سه ساعت تمام با چان کای چک^۶ و همسر ژنرال که نقش مترجم را هم داشت مصاحبه کرد؛ با آنها در مورد دخالت شوروی در مسئلهٔ چین و ژاپون هم بحث کرد. در اواسط آوریل ۱۹۴۱ به

1- Sam Wood

2- Dudley Nichols

3- John Frankenheimer

4- Maria Schell

5- Jason Robards

6- Chang Kai-Chek

برمه رفت و شاهد بمباران ژاپنی‌ها بود و چینی‌های خستگی ناپذیر که پل‌های فرو ریخته را بلافاصله می‌ساختند؛ از رانگون، گلهورن به جاکارتا رفت و همینگوی به هنگ کنگ برگشت و در آنجا بهش خبر رسید که کتاب «برای که ناقوس می‌نوازد» برای پولیتزر ۱۹۴۰ پیشنهاد شده است اما جایزه به آن تعلق نگرفت. از این بابت آنقدر عصبانی نشد که از غیبت مارتا شد. به زندگی رسمی خود در هنگ کنگ ادامه داد و با تالم از مکسول پرکینز خبر مرگ شرود آندرسون را دریافت کرد که در ۸ مارس ۱۹۴۱ اتفاق افتاده بود؛ احساس گناه که او را از مدت‌ها به خاطر نوشتن و انتشار سیلاب‌های بهاری عذاب می‌داد هر روز در او شدیدتر شد.

تاماه مه ۱۹۴۱ را در هنگ کنگ ماند یعنی تا موقعی که به مانیل رفت تا سه مقاله آخرین را که «PM» دستورش را داده بود، بنویسد (سه مقاله از هنگ کنگ نوشته بود) و در اواخر مه ۱۹۴۱ به سان فرانسیسکو رفت و به نیویورک و در این انتظار که مارتا پیش او بیاید.

طبیعتاً این يك ماه در چین، در قوه بافی‌های او برای خبرنگاران تبدیل به ماجراجویی عظیمی شد: مدام با او مصاحبه می‌کردند و حضور گلهورن بر اهمیت بودن آندو بایکدیگر «در محل» افزوده بود. همینگوی دست از موفقیت‌های شخصی برداشت و به کی وست برای ملاقات فرزندانش رفت و در آنجا از درگذشت جوزی راسل صاحب اسلویی-جوزبار، همپایش در خیلی از ماجراجویی‌های دریایی و تاحدودی الگوی چهره داشتن و نداشتن و محافظه‌دست‌نویس‌هایی که همینگوی وقتی کی وست را ترك کرد در انبار او پنهان گذاشته بود، خبردار شد. هم چنین خبردار

شد که کمندی نویسنده جان ایگوال آل دمونتیخو^۱ از او به عنوان سارق ادبی شکایت کرده است و به او تهمت زده است که قسمتی از برای که ناقوس می نوازد را از نمایشنامه او به نام Viva Madero اقتباس کرده است. همینگوی در ژوئن ۱۹۴۱ مجبور شد برای بازپرسی در مقابل معاون کنسول آمریکا در هاوانا قرار گیرد. در کورتینا با تمسخر زیاد جریان را برایم تعریف کرد و گفت چند صد دلاری برایش هزینه قضایی آن آب خورد.

اکنون دیگر گذشته از درآمد، مالیات هم بود که بر سروریش می بارید. در کورتینا در ۱۹۴۹ در حاشیه مقاله مالکوم کاوولی که در ۱۰ ژانویه در نسخه آمریکایی «لایف» (نسخه بین المللی آن در ۳۱ ژانویه بیرون آمد) چاپ شده درآمدهای سینمایی اش اشاره کرده بود، او رقم بزرگ مالیاتی را هم افزود که به ۷۵٪ برایش رسیده است. البته سعی کرد با استفاده از قانون کاهش مالیات برای کسانی که بیش از شش ماه در سال را در خارج از کشور اقامت می کنند از خود دفاع کند. بنابراین بعد از سه ماهی که در چین گذرانده بود، رفت تا سه ماه دیگر را هم در کوبا بگذراند.

در پایان سپتامبر ۱۹۴۱ به سان والی برگشت و دوستان قدیمی را دید و سه پسرش را، که به آنجا آمده بودند و انتظارش را می کشیدند، خوشحال از اینکه تعطیلات ورزشی را با پدر می گذرانند که شاید برای آنها ماجراجویی های مهوورانه اش در فضای باز بیشتر اهمیت داشت تا موفقیت های ادبی اش. گاری کوپر و همسرش و دیگر هنرپیشه های سینما

1- John Igual de Montijo

در آنجا به سراغش آمدند؛ اما شش دانگ حواس او متوجه برای که ناقوس می نوازد بود که بیشتر از نیم میلیون نسخه آن به فروش رفته بود. مارتا خواست تا از آنجا برای دیدن محل های تجمع سرخپوستان در آریزونا همراهی شود. در طی سفر خبر فاجعه ۷ دسامبر ۱۹۴۱ پرل هاربر^۱ به همینگوی رسید.

در آن جو حاکم جنگ يك ناشر نیویورکی تصمیم گرفت مجموعه ای از نوشته های جنگی چاپ کند و از همینگوی خواست تا مقدمه ای بر آن بنویسد و انتخاب قطعات را برعهده گیرد؛ این به اضافه نظارت بر فیلمنامه دادلی نیکولز از «برای که ناقوس می نوازد»، کم و بیش تولیدهای ادبی او در سال ۱۹۴۲ بودند.

در آن سال تمام توجه همینگوی معطوف شد به ستیزنده ترین اقدام زندگیش، اقدامی که دشمنی اف.بی.آی را برضد خود برانگیخت: در مه ۱۹۴۲ نزد اسپرویل بریدن، سفیر جدید امریکا در کوبا رفت و به او پیشنهاد کرد تا يك شبکه ضد جاسوسی را سازمان دهد، مثل همانی که در سال ۱۹۳۷ در مادرید درست کرده بود. با موافقت سفیر بیست و شش نفر آواره اسپانیایی از دوستانش را جمع کرد و فینکارا به عنوان ستاد قرار داد و از اسم گربه خود برای مشخص کردن عملیات استفاده کرد که نامش کروک فاکتوری بود.

کمی بعد، تحت تأثیر آن شور و هیجان همیشگی به سفیر بریدن پیشنهاد کرد تا پیلارش را مجهز کند و از آن به عنوان ناوچه تجسسی ضد زیر دریایی در دریا های کوبا تحت فرماندهی او با هدف دروغین

پژوهش‌های علمی برای موزه آمریکایی تاریخ طبیعی، اما در باطن برای شکار بر ضد جاسوس‌های دشمن استفاده کند.

بعد از آنکه طرح را با کنل تامسون، رئیس دایره اطلاعاتی نیروی دریایی مورد بحث قرارداد، همینگوی یک گروه هشت نفری خدمه درست کرد. به عنوان دستیار و نیستون گست^۱، یک ورزشکار میلیاردی محبوب را که در فینکا مهمانش بود برگزید و به عنوان مسلسل‌چی دون ساکسون^۲، که در سفارت آمریکا کار می‌کرد و به عنوان آشپز گرگوریو فونتس^۳ که سال‌های متمادی همسفر دریایی همینگوی بود و بر این گروه پنج آمریکا لاتینی دیگر را هم اضافه کرد؛ پیلار را پر از نارنجک کرد که در خفای کامل همراه مسلسل‌ها و بقیه افراد تجهیزات به پیلار آورده شدند. عملیات شناسایی در ژوئن ۱۹۴۲ شروع شد، البته بعد، همینگوی برنامه‌ای کاملاً دقیق برای سفر تنظیم کرد.

در ساحل هم کم و بیش دیدار کنندگان مدام پیدا شان می‌شد و در ژوئیه دو پسر پائولین هم آمدند. این شلوغی‌ها رابطه همینگوی و مارتا را که حوصله بازی کردن در نقش یک همسر ملایم و دوست داشتنی که همینگوی به خاطر هدلی و پائولین به آن خو گرفته بود را نداشت، تیره کرد. مارتا برای اینکه دور بماند باز کاری کرد که «کولی برز» او را برای تهیه گزارش، این بار، به کارائیب بفرستد.

شناسایی و وظایف مهمانداری مانع آن نشد که همینگوی مقدمه‌ای

1- Winston Guest

2- Don Saxon

3- Gregorio Fuentes

را برای مجموعه «جنگ‌ها» ننویسد که Men at War نام گرفت و دو ماه بعد در ۲۲ اکتبر ۱۹۴۲ از چاپ خارج شد، اما انعکاس زیادی نداشت. علاقه همینگوی بیشتر به اقدامات نظامی اش بود تا به آن مجموعه؛ و چقدر سرخورد وقتی فهمید که هم عملیات پیلار و هم عملیات کروک فاکتوری به عنوان «ناشیگری» در معرض اتهام قرار گرفته‌اند، البته به خاطر حضور مأمورین اف.بی.آی درهاوانا هم بود که عملیات را بی ارزش می‌دانستند. همینگوی باخشم زیاد بلافاصله هدایت کروک فاکتوری را کنار گذاشت تا خود را تماماً وقف پیلار کند. ساعات فراغت را در فلوریدیتا به نوشیدن می‌گذراند، همانجایی که بارمن آن به افتخار او کوکتلی درست کرده بود که قبلاً اشاره‌ای به ترکیب آن کردیم و به آن نام «ارنست همینگوی مخصوص» را داده بود.

در همان موقع بود که همه عادت کرده بودند با او که صحبت می‌کنند پاپا صدایش بزنند. قبلاً اشاره شد که اول از همه جورج مورفی بود که در سالهای دور بیست او را با این نام صدا زد و مقصودش اشاره به موقعی بود که پدر بامبی شد، بعد پسرانش او را با این نام صدا زدند و کم‌کم تمام کسانی که دوروبرش بودند، از جمله مارتا و طبیعتاً خدمه پیلار. بعداً در دوران جنگ در اروپا، سربازها به عنوان احترام او را آقای پاپا صدا می‌زدند و این لقب تا به آنجا مقبولیت عام پیدا کرد که مری که تازه بیوه شده بود از روزنامه‌نگارها و زندگینامه‌نویس‌ها خواست نویسنده را آقای همینگوی بنامند.

مارتا در همان ماههای ۱۹۴۲ تمام تلاشش را کرد تا شوهر را از اقدام نظامی پیلار باز دارد و او را با خود به عنوان خبرنگار جنگی به اروپا

ببرد. پسرش بامبی داشت به آن طرف اقیانوس می‌رفت تا فرماندهی يك جوخه پلیس نظامی سیاه‌پوستان را برعهده بگیرد، اما همینگوی آنقدر با ماجراهایی که روی پیلار داشت خوش می‌گذراند که حوصله رفتن به جنگ دیگر را نداشت. نمایش نسخه سینمایی برای که ناقوس می‌نوازد در ۱۰ ژوئیه ۱۹۴۳ در نیویورک فرصت خوبی برای فراغت از این مسئله بود؛ همینگوی در کوبا از آن باخبر شد که بعد از پنجاه و هشت روز دربانوردی آمده بود آنجا و حالا هم که نمی‌خواست مارتا را همراهی کند فکرش این بود که بعد از رفتن پسرهایش و بعد از اینکه مارتا به لندن رفت با تنهایی خودش در فینکا، بسازد.

مارتا هم در واقع اواخر اکتبر ۱۹۴۳ حرکت کرد و کریسمس تنهای همینگوی فقط از این خبر که تقریباً ۹۰۰/۰۰۰ نسخه از رمان برای که ناقوس می‌نوازد به فروش رفته است رنگ شادی گرفت. اما تنهایی بر او خیلی سنگین آمد. گله‌گزاریش شروع شد تا جاییکه مارتا به خانه برگشت تا او را متقاعد کند که به عنوان ناظر نیروی هوایی سلطنتی برای مجله «کولی‌برز» به اروپا برود. این دفعه ولی موفق شد.

بنابراین همینگوی به نیویورک رفت در انتظار اینکه جایی را برای سفر به اروپا پیدا کند، همان زندگی لابی‌بالی را با دوستان نویسنده‌اش از جان استین بک^۱ گرفته تا جان اوهارا^۲ از سر گرفت، و با بارفقای ماجراهای جنگی گذشته‌اش، مثل دوستی که در ماجراجویی‌های اسپانیای دهات عبرو در ۱۹۳۸ با او به سر برده بود. تا موقعی که مارتا با کشتی در مه ۱۹۴۴ از

1- John Steinbeck

2- John O'Hara

اقیانوس گذشت در نیویورک ماند: اما چند روز بعد، در ۱۷ مه، جایی در
یک هواپیمای نظامی به او دادند و همینگوی به لندن آمد و در یکی از همان
هتل‌های راحت و زیبا که بنا به گفته لستر این دفعه در چستر^۱ بود، جا
گرفت.

۱۹۴۴

جنگ دوم در اروپا- مری

بار اولی بود که همینگوی به لندن می‌رفت و آن را درگیر و دار انتظار کشنده حمله قریب الوقوع به اروپا یافت. اتاقش در مهمانخانه، مثل همیشه مرکز تجمع نویسندگان، روشنفکرها، هنرمندان و آدم‌های پرافاده معمولی شد. اما این عادت جاری را ملاقات با مری ولش بهم زد که روزنامه‌نگار بود و بیشتر يك پژوهشگر برای گروه «تایم» و «لایف» و از چهار سال قبل در لندن بود و همینگوی او را روزی شناخت که داشت با ابروین شاو^۱ در رستوران پاتوق خبرنگارهای جنگی غذا می‌خورد. مری ولش بعداً همسر چهارم او شد، اما نقداً با همینگوی روابط عاشقانه مفصلی به راه انداخت.

همینگوی به سختی خودش را بازندگی در شهر خو می‌داد. بعد از

دوسالی را که در دریا و درشکار زیر دریایی ها گذرانده بود دلش هوای زندگی در فضای باز را که از کودکی مطلوبش بود کرده بود. صورتش را آفتاب دریای پهناور خراب کرده بود و نمی توانست ریش بتراشد؛ برادرش لستر تعریف می کند صدو سه روز پی در پی را در زیر آفتاب ماند و سرطان پوست به سراغش آمد؛ مجبور شد ریش بلندی بگذارد و اولین عکس هایی که از او بعد از جنگ به ایتالیا رسیدند، با ریش است. آن ریش، یک شب که ماشین یکی از دوستان بامانع تصادف کرد و همینگوی سرش به شیشه جلو خورد و زخم برداشت و باعث تکان مغزی شد، که حدود شصت بخیه هم خورد و ماهها سردرد وحشتناکی را برایش به همراه آورد، منظری خون آلود پیدا کرد.

اما بعد از چهار روز در درمانگاه، همینگوی تصمیم گرفت به مهمانخانه برگردد. مارتا که بعد از یک سفر دریایی دو هفته ای تازه رسیده بود، فقط یکدفعه برای دیدنش به درمانگاه رفت و اهمیت زیادی هم به مشکالش نداد؛ همینگوی از این رفتار او پیش برادر خودش لستر که برای کار روی یک مستند مربوط به جنگ به لندن آمده بود و مری و لش هم با او همکاری نزدیکی داشت خیلی گله کرد. (لستر در خاطراتش تعریف می کند که مری را در شیکاگو شناخته بود و او بیشتر وقت ها در دفتر شیکاگو دیلی نیوز^۱ به سراغش می آمد، یا با او باقایی بادبانی به دریاچه می رفت. لستر می گوید: «موبوری بود خندان از مینه ستا^۲، جوراب های ساقه بلند می پوشید و روی میز می نشست و پاهایش را وقتی حرف می زد

تکان می‌داد». صحبت آنها همیشه روی برادر مشهور لستر دورمی‌زد لستر می‌گوید: «روابط ما منحصر بر اساس علاقه زیاد او به ارنست پایهریزی شده بود».

بعد از دوازده روزی که از سانحه گذشت، همینگوی با زانوهایی که به خاطر خوردن به داشبورد هنوز متورم و دردناک بودند و سری که در نوار پیچیده شده بود سوار هواپیما شد تا اولین سفرش به قاره را در حمله انجام دهد: اما او را روی زمین پیاده نکردند و به لندن برگرداندند و در آنجا تقریباً در اواخر ژوئیه ۱۹۴۴ شاهد حملات موشک‌های V۱ آلمان بود و شروع کرده به جمع‌آوری مطالبی برای گزارش‌هایش به «کولی بزر»، در این فاصله روابط عاشقانه‌اش با موفقیت فزاینده‌ای ادامه داشت و یکتا پوش نظامی می‌پوشید که در عکس‌های زیادی او را در آن لباس پف کرده و کمی مضحک دیده‌ایم.

اما زیاد تحمل زندگی را کلدن را نداشت. نیروی هوای سلطنتی (RAF) ماهها بود که عملیاتش را برای درهم کوبیدن پایگاههای بمب افکن‌های آلمانی انجام می‌داد و همینگوی اجازه پیدا کرد تا در یکی از این مأموریت‌ها شرکت کند؛ اما انتظارش برآورده نشد، چون به عقیده او مأموریت خیلی زود به پایان رسید. بعد از آن توانست وارد مرکز نیروی هوایی سلطنتی بشود که از آنجا مأموریت‌ها به اجرا درمی‌آمد و بعد از شش هفته توقف بی‌صبرانه در انگلستان توانست در پروازی شرکت کند که او را در نورماندی پیاده کرد: به این ترتیب در اوایل ژوئیه ۱۹۴۴ به شربورگ^۱ وارد شد و یک هفته ماند. بعد به لندن برگشت تا بامری و لش

خدا حافظی کند و در ۸ ژوئیه ۱۹۴۴ دو مرتبه به نورماندی برگشت که تا پایان جنگ در قاره بماند.

در نورماندی این بار خود را به یکی از لشکرهای زرهی ژنرال جورج پاتون^۱ معرفی کرد و در هنگ چهارم توپخانه مشغول خدمت شد که در تک گویی های طولانی کلنل ریچارد کنتول^۲ در آن طرف رودخانه و به سوی جنگل که در آن حوادث جنگ در اروپا را، اوسال ها بعد تعریف می کند، جاودانه شد. در ۲۸ ژوئیه ۱۹۴۴ رفت تا کلنل چارلز ترویمان^۳ (باك) لنهام^۴ از هنگ بیست و دوم را که بعداً ژنرال شد ملاقات کند: ملاقات آغاز يك دوستی طولانی بود و لنهام تا به آخر منبع اصلی خبرهای دوستانه درباره کارهای جنگی همینگوی در اروپا بود.

همینگوی نه روز را با هنگ خود در حالی که هنگ به سمت جنوب منتقل می شد، ماند. بلافاصله يك موتورسیکلت با اتاقك بهش دادند که از آلمان ها گرفته بودند و يك اتومبیل مشبك از گلوله. يك راننده هم در اختیارش گذاشتند و همینگوی شروع به گشتن دهکده های فرانسوی را کرد و ماجراهایی را در زندگی تجربه کرد که بعدها در قصه بافی های او برای دوستان و در نامه هایی که برای برانگیختن شگفتی مری به او نوشت به صورتی خونین و مخوف درآمدند، به عنوان مثال این تعریف که او «کلی نازیست» را کشته است در صورتیکه واقعه این بود که فقط سه نارنجك دستی را به طرف انباری که بنا بر قول یکی از اهالی محل احیاناً

1- George Patton

2- Richard Cantwell

3- Charles Trueman (Buck) Lanham

در آن تعدادی اس.اس بوده‌اند پرتاب کرده است، عملی که هرگز ثابت نشد.

این ماجرای سه نارنجك دستی، کلی در دسر برایش تولید کرد. وقتی کلنل لنهام وارد همان دهکده بایك جیب مسلح به مسلسل شد و از همینگوی تعریف ماجرای نارنجك پرانی به اس.اس‌های در انبار راشنید، به هیچ وجه خوشش نیامد، اما او کارهای دیگری داشت؛ از طرفی دیگر همینگوی کم کم خودش را درگیر کرده بود و عقیده داشت ژنرال رایموند (توبی) بارتن^۱ که لشکرش در حال حمله به سن لو^۲ بود، در مأموریت‌های شناسایی از او استفاده می‌کند.

در لشکر چهارم زرهی باژنرال پاتون، رابرت کاپا عکاس معروف «لایف» کار می‌کرد و یکی از دوستان قدیمی همینگوی از زمان جنگ اسپانیا بود. همینگوی اجازه گرفت که ماشینی را برای آوردنش بفرستد تا آخر هفته را با هم بگذرانند و به اتفاق، بایك موتورسیکلت به دیدار کلنل لنهام رفتند که در يك نگهبانی بود؛ به طرف نگهبانی که می‌رفتند راه را اشتباه کردند و افتادند زیر آتش مسلسل آلمانی‌ها. برای اینکه پناه بگیرند خودشان را از روی موتورسیکلت پرت کردند روی زمین جوری که همینگوی سرش به دیواری خورد و دو مرتبه زخم برداشت. حتی این ماجرا را هم در نامه‌هایش به مری و به دوستان براساس همان عادت قصه بافی که همینگوی از کودکی در خود داشت ابعاد عظیمی گرفتند و به این قصه بافی‌ها دوستان خیلی زود عادت کردند درست همانطور که آدم به

1- Raymond(tubby) Barton

2- St-Lö

رنگ چشم و موی کسی که دوستش دارد عادت می کند.

چند ساعتی نگذشته بود که به ماجرا فیصله داده شد: در غروب آلمان‌ها رفتند و همینگوی و کاپا خودشان را به نگهبانی لَنهام رساندند. بعد پیشروی آلمان‌ها شروع شد و خبرنگاران جنگی هر لحظه نبرد را با دوربین از صومعهٔ مون-سن میشل^۱ دیدند. در پیشروی آلمان‌ها کلنل لَنهام هم زخمی شد و هنگامش به طرف جنوب جابجا شد. همینگوی در گزارش‌های خود به «کولی برز»، اینها را به اضافهٔ ماجراهای دیگر، و باشاخ و برگ دادن به حوادث، بیشتر به عنوان رمان نویس تعریف کرد تا يك روزنامه نگار. همینگوی حالا دیگر در قالب خودش بود و تنها پایان جنگ می توانست او را از ماجراجویی‌هایی که حداقل به همان اندازه در سرشت او بودند مثل استفاده از پیلار به عنوان ناوچهٔ تجسس، یا جنگ در اسپانیا، باز دارد.

اوج این ماجراجویی‌ها «آزادسازی پاریس» بود، یکی از قطعه‌های مورد علاقهٔ داستان‌های همینگوی، وقتی بعد از پایان جنگ وارد ایتالیا شد. در اواخر اوت ۱۹۴۴ همینگوی از هنگ چهارم توپخانه جدا شد و بایک جیب که در اختیارش گذاشته بودند به نگهبانی لشکر پنجم کلنل دیوید بروس^۲ در نزدیکی‌های شاتر^۳ منتقل شد.

و به این ترتیب داستان رامبولیه^۴ شروع شد که خواننده‌های آن طرف رودخانه و به سوی جنگل با آن آشنا هستند. رامبولیه يك دهکده

1- Mont- St. Michel

2- David Bruce

3- Chartres

4- Rambouillet

بود و الان هم هست، در امتداد جاده پاریس، و همینگوی به شناسایی منطقه رفت و در انتظار اینکه کدام واحد پاریس را آزاد می کند: در حین انتظار بادوکامیون از پارتیزان های فرانسوی برخوردار کرد که اخبار زیادی داشتند و با آنها نزدیک دهکده شد. در واقع اخبار خیلی درهم و برهم بودند، آلمان ها تازه عقب نشینی کرده بودند و لاشه های وسایلی که از گشتی های امریکایی به جا مانده بود، دیده می شد. همان طور که در این جور عملیات بی در و پیکر جنگی پیش می آید کسی از چیزی اطلاعی نداشت و کسی نمی دانست چه دارد اتفاق می افتد: اما یک چیز را مسلماً می دانستند که یک اردوگاه نظامی هست که آلمان ها خالیش کرده بودند و برای رفتن باید از آنجا عبور کرد.

اما همینگوی در دهکده در جستجوی آلمانی های احتمالاً باز مانده، یک شناسایی کرد با این نقشه که آلمان ها به عقب رانده بشوند؛ در این نقشی که بر عهده گرفته بود به دنبال اسلحه برای دفاع از دهکده برگشت به ستاد کل، اما به او اسلحه ندادند و تصمیم گرفت به تنهایی از رامبولیه با پشتیبانی پارتیزان ها دفاع کند. ناگهان یک سروان با گشتی شناسایی خود به کمکش آمد؛ همینگوی با سروان دست به یکی کرد و در ۲۰ اوت ۱۹۴۴ به دنبال تجهیزات برای او رفت. این بار موفق شد پیدایشان بکند. موفق شد یک ستاد کل در یک مهمانخانه به راه اندازد و در آنجا هدایت یک گروه حمله مرکب از ده پارتیزان فرانسوی را بر عهده گیرد که خودشان را در اختیار نیروهای امریکایی گذاشتند که در فرمایش رسیدند.

در این فاصله خبر رسید که ژنرال آیزنهاور^۱ و ژنرال برادلی^۲ وظیفه آزاد سازی پاریس را به ژنرال ژاک لکلرک^۳ محول کرده‌اند. در رامبولیه جماعتی از خبرنگاران جنگی جمع شده بودند و همینگوی در بین آنها ماند اما فرماندهی پارتیزان‌های فرانسوی را هم حفظ کرد، بی آنکه درجه نظامی داشته باشد و با اتاقی مملو از اسلحه و مجهز به یک نقشه استراتژیکی (تمام چیزهایی که در ۵ اکتبر ۱۹۴۴ او را به جرم عدم رعایت موازینی که خبرنگاران موظف به اطاعت از آن هستند و ماده اصلی آن حمل اسلحه را برای خبرنگاران مجاز نمی‌داند، به جلوی دادگاه نظامی کشاند). همینگوی در آنجا بود، در پنجاه کیلومتری پاریس و در انتظار اینکه عملیات دیپلوماتیکی ژنرال لکلرک برای ورود به شهر جریان پیدا کند. شروع کرد به جمع آوری اطلاعات از پارتیزان‌های آمده از شهر و از اهالی محل و همه آنها را در اختیار ژنرال لکلرک وقتی در راه ورسای در ۲۳ اوت ۱۹۴۴ به رامبولیه آمد گذاشت؛ فردای آن روز در ۲۴ اوت حرکت بزرگ برای آزاد سازی پاریس آغاز شد و طبعاً همینگوی در صف مقدم در اجرای مأموریتی که همیشه آن را «آزاد سازی شخصی هتل ریتس» نامید، حرکت کرد.

وارد پاریس که شد از میان تیراندازی تک تیراندازها گذشت و به پلاس واندوم^۴ که هتل ریتس بود رسید و مدیر آن از او استقبال کرد و مهماندار او و رفقاییش که در جیب بودند شد. مدتها بود که همینگوی نه گزارشی می‌نوشت و نه خبری. ماشین تحریر خبرنگار «نیویورک تایمز»

1- Eisenhower

2- Bradley

3- Jacques Leclerc

4- Place Vendome

را قرض کرد تا بتواند گزارش‌های درباره‌ی آزاد سازی بنویسد. حتی يك كلمه هم درباره‌ی تسلیم شدن فرمانده آلمانی پاریس که با ژنرال لکلرک آن را درگاز مونپارناس^۱ امضا کردند نوشت؛ در عوض مجالس بزرگ او دربار ریتس که از ۲۶ اوت ۱۹۴۴ شروع شده بودند هر روز زرق و برق بیشتری می‌گرفت و بازار گرمی آن، گزارش‌های بیش از پیش قصه بافانه‌اش بودند و هر روزی که می‌گذشت در خاطره او ماجراها ابعاد عظیم‌تری می‌گرفتند. مری ولس از لندن به پاریس آمده بود و در مهمانی‌های شبانه‌اش در میان شخصیت‌های ریز و درشت فرهنگی فرانسه یا آمریکا از آندره مالرودر یکتاپوش کلنلی گرفته تا جروم دی. سالینجر^۲ در یکتاپوش سروانی که برای عرض سلام پیش همینگوی می‌آمدند، همیشه حاضر بود.

پنج روز بعد کلنل لنهام دنبالش فرستاد و همینگوی در ۳ سپتامبر ۱۹۴۴ در شمال پاریس خود را به او رساند. اجازه پیدا کرد به ریتس برگردد و چهار روز را بامری بگذراند. بعد حرکت کرد، این دفعه با گروهی از دوستان و خبرنگاران به طرف شوارتس والد^۳ (جنگل سیاه)، در آنجا ناظر نبرد آردن^۴ بود که بعد مفصلاً در تئگ گویی‌های طولانی و دراماتیک آن طرف رودخانه و به سوی جنگل تعریف کرد.

تمام ماه سپتامبر آن سال را بانام نبردهای آلمان گذراند تا اینکه در ۴ اکتبر ۱۹۴۴ يك جيپ آمد که باید او را به ستاد کل برای جوابگویی به تخطیاتی که در امداد کرده بود، می‌برد. تمام افسران امریکایی که با او در دهکده بودند به نفعش شهادت دادند و کلنل لنهام گفت حاضر است

1- Gare Montparnass

2- Jerome D. Salinger

3- Schwarzwald

4- Ardenne

به نفع او شهادت بدهد. همینگوی تبرئه شد اما برای همیشه رنجید و به خاطر این کار که از حسادت خبر نگاران جنگی دیگر ناشی شده بود و همینگوی آن را يك ناسپاسی از جانب ارتش تلقی کرد، آزرده خاطر شد. با آزرده گی تمام و به دور از محل های نبرد که البته از جهت سینه پهلوهای همیشگی او هم بود، در ریتس ماند تا به ماجراهای جنگی که از جنگ برگشته ها تعریف می کردند گوش کند که بعد آنها را در کتابش یاد آور شد، یا با مری و دوستان جور و اجوری که فرصت ملاقاتشان دست می داد پاریس را می گشت.

به این ترتیب ماه اکتبر ۱۹۴۴ را گذراند در حالیکه هنگش در بلژیک متوقف بود. همینگوی حوصله زیادی نداشت به آن ملحق شود چون روابطش با مری هر روز تنگ تر می شد. تمام آن ماه را فقط شعر نوشت و خود را به نحو جدایی ناپذیری وابسته به مارلن دیتريش کرد، تنها کسی که همینگوی او را به جای «دختر جان» که به تمام هنرپیشه ها و دوستان مؤنث خود می گفت «ماما» صدا می زد. خانم دیتريش اتاقی را در ریتس گرفته بود اما در گشت بود و نمایشاتی را سخاوتمندانه برای سربازان برپا می کرد.

یکماه ونیم می شد که همینگوی در ریتس بود و بر روی تریلوژی داستان سرایانه جنگ فکر می کرد که باید عملیات دریایی شکار زیر-دریایی ها را شرح می داد و عملیات هوایی نیروی هوایی سلطنتی و زمینی را در خدمت هنگ چهارم توپخانه، که فهمید لشکر چهارم در حال آغاز حمله جدیدی در منطقه دورن^۱ است. بلافاصله رفت و خود را در ۱۵ نوامبر

۱۹۴۴ به سرگرد تام کنان^۱ در جنگل هورتگن^۲ معرفی کرد و آماده گذراندن ماجراهای جدیدی شد که بعد در آن طرف رودخانه و به سوی جنگل تعریف کرد و بار دیگر غرق در گفتگو با کلنل لنهام شد. کمی قبل از حمله به بازدید منطقه رفت که باید در ۱۶ نوامبر ۱۹۴۴ زیر آتش توپخانه آلمان‌ها شروع می‌شد.

نبرد هورتگن هجده روز و در میان کشته و زخمی‌ها و در فضایی فاجعه‌انگیز و در میان مصیبت و رنج فراوان گذشت. ماجرای دیگری که بعد در آن طرف رودخانه و به سوی جنگل وصف کرد که جریان انهدام دهکده گروسائو^۳، یکی از خطوط دفاعی زیگفرید بود. در این فرصت هم همینگوی با گستاخی مخصوص به خودش زیر آتش دشمن همانطور ماند.

هنگام لنهام بعد از هجده روز نبرد بر اثر یک پاتک آلمان‌ها تلفات سنگینی داد: سربازها در ۴ دسامبر ۱۹۴۴ عقب نشستند و اضطراب همینگوی باعث شد تا از جنگ کنار بکشد و به ایالات متحده برگردد اما قبل از حرکت باز هم رفت تا ناظر حمله‌هایی باشد که آلمان‌ها در ۱۶ دسامبر ۱۹۴۴ در لوکزامبورگ دست به آن زدند. در همان موقع که در جیب در یک نگهبانی در لوکزامبورگ بود یک کلنل یک جیب به شهر فرستاد تا مارتا گلهورن را بیاورد و فکرمی کرد که ملاقاتشان باعث رضایت هر دو می‌شود؛ اما همینگوی و مارتا در واقع یک‌ماه قبلش صحبت طلاق را کرده بودند. آن ملاقات چندان خوشایند نبود: همینگوی باز

1- Tom Kenan

2- Hürtgen

3- Grossau

از کوره در رفت و به هیچ وجه خوش رفتاری نکرد.

در اوایل ژانویه ۱۹۴۵ به ریتس برگشت و در آنجا این خبر را شنید که پسرش بامبی بعد از آنکه از کتف راست زخم برداشته اسیر آلمان‌ها شده است. در آن روزها بود که آن ماجرای نمایشی چه در تعریف‌های همینگوی و چه مری وقتی به ایتالیا آمدند اتفاق افتاد. برایم تعریف کردند که یک شب کلنل لنهام که تازه از جنگ آلمان برگشته بود در ریتس به سراغ همینگوی آمد و همینگوی عکس شوهر مری را به او نشان داد که با اکراه اجازه طلاق را داده است. همینگوی می‌خواست از آن به عنوان هدف برای یک مسلسل آلمانی که لنهام برایش هدیه آورده بود استفاده کند، اما کلنل مانع شد. آن وقت او به داخل دستشویی و حمام رفت و در را بست و بعد از چند لحظه‌ای صدای انفجاراتی بلند شد: وقتی دوستان به اتاق ریختند آب همه جا را فرا گرفته بود و وان حمام خرد و خمیر شده بود و عکس کاملاً از بین رفته بود. آب به اتاق زیری سر ازیر شد و بلافاصله مسئولان هتل پیدایشان شد که همینگوی با مسخره بازی و چرندگویی سر و ته قضیه را به هم آورد. مری برایم تعریف کرد که بعد از این جریان تصمیم گرفته بود همینگوی را برای همیشه ترک کند و اگر مارلن دیتريش دخالت نکرده بود و میانجی همینگوی نشده بود و او را قانع نکرده بود که نویسنده را ببخشد، این کار را می‌کرد.

این ماجرا اعلام پایان توقف همینگوی در پاریس بود، که در ۶ مارس ۱۹۴۵ به آمریکا مراجعت کرد و فینکاوایجیا، که از گردباد ۱۹۴۴ نیمه معروبه شده بود، انتظارش را می‌کشید.

۱۹۴۵-۱۹۴۸

بازگشت به کوبا

اما فینکا در نظرش سوت و کور می آمد. همینگوی شد فرسوده از يك تنهایی که به آن دیگر عادت نداشت و از غم دل‌تنگی برای ماجرا های جنگی. منتظر مری بود که در ۱۳ آوریل ۱۹۴۵ در راه شیکاگو به نیویورک آمد و همینگوی در انتظار او سعی کرد تاجلوی افراطش در الکل را بگیرد و خود را تحت مداوای خوزه لوئیز هرره را^۱، جراح جمهوريخواه گذاشت که از زمان جنگ اسپانيا پزشك شخصي او در کوبا بود تا بتواند از عواقب تکان‌های مغزی در طی جنگ بهبود پیدا کند.

مری در اوایل مه ۱۹۴۵ وارد کوبا شد و همینگوی در بهترین حالات خود از او استقبال کرد و مری هم متقابلاً مانند بانویی که سال‌هاست با مناطق گرمسیری آشناست رفتار کرد؛ این خبر که پسرش جان/جک

(بامبی) بعد از شش ماه اسارت آزاد شده است و دارد به فینکا می آید خوشحالی پدر را که در اوایل ژوئن او را دید، کامل کرد. اما بداقبالی دست از سراو بر نمی داشت و در ۲۰ ژوئن ۱۹۴۵ مری را که به فرودگاه می برد تا به شیکاگو برود، فرمان از دستش خارج شد و دو مرتبه سرش به آیینۀ ماشین خورد و علاوه بر آن چهار تا از دنده هایش شکست و زانوی چپش به داشبورد خورد. مری هم زخمی شد که همینگوی با همان شهادت همیشگی و با فداکاری همیشگی او را با وجود زخم هایی که برداشته بود روی دست تا به اولین بیمارستان حمل کرد.

به محض بهبودی، مری به شیکاگو رفت تا طلاقش را کامل کند و همینگوی هم در کوبا ماند چون باید شش ماه را یکسره می ماند تا بتواند طلاقش را کامل بگیرد. روابطش با جنگ ادامه داشتند: وقتی ژنرال رایموند بارتن که در یکی از بیمارستان های آلاباما بستری بود، برایش نوشت که مدال ستاره برنزی را به خاطر تجلیل از اقداماتش وقتی بین او و پارتیزان های فرانسوی واسطه شد برای او پیشنهاد کرده است و کلنل سابق (حالا ژنرال) چارلز لنهام، که با همسرش به کوبا برای تعطیلات آمده بود از او به خاطر اقداماتش بیشتر به عنوان پارتیزان تا خبرنگار تمجید کرد، آن آزردها جایشان را به رضایت خاطر دادند.

بعد از سه سال ماجراجویی نویسنده در حرفه اش باز روی غلطک افتاد و یا حداقل به موفقیت هایی با فروش دو داستانش آدمکش ها و زندگی کوتاه و خوش فرانسیس مکومبر به مبلغ خیلی زیادی به هالیود رسید که در سال ۱۹۴۶ و ۱۹۴۷ به فیلم درآمدند.

سیلان مهمان‌ها و دیدار کنندگان باردیگر شروع شد، در همان حال هم مراحل طلاق پیش می‌رفت که در ۲۱ دسامبر ۱۹۴۵ رسمی شد. در ۱۴ مارس ۱۹۴۶ مری و همینگوی ازدواج کردند.

همینگوی، ازدواج که کرد کارش را از سر گرفت و شروع کرد به نوشتن رمانی به نام *The Garden of Eden* که هنوز هم تا به امروز به چاپ نرسیده است^۱ و فضای آن در اروپا در دوران ازدواجش با پائولین است، اما تخیلاتی که او را رها نمی‌کردند تخیلات جنگ در اروپا بود که در آنجا همینگوی به اندازه کافی تجربه جمع کرده بود تا بتواند داستان‌ها و رمان‌هایی بنویسد، اما بهر حال آن موقع نوشت.

ماجرایی که زندگیش را عمیقاً آشفته کرد بداقبالی بود که قبلاً^۲ هم به آن اشاره کردیم، و چهرهٔ اصلیش مری در دوران آبستنی خارج از رحم بود که همینگوی او را از مرگ نجات داد؛ بعد از این حادثه، همینگوی او را به سان‌والی برد و همراه با پسرهایش به شکار رفت. در نمایش خصوصی فیلم آدمکش‌ها که مارک هلینگر^۳ در همان سال ۱۹۴۶ با شرکت برت لنکستر و آواگاردنر تهیه کرده بود حاضر شد و در سان‌والی گاری کوپر و همسرش به دیدن همینگوی آمدند.

بعد از دیداری از نیویورک، برای ملاقات با ژنرال لنهام، در اوایل

۱ - قابل ذکر است که این رمان در مارس - آوریل ۱۹۸۵، یعنی دو ماه بعد از انتشار کتاب حاضر پی‌وانو درباره همینگوی در آمریکا چاپ شد. بعد از بیست و پنج سالی که از مرگ نویسنده می‌گذشت. علت تأخیر در چاپ آن، مری ولسی بوده است چون نظرش این بوده که این رمان به شخصیت همینگوی لطمه می‌زند.

2- Marc Hellinger

۱۹۴۷ همینگوی به فینکا برگشت. در آن موقع جنجال با فالدکتر پیش آمد که همینگوی وقتی به ایتالیا آمد از صحبت درباره اش خسته نمی شد. همینگوی بر اساس گزارش دانشجویی از دانشگاه میسی سی پی عقیده داشت که فالدکتر گفته است که ولف، دوس پاسوس، ارسکین کالدول، همینگوی و خود او بهترین داستانگوهای مدرن بوده اند اما همگی ورشکست شده اند و ورشکستگی آنها نسبت معکوس باشجاعت آنها دارد: همینگوی کمتر از همه ورشکست شده بود چون کسی بود که کمتر از همه شجاعت داشت. مسلم است که رسانه ها دست روی این اظهارات گذاشتند و همینگوی از ژنرال لنهام درخواست کرد تا نامه ای به فالدکتر بنویسد و رفتارش را در زیر آتشبارها در جنگ برای او شرح بدهد. لنهام او را راضی کرد، و فالدکتر را حیرت زده کرد و آشفته که برای عذرخواهی نامه هایی هم برای لنهام و هم برای همینگوی نوشت. اعطای نشان ستاره برنز در ۱۳ ژوئن ۱۹۴۶ در سفارت امریکا در هاوانا به خاطر خدماتش به عنوان خبرنگار جنگی در فرانسه و آلمان به همینگوی قوت قلب داد. اما چهار روز بعد وقتی مکسول پرکینز که تا آن وقت علاوه بر مشاور بزرگ ادبی وفادارترین دوست همینگوی مانده بود به طور ناگهانی درگذشت تمام آن افتخارات رنگ باخت.

کمی بعد بیماری واقعی همینگوی شروع شد، که در تمام زندگی دست از سر او برنداشت و برایش سرنوشت ساز بود: پزشک شخصی او خوزه لوئیز هرره را متوجه شد که فشار خون او به طرز خطرناکی بالا رفته است. احتمالاً به خاطر وزنش که بیشتر از ۱۲۰ کیلوگرم شده بود. وضعیتی که بهبود پیدا کرد، اما کم، و با پرهیز کاری خیلی

سخت. منتها مصیبت‌ها بود که بر سر و رویش می‌باریدند: کتی اسمیت در يك تصادف وحشتناك ماشین که در آن دوس پاسوس بینایی يك چشم خود را از دست داد مرد، آشپز او در فینکا هم در گذشت، و هم‌چنین تهیه‌کننده آدمکش‌ها بی‌آنکه پرداخت را به همین‌گوی که در وضعیت سخت و مشکل مادی بود کامل کند، مرد.

مصیبت‌ها در ۱۹۴۸ فروکش کردند. در بهار مالکوم کاوالی، یکی از برجسته‌ترین منتقدان ادبی که تا بحال امریکا داشته است، يك مقاله طولانی درباره همین‌گوی در مجله «لایف» نوشت که بعد در ۱۰ ژانویه ۱۹۴۹ به چاپ رسید و گذشته از اینکه اولین زندگینامه او بود به‌عنوان یکی از بهترین قطعاتی هم که درباره او نوشته شده است باقی ماند؛ در این فاصله لیلیان راس که برای دیدنش در کریسمس به کچام رفته بود تا در حین این که مقاله‌ای درباره چهره گاو باز روس-امریکایی سیدنی فرانکلین می‌نویسد، با او هم مصاحبه کند، و تصمیم گرفت تا در مورد چهره او هم برای «نیویورکر» بنویسد که در ۱۳ مه ۱۹۵۰ چاپ شد و برعکس به‌عنوان یکی از ناپسندترین مقالاتی که در مورد همین‌گوی انتشار یافته‌اند باقی ماند. در هر صورت اینها اولین مقاله‌ها درباره زندگیش بودند که با دخالت خودش گرچه با اکراه زیادش، نوشته شدند. کاوالی برای مصاحبه با او به کوبا رفت و قطعه او پایه افسانه همین‌گویی شد که از آن زمان، بر هیبت او مدام افزود.

بعد بلافاصله «کاسمو پولیتن»، آرون ادوارد هاچنر را فرستاد تا با او مصاحبه بکند و مخصوصاً از او تقاضای همکاری با مجله (مقاله با عنوان استبعاد «آینده ادبیات») را بکند. هاچنر از جنگ دیده‌های

نیروی هوایی بود و از مدتها پیش یکی از ستاینندگانش، اما بعد از يك سلسله نشست و برخاست با او در فلوریدتا یکی از شیفتگان او شد و سال ها بعد یکی از زندگینامه نویسانش.

محبوبیت فزاینده اش حالا دیگر بر قدردانی های رسمی از او افزوده می شد، اما همینگوی از آنجا که از فهم ناپذیری منتقدان آزرده خاطر بود، همانطور خشمگینانه امتناع می کرد. درست بر همین منوال بود که در ژوئن همان سال ۱۹۴۸ نامزدی خود را برای عضویت در آکادمی امریکایی هنر و ادبیات رد کرد. اما در عوض رد نکرد که يك دوره ماهیگیری ده روزه را با فرزندان و گروهی دیگر از دوستان در دریا های باهاماس راه بیندازد. در طی این سفر دریایی مقدمه بر چاپ مصور وداع با اسلحه را نوشت و در ژوئیه ۱۹۴۸ سفر دریایی دیگری ترتیب داد تا چهل و نهمین سال تولدش را جشن بگیرد؛ این دفعه با پسرهایش و مری. مانولیتو^۱ هم آمد که پسر صاحب کافه کوخیمار^۲ بود و چند سال بعد الگوی پسرک پیرمرد و دریا شد.

همان موقع هم با سفر برای اروپا را بست که اولین سفرش بعد از جنگ می شد؛ می خواست در ۷ سپتامبر ۱۹۴۸ از هاوانا حرکت کند. اما مرگ وکیل و پیشکارش مانع آن شد. جای وکیل قبلی را آلفرد رایس^۳ بسیار جوان گرفت که وکیل و پیشکارش تا آخر عمر و حتی بعد از آن هم باقی ماند.

1- Manolito

2- Cojimar

3- Alfred Rice

۱۹۵۲

منتقدان - پیرمرد و دریا در «لایف» - جایزه پولیتزر

بعد از سفر اروپا که به خاطر ملاقات با بارونس آدریانا چیک
هنگامه‌ای برپا شد، مری سعی کرد آرامش را به محیط زناشویی برگرداند.
مرگ پائولین در ۱۹۵۱ همی‌نگوی را رنج و عذاب زیادی داد و عادت
را از سر گرفت که از زمان طلاق مارتا در تعریف از پائولین پیدا کرده بود
و اینکه چقدر مدیون اوست و چه کمک‌های بزرگی که پائولین به او
نکرده است (عادت‌هایی که در موقع خودش باعث ترس مری شده بود. در
و نیز وقتی مری برایم از آن حرف زد گفت آماده بود از ازدواج با او
صرف‌نظر کند چنانکه همی‌نگوی تصمیم می‌گرفت به زندگی با همسر سابق
خود برگردد).

با وجود بحران ناشی از این مرگ، همی‌نگوی به کار روی کتابش

دربارهٔ دریا The Island and the Stream ادامه داد که بعد از مرگش در اکتبر ۱۹۷۰ با عنوان Islands in the Stream (جزیره‌ها در سیلاب) بیرون آمد. در ۱۰ مارس ۱۹۵۲ ناظر کودتای پرودنسیو باتیستا^۱ بود که رئیس‌جمهور پریو^۲ را با اشغال کابانا^۳ (دژهاوانا) و مراکز دریایی و ستاد کل ارتش بدون خونریزی برکنار کرد: کودتایی که برای همینگوی پی‌آمدی نداشت و همینگوی هم در همان موقع چندان توجهی به آن نکرد (بعدها نامه‌های نیشدار و تحریک‌آمیزی دربارهٔ دیکتاتوری او نوشت).

در آن هفته‌های بهار ۱۹۵۲ نگرانی او متوجه هجوم زندگینامه‌نویسانش شد که دیگر برخلاف میل او بر تعدادشان افزوده می‌شد بی‌آنکه قانونش را در نظر بگیرند که زندگینامه‌ها را فقط وقتی می‌توان نوشت که مؤلفان در گذشته باشند، از آن جهت که آنها وقت کافی برای تکمیل خاطره‌های خود داشته باشند. بعد از تک‌نگاری روانکاوانه فیلیپ بانگ نوبت به چارلز فنتون^۴ رسید. مری از نکته‌سنجی همینگوی صحبت می‌کند که سعی در نشان دادن بی‌دقتی‌های فنتون کرد و اشاره به نامهٔ دو صفحه‌ای پراعتراضی را به تاریخ ۲۲ ژوئن ۱۹۵۶ به فنتون، چون مکان‌هایی را که زندگینامه‌نویس از آنها صحبت کرده بود دیگر وجود نداشتند و بنابراین بی‌آنکه دیده شده باشند وصف شده بودند.

همینگوی از اینکه باید وقت زیادی را برای دفاع از خود در برابر زندگینامه‌نویسان فاقد اعتبار لازم به‌هدر دهد عذاب می‌کشید و فقط بعد از

1- Prudencio Battista

2- Prio

3- Cabana

4- Charles Fenton

هیاهویی که بلافاصله بعد از انتشار پیرمرد و دریا در اطراف آن برپا شد رضایت خاطر پیدا کرد. «لایف» پیشنهادهایی را به او برای انتشار آن فقط در يك قسمت و در يك شماره مخصوص را کرد: همینگوی با افتخار تمام تکرار می کرد که آن را در عرض هفته های کمی نوشته است و بعد آن را باز نویسی هم نکرده است، کاری که همیشه در مورد کتاب های قبلیش کرده بود و با افتخار دعوت «لایف» را برای تجربه ای که مجله هرگز قبل از آن نکرده بود پذیرفت. به همین مناسبت عکاس «لایف» آلفرد ایزن استاد^۱ به کو با رفت و از دهکده کوخیمار عکس انداخت و از آنسلمو هرناندز^۲ ماهیگیر هشتاد ساله، که مجبورش کرد زیر آفتاب گرم سیری در يك سربالایی راه برود تا جایی که همینگوی را از کوره بدر برد. عکس ها در ضمن باید در اختیار نوئل سایکلس^۳ قرار می گرفتند تا انگیزه ای برای مصور کردن داستانی بشوند که «لایف» او را موظف به انجام آن کرده بود.

از جمله فعالیت های انتشاراتی درخواست «نیویورک تایمز بوک ریویو»^۴ از ویلیام فالکنر برای معرفی اثر بود، آن زمان ها خواندن نمونه های چاپی (بنابغه گفته مری ۶۰۰ نسخه) که «لایف» برای این و آن به عنوان پیش انتشار می فرستاد يك امتیاز بزرگ روز به حساب می آمد. فالکنر با وجود يك جدل قدیمی که بر اثر يك سوء تفاهم در ۱۹۴۷ پیش آمده بود که بر اساس آن همینگوی متهمش کرده بود که او را ترسو خطاب کرده است با کمال میل قبول کرد؛ اما این بار هم سوء تفاهم دیگری پیش آمد که خشم همینگوی را برانگیخت. فالکنر در این مناسبت یکی از

1- Alfred Eisenstadt

2- Anselmo Hernandez

3- Noel Sickles

4- New York Times Book Review

همان جمله‌های طولانی و پرطمطراق خودش را نوشت و آن را این طور تمام کرد: «نویسندگان احتیاج دارند دورهم جمع باشند تا از بین نروند، اگر این کار را بکنند شبیه گرگ‌هایی می‌شوند که وقتی به صورت گله هستند گرگند و وقتی تنها هستند حالت سگ را دارند». همینگوی روی این جمله آخری دست گذاشت تا ادعا کند فالکنر بعد از آنکه در گذشته او را ترسو خطاب کرده است حالا او را سگ می‌نامد. فالکنر آن همه خشم او را نادیده گرفت و نظر داد که این بهترین کار همینگوی است چون این بار همینگوی از «ترحم» صحبت کرده است.

اما همینگوی آنچه را که در همان موقع به نظرش حمله فالکنر آمده بود، زود فراموش کرد: از هر طرف درگیر و اکنش به نقدهای بی‌شماری بود که با چاپ رمان کوتاه او در «لایف» بر سر و رویش باریدند (کتاب به طور کامل در اول سپتامبر، یک هفته بعد از آن در آمد، گرچه تاریخ رسمی انتشار برای ۲۸ اوت تعیین شده بود) چون بلافاصله سعی کرد خود را از قید تفسیرهایی که چگونگی داستان او را از جنبه‌های نمادگرایی و جامعه‌شناسانه می‌دیدند رها کند.

برخورد همینگوی با نقد، همیشه بسیار تند بود: وقتی به ایتالیا آمد بلافاصله از آن بامن صحبت کرد و منتقدان را در کل «انگل‌های ادبیات» نامید و نامه‌هایش پر از حمله و شکایت از آنهاست که بطور کلی خود نشان‌دهنده فقدان ارتباط او با این سنخ از اهل ادب است. دشمنی او از بی‌احترامی نسبت به نقد ناشی نمی‌شد بلکه بیشتر حالت دفاع از خود را در برابر خشونت داشت که منتقدان همیشه با توسل به آن از همان اولین کتاب‌هایش و همیشه هم بیشتر به دلایل محتوایی آن، او را مورد

حمله قرار می‌دادند، بی آنکه توجهی به تلاش‌هایش برای رهایی از قید و بندهای ویکتوریایی داشته باشند.

نامه‌هایش نشان می‌دهند که وقتی اولین کتاب‌هایش در آمدند همینگوی با دلواپسی انتظار نقدها را می‌کشید و هر جا که بود چه در اتریش یا در پاریس، در کوهستان یا کنار دریا، سفارش می‌کرد آنها را برایش بفرستند و همیشه هم در این امید که کسی به تلاش‌های نوآورانه او چه از نظر محتوا و مخصوصاً از نظر سبک ارج بگذارد. وقتی متوجه شد که از وجود چنین توجهی اثری نیست آزرده‌گی او شروع شد و در سال‌های سی خود را با کنایه‌های زهر آلود که به طور کلی نموداری از خصوصیات این دفاع از خود بود، نشان می‌داد. وقتی مکسول پرکینز به او نصیحت کرد که از کلمه «فاحشه» برای اشاره به گرت رود استاین خودداری کند در ۷ سپتامبر ۱۹۳۵ به او جواب داد که نگران منتقدان نیست چون منتقدان «باید به او حمله کنند تا به خودش اعتماد پیدا کنند»، و از طرف دیگر اطمینان داشت که بر این عدم محبوبیت غلبه می‌کرد؛ به مترجم روسی آثارش در ۱۲ ژانویه ۱۹۳۶ نوشت که منتقدان عمیقاً از آنچه که می‌نوشت نفرت داشتند و کمی پائین‌تر ادامه داد او از این «گند و کثافتی» که درباره او و کتاب‌هایش بعد از مرگش خواهند نوشت متنفر است، اما آنقدرها هم ابله نیست که نداند آثارش بر او بقا خواهند داشت؛ از گند و کثافت (کلمه به کار رفته «Shit» است) مقصودش تولیدات ادبی کشور است که نقد نام دارد.

گذشت زمان مخالفت منتقدان با او را هر چه بیشتر آشکار کرد:

در ۱۱ ژانویه ۱۹۳۶ به مکسول پرکینز نوشت که این قدر مورد نفرت

منتقدان نیویورک است که مسلماً همه آنها سعی خواهند کرد کتاب بعدی او را در نطفه خفه کنند و در ۲۶ سپتامبر ۱۹۳۶ به آرچی بالد مک لیش نوشت که کسی از آشناها را نمی شناسد که دیگر از آنچه که می نویسد خوشش بیاید. اما اینها در اعتماد او نسبت به کارش تأثیری نداشت: در ۲۸ اکتبر ۱۹۳۸ به مکسول پرکینز نوشت که فکر می کند وقتی نسل جدیدی از منتقدان شروع به کار کرد هنوز حضور داشته باشد در صورتی که منتقدان معاصر آنقدر از او متنفرند که آرزو دارند او را از سر راه بردارند (واژه به کاررفته «to put me out of business» است) و این را در نامه ای به تاریخ ۱۲ ژوئیه ۱۹۳۸ به مکسول پرکینز نوشته است.

اوج کینه او وقتی بود که به ناشرش نوشت بدش نمی آید که نقش منتقد را به عهده بگیرد فقط به این خاطر که بتواند یکبار برای همیشه مفهوم واقعی کتاب هایش را توضیح بدهد.

تنها دفعه که تلاشی در این زمینه کرد در نامه ای بود به تاریخ ۱۳ سپتامبر ۱۹۵۲ به برنارد برنسون^۱، که در آن صحبت از پیرمرد و دریا کرد. همینگوی با سرسختی يك نئورئالیست رنجدیده به او گفت که کتاب يك راز دارد: هیچ گونه نمادگرایی در آن نیست. دریا دریا است، پیرمرد پیرمرد است. پسرک پسرک است و ماهی ماهی است... در همان نامه از او می خواهد که چندسطری را برای کتاب پشت جلد نویسی کند، درخواستی که برنسون بی درنگ قبول کرد. اما بیشتر از دستخط برنسون گسترش افسانه ای کتاب برای همینگوی مهم بود. مجله «لایف» در

چهل و هشت ساعت تقریباً پنج میلیون و نیم نسخه به فروش رساند. گذشته از دلارها، درست همانی بود که همینگوی همیشه آرزویش را می کرد و آن اینکه از هر قشر و طبقه ای خواننده داشته باشد. بلافاصله پیشنهاد برای تهیه فیلمی از آن رسید که قرار بود ویتور یودسیکا^۱ آن را با بازی اسپنسر تریدی کارگردانی کند. افتخارات بر او باریدن گرفتند، تا جایزه پولیتزر که برای بهترین کتاب ۱۹۵۲ بلافاصله به او اعطا شد و برایش راه جایزه نوبل را باز کرد (آن موقع به من گفت که برای اولین بار کتابی بدون کلمات «رکیک» نوشته است) که در ۱۹۵۴ به او داده شد.

خبر جایزه پولیتزر را در بعد از ظهر ۴ مه ۱۹۵۳ وقتی روی پیلار بود از رادیو شنید و مری می نویسد که حادثه را با ضیافتی با سوپ توی قوطی، پنیر و آبجو جشن گرفت. تا هفته ها سیل نامه های پر شور دوستان به سوییخ سر ازیر شد که بعضی از آنها از جایزه پولیتزر خبر داشتند و بعضی ها ندا داشتند. وقتی برایش نامه تبریک آمیزی نوشتم در ۲۴ ژوئن ۱۹۵۲ به من جواب داد:

«خیلی خوشحالم که از کتاب خوشمت آمده. حالا دیگر مجبور شدم بیشتر از ۲۰۰ دفعه آن را بخوانم و الان نمونه های کتاب آماده را دارم و تاده سال دیگر آن را نخواهم خواند برای اینکه هر دفعه که آن را می خوانم همان چیزهایی را حس می کنم که حس کرده ام و ۲۰۰ دفعه هم کافی است. اما تو همان دختر خوب، جسور و دقیق و موشکافی که هستی باش و هر کلمه و جمله را همان طور که هست بگذار باشد. برای اینکه در این کتاب می دانم که چه کار دارم می کنم و هر جا که به نظر ساده می رسد

کلی در آن پنهان است. آن را آنطور که هست ترجمه کن و خوب از آب درمی آید... نسخه‌های برای که ناقوس می نوازند و وداع با سلحجه را که دیدم اشاره‌هایی به خدمت نظام من داشت و از این جور چیزها... دلم می‌خواهد که حذف بشوند. نمی‌خواهم قهرمان دروغین باشم. قهرمان‌های زیادی هستند و خیلی هم واقعی که مرده‌اند یا در سکوت روزگار می‌گذرانند. نمی‌خواهم چیزی در رابطه با جنگ نوشته شود. نه نشانی به سینه دارم و نه می‌خواهم با کمک آنها خود را یک نویسنده معرفی کنم...

«کتاب آخری کتاب خوبی بود. اما خیلی غمناک بود و صحبت از یک کلنل پیرمی کرد. همه سعی می‌کنند من را همان کلنل پیر بدانند چون به جنگ‌های زیادی رفته‌ام، نه دیگر این را نمی‌توانم تحمل بکنم. اگر چیزی را آدم به اندازه کافی خوب تصور کرد همه فکر می‌کنند که واقعیت دارد. همیشه چیزی از واقعیت در چیزهای خیالی هست. این برای کسانی تولید در دسرمی کند که آدم دوستشان دارد.

«اگر پولی در بساط بود شاید به اروپا می‌آمدیم. اما مالیات هر چه را که آدم درمی آورد می‌گیرد. هنوز دارم پولی را پس می‌دهم که از سالهای گذشته برای پرداخت مالیات قرض کردم. بهترین چیز ولی نوشتن است و فکر نکردن به این چیزها.»

وقتی ترجمه را برایش فرستادم تا نگاه بکند برایم در ۱۴ آوریل ۱۹۵۳ از فینکاو و بیجا نوشت:

«ممنون از نامه‌ات و از کار زیبای ترجمه‌ات. نمی‌دانم اگر نبودی چکار می‌کردم. می‌دانی مثل هر کسی که جدی کار می‌کند از اینکه بد

ترجمه شود بدش می آید... در ایتالیا برایم همیشه مثل يك لنگر کشتی هستی، مثل بریگاد قدیمی ساساری در جنگ بین الملل که یادم می آید.

«امسال بامترجم اسپانیایی کار کردم و ترجمه خوبی از آب درآمد. اما ناندا درست مثل این می ماند که کتابی بنویسی... خوشوقت می شوم که کتاب را در ایتالیا ببسندند. اما اگر پسندیدند می دانم که چقدر مدیون تو هستم و خواهش می کنم همیشه این را بدان که می دانم...»

«پسر بزرگم جك (بامبی) ده روز تعطیلات را از فوریت براگک^۱ به اینجا آمد... با خودش زن و دختر کوچولوی سه ساله اش را هم آورد. دختر کوچولو خیلی خوشگل است. خیلی شبیه بامبی است وقتی سن او را داشت. يك دفعه با او سه ساعت حرف زدم و يك دفعه ازش نشنیدم که بگوید من، من، مال من. پاتريك در افریقا است و يك مزرعه خریده است. این خودش دلیل خوبی برای رفتن به آنجاست یا شاید هم دلیلی باشد که من از خودم درمی آورم. برخلاف تعریف های همیشگی والدین، با اطمینان کامل می توانم به تو بگویم که گریگوری در سواحل اقیانوس آرام رفتار بدی دارد. هیچ بعید نیست که رفتارش بدتر هم بشود. کسی چه می داند. شاید هم کارهای غیر منتظره ای ازش سر بزنند.»

۱۹۵۴

نوبل - تجلیل بعد از مرگ

جایزه نوبل را در ۲۸ اکتبر ۱۹۵۴ به او اعطا کردند. بعد از
سافاری وحشتناک در آفریقا و مداواها در ونیز، همینگوی نیمه‌داغان در
مه ۱۹۵۴ با ماشین به همراهی آرون هاجنر به اسپانیا رفت. از میلان رد
شدند تا از اینگرید برگمن که مشغول بازی در نقش ژاندارک بود
بود احوالپرسی بکنند. بعد از تورنیو به کونثو^۱ (در آنجا همینگوی
را شناختند و نزدیک بود زیر دست و پای مردم مثل يك خواننده راك
له و لورده بشود) به نیس رفتند و کم‌کم از طریق پرو و آنس^۲ و اسپانیا
تامادرید که در آنجا جشن سان ایزیدور^۳ حافظ شهر برپا بود (در مادرید
جورج پلیمتون^۴ با او مصاحبه‌ای کرد که بعد در «پاریس ریویو» در
بهار ۱۹۵۸ چاپ شد).

۱ - Cuneo ۲ - Provence

۳ - San Isidor . بنا بر سنت کاتولیکی هر شهری حافظی از قدسین را دارد.

۴ - George Plimpton

در مادرید مری به او ملحق شد و با هم رفتند تا از آواگاردنر که در درمانگاه به خاطر سنگک کلیه بستری بود و لوئیزمیگل دومینگن که در آن زمان یکی از عشاق سینه چاک آوا بود احوالپرسی کنند. به محض بهبودی آوا دسته جمعی به ملکی رفتند تا ناظر تمرین‌های دومینگن باشند: در آن فرصت بود که از همینگوی و آواگاردنر عکس‌هایی انداخته شد.

از مادرید باماشین به جنووا رفتند تا در نروی سوار کشتی بشوند و وقتی منتظر کشتی بودند همینگوی فرصت دیگری را به من داد تا چند روزی را با او در هتل ساووی بگذرانم. از آنجا بعد از سیزده ماه غیبت و ماجراجویی‌های وحشتناک افریقا به فینکا و یجیا بر گشت و تحت مداوای پزشک شخصی خود خوزه لوئیز هرره را قرار گرفت، هرره را همانطور که قبلاً هم اشاره شد جراحی بود در بین انقلابیون اسپانیایی و از آن به بعد همیشه با همینگوی در کوبا ماند.

همینگوی فقط پنجاه و پنج سال داشت منتها بیست سال بیشتر نشان می‌داد؛ اما در قلب خود کمتر از سی سال را داشت و در حسرت بی‌پایان جوانی که حالا دیگر برای همیشه از دست رفته بود. در ۲۱ ژوئیه ۱۹۵۴، در روز پنجاه و پنجمین سال تولدش، حکومت باتیستا به او نشان کارلوس اما نوئل د سپدس^۱ را که عالی‌ترین نشان کشور کوبا بود اعطا کرد. مری تعریف می‌کند دیکتاتور می‌خواست به این مناسبت مراسم باشکوهی در کاخ ریاست جمهوری برپا کند اما همینگوی برای

1- Carlos Emanuel de Cepedes

اینکه قاطی مقامات سیاسی نشود نپذیرفت . نشان را به این ترتیب در باشگاه دریانوردی به او اعطا کردند و مراسم در فلوریدیتای مورد علاقه اش پایان گرفت.

بار دیگر سعی کرد خود را به تدریج با آهنگ زندگی فینکا عادت بدهد و بعد از چند ماهی که جز نامه چیز دیگری نمی توانست بنویسد کار را صبح ها از سر گرفت ، در جلوی ماشین تحریر دستی که روی میز کناری تخته خواب بود می ایستاد و خاطراتش را در افریقا می نوشت.

نظم زندگی در فینکا ، که فقط با سیلان همیشگی مهمان ها ، به عنوان مثال آواگاردنر ولوئیز میگل دومینگن برهم می خورد، در صبح ۱۸ اکتبر ۱۹۵۴ ، با اعلام اعطای جایزه نوبل و هجوم خبرنگاران ، مصاحبه کنندگان ، کنجکاوان که نویسنده را ترغیب به هر نوع اظهار نظری می کردند به یکباره از هم پاشید. مری در خاطراتش بعضی از این گفته های کوتاه را آورده است ، از جمله این گفته که همینگوی می خواسته است جایزه سوئدی را به باکره کبرا (باکره مقدس ملی کوبا) تقدیم کند و از پول جایزه برای پرداخت قرض ها و تقسیم آن بین دوستان فلوریدیتا استفاده کند.

به استکهلم نرفت. آنقدر از نظر سلامتی در وضع بدی بود که نمی توانست به جایی نرود و جنجال بپا نشود. کنسول سوئد در هاوانا به فینکا آمد تا طی نطقی خبر بهجت آور را که در واقع همینگوی قبلا از يك نامه رسان دریافت کرده بود به او بدهد. يك روزنامه نگار به این

خاطر با هواپیما از استکهلم آمد، کسانی فوج فوج می آمدند که موفق شده بودند از درب ورودی با وجود نوشته‌ای که ورود افراد غیرمجاز را ممنوع می کرد بگذرند.

همینگوی خیلی زود و برای چند هفته‌ای به پیلار پناه برد. مری تعریف می کند وقتی به ساحل آمده بودند تا خریدهای لازم را بکنند شماره «تایم» را با تصویر برنده جایزه روی جلد دیدند با مصاحبه‌ای از باب مانینگ^۱، که در آن همینگوی پیشنهاد کرده بود از راپاند را مرخص کنند و او را به ایتالیا بفرستند. وقتی برایش نوشتم که از بابت جایزه خوشوقتم در ۲۳ نوامبر ۱۹۵۴ به من جواب داد:

«ناندای عزیز، خوب و دوست داشتنی و زیبا، همه از این جایزه بیشتر از خود من به هیجان آمده‌اند. حرفش را زیاد شنیده بودم بعد هیچوقت نرسید و وقتی آنرا دریافت کردم دیگر مهم نبود. شاید در افریقا آنقدر مرده‌ام که دیگر حال و حوصله افتخارات دنیوی یا بهتر بگویم افتخارات آکادمیک را ندارم. می دانم که اشتباه می کنم اما همینطور است. بیشتر شبیه به یک مدال طلای بعد از مرگ است. بهتر است نقره‌ایش را آدم داشته باشد و دل وروده و پشت و سرش داغان نشود. احوالات بهتر می شود و سال آینده کاملاً روبراه خواهیم بود اما مدت زیادی حالم بد بود و به نظر می آمد که ارزش اینهمه رعایت پرهیز از غذا و غیره را نداشته باشد.

«وقتی دو مرتبه شروع کردم خوب بنویسم هیچ چیز دیگری

برایم مهم نبود و خیلی خوشحال بودم. بعد جایزه چیزی نبود جز آنکه در کتابم وقفه انداخت. تقریباً ۴۰/۰۰۰ کلمه نوشته‌ام. فکر کنم خوش است بیاید. حداقل امیدوارم. مری که خیلی خوشش آمده...

«نمی‌توانی تصورش را بکنی که اینجا چه خبر است: مردم، نامه‌ها، تلگراف‌ها، تلفن‌ها. حالا دست مری را می‌گیرم و ساحل را می‌گیرم و می‌روم یک طرفی لنگر بیندازم تا کار کنم و یک زندگی طبیعی داشته باشم. این خانه وطن ما بود، پناهگاه و حرم ما، حالا مردم خیال می‌کنند یک جور بنای یادبود عمومی است و من یک فیل باغ وحش یکشنبه‌ها هستم. اما هفته آینده از اینجا می‌رویم و آن وقت که مردم تلفن زدند یا با هواپیما برای دیدن ما به اینجا آمدند و متوجه شدند که ما نیستیم این مسخره بازی‌ها را فراموش می‌کنند.

«چرا یک جایزه باید آدم‌ها را اینقدر به مسخره بازی بکشاند؛ من به همان اندازه پول در بازی درآورده‌ام و ۱۸ میلیون سوئدی نیست که به کتاب‌ها اعتماد بدهد وقتی این کتاب‌ها را تو می‌نویسی. شاید هم روش درستی برای پیدا کردن اعتماد است. اما من این اعتماد را باید به تنهایی پیدا کنم و آن وقت به زودی سپیده‌دم و ۱۸ میلیون سوئدی، ژنرال آیزنهاور، آقای دانته، پاپ و مابقی نمی‌توانند کمکی باشند...»

«نگران من نباش ناندا، اوضاعم رو برآه می‌شود. دل و روده‌ام مدام بهتر می‌شود و پشت من دارد جان می‌گیرد. فقط احتیاج دارم که دیگران راحت‌تر بگذارند. وقتی می‌خواهم شروع به کار کنم دیوانه‌ام می‌کنند. و اگر نتوانم از این جایزه هیجانزده نشوم می‌توانم خوشوقت

و مفتخر باشم که آن را برای تو و اعتماد همیشگی تو و وفاداریت به من و برای ترجمه‌های خوب و زیبای تو که ناشی از کار طاقت‌فرساست بدست آورده‌ام. شاید يك روز بیدار بشوم و حتی برای جایزه خوشبخت بشوم. اما فعلاً که برایم فقط يك مصیبت بود، با این روزنامه‌نگارها، عکاس‌ها و وقفه در کار کتابی که اینقدر از نوشتن آن خوشبخت بودم.»

روی پیلار که بودند، گزارش اعطای جایزه‌ها در استکهلم را از رادیو شنیدند. پیام همینگوی را که به سوئد فرستاده بود خواندند که در آن بعد از اظهار تشکر در ضمن مطالب گفته بود: «يك نویسنده که نویسندگان بزرگی را می‌شناسد که جایزه را دریافت نکرده‌اند نمی‌تواند آن را قبول کند مگر با شرمندگی. احتیاجی به آوردن فهرستی از این نویسندگان نیست. هر کسی می‌تواند بر طبق آشنایی خود و وجدان خود فهرستی از آنها را تنظیم کند... نوشتن در بهترین فرضیه آن، زندگی در تنهایی است. تشکیلات‌هایی که برای نویسندگان هستند يك آرام‌بخش برای این تنهایی هستند. اما شك دارم که بتوانند کمکی در بهتر کردن آثارشان باشند. نویسنده با قدر و منزلت اجتماعی خود رشد می‌کند، در حالی که تنهایی خود را پنهان می‌کند و غالباً آثارش بدتر می‌شود. برای اینکه کارش را به تنهایی انجام می‌دهد و اگر نویسنده نسبتاً خوبی است باید هر روز با ابدیت یا فقدان آن روبرو بشود. برای يك نویسنده واقعی هر کتاب آغاز نوینی است که در آن سعی می‌کند به چیزی برسد که نارسیدنی است. باید همیشه دست به کاری بزند که هرگز انجام نشده است یا که دیگران دست به آن زده‌اند بی آنکه موفق بشوند... در مورد نویسنده زیاد صحبت کردم. يك نویسنده باید آنچه را که برای

گفتن دارد بنویسد و درباره اش حرفی نزنند. بار دیگر از همه شماتشکر می‌کنم.»

و واقعاً هم آن ۳۵۰۰ دلار را صرف پرداخت مقداری از قرض-هایی که در افریقا بالا آورده بود کرد و مدال طلا را واقعاً به بقعه قدیس ملی کوبا در سانتیاگو داد. اگر روزنامه‌نگاران همه دنیا اینقدر سرسختانه مزاحمش نمی‌شدند با این عمل جایزه را برای همیشه فراموش کرده بود. بیشتر مواقع به پیلار پناه می‌برد و مدام از دست جسمش که در افریقا صدمه دیده بود معذب بود، کمرش و حشمتك اذیتش می‌کرد و چشم و گوش چپ هم که همان‌طور از کار افتاده بودند.

اما من قصد ندارم بار دیگر تمام توجه را به خیانت‌هایی معطوف بدارم که جسم او برایش تدارك می‌دید. ناراحتی‌های جسمانی او هم‌گام با افتخارات یا حداقل با محبوبیت جهانی که تا سرحد خفقان در بر می‌گرفت پیش می‌رفتند. دنباله‌ای از این افتخارات، از این محبوبیت حتی بعد از مرگش هم ادامه پیدا کرد. از لوح یادبود «دوستان کومی سو» که برای او در فوسالتا در ۱۵ سپتامبر ۱۹۷۹ بنا شد و از نیم تنه برنزی او که در ۶ ژوئیه ۱۹۶۸ در پامپلونا نصب شد قبلاً صحبت کردیم. در ۱۹۸۰ Hemingway Society تأسیس شد که مرکز آن در دانشگاه شمالی اوهایو آدا^۱ (اوهایو) بود که تحت سرپرستی جیمس نیگل^۲ انتشار «همینگوی ری‌ویو»^۳ را آغاز کرد و يك کنگره همینگوی ترتیب

1— Ada (Ohio)

2— James Nagell

3— Hemingway Review

داد که هر دو سال يك بار تشكيل می‌شود: اولین آن در ۱۹۸۰ در کتابخانه کندی در بوستون برگزار شد، دومین آن در ۱۹۸۲ باردیگر در بوستون در دانشگاه نورث ایسترن^۱ و سومی (اولین کنگره بین‌المللی) در ۱۹۸۴ در مادرید.

سال قبل از آن در ۱۹۸۳ در تئاتر گارسیا لورکای هاوانا نمایشنامه‌ای در دو پرده متأثر از زندگی همینگوی اثر دو هنرمند شورویایی آهنگساز یوری کازارین^۲ و نمایشنامه‌نویس گریگوری خیو گوانیوف^۳، در افتتاح جهانی آن به نمایش گذاشته شد.

در ژوئن ۱۹۸۴ يك گروه تولید سینمایی از لوس آنجلس با سرمایه‌گذاری نوه‌های همینگوی که حالا خود هنرپیشگان معروفی بودند و می‌خواستند به نحوی با دوستان پدر بزرگ خود آشنا بشوند به اروپا آمد و فیلم‌هایی در ایتالیا، فرانسه، و در اسپانیا از شخصیت‌ها و مکان‌های «مخصوص همینگوی» برداشتند. کارگردان آن برنار فوشه^۴ شوهر مارگو همینگوی بود، مصاحبه‌ها از لسلی تاپلین^۵، فیلمبرداری از ساندی سیسل^۶ و مدیریت آن با ماری کنسیلیو^۷ بود.

باز هم در ۱۹۸۴ در روز ۲۳ ژوئن «پارک همینگوی» در لین یانو ساب بیادورو^۸، در کاستان که براساس داستان دوستی صمیمانه بین همینگوی و کنت فردریکو کچلر ساخته شده بود، افتتاح گردید. داستان،

1- North Eastern University 2- Yuri Kazarin

3- Grigori Khiuguinov 4- Bernard Foucher

5- Lesley Taplin 6- Sandi Sissel

7- Marie Consiglio 8- Lignano Sabbiadoro

یا افسانه به این صورت است که همینگوی برای گردشی با دوست خود که املاکی در آن نواحی داشته است به لین یانو می آید و به او گفته است: اینجا فلوریدای ایتالیاست. دلم می خواهد اینجا خانه ای داشته باشم. کنت به عنوان يك اشرافزاده بزرگ سنتی در جواب، زمین را به او تقدیم می کند و از او می خواهد امضایش را روی نقشه در نقطه ای بگذارد که دلش می خواسته است خانه ای داشته باشد.

قطعه زمینی را که کچلر و وارثان او برایش همیشه نگه داشتند هزار متر مربع بود تا اینکه سی سال بعد از هدیه، بین ۴۰۰۰ کاج يك پارك ۴۰/۰۰۰ متر مربع در اطراف يك نیم تنه برنزی همینگوی کار يك بانوی پیکرتراش به نام جون فیتز جرالده، وسایل بازی برای بچه های کوچک و بزرگ نصب شد و برای بزرگسالان يك آمفی تئاتر کوچک برای نمایشات. در مراسم افتتاح پسر همینگوی جان/جک/بامبی با دختر اول خود ملقب به مافت هم حضور داشت و نمایشی از فیلم هایی را افتتاح کرد که از رمان های همینگوی گرفته شده بودند، علاوه بر آن نمایشگاه بزرگی با ۵۰۰ عکس که از گوشه و کنار گوناگون دنیا توسط بارون جان فرانکو ایوان چیک برادر آدریانای ناکام گردآوری شده بود و نویسنده را در دوران های مختلف زندگی نشان می داد به معرض نمایش گذاشته شد.

باز در ۱۹۸۴، در حالیکه مشغول نوشتن این مجموعه خاطرات هستم تلویزیون ما هم (شبکه سوم تریست) سرگرم تهیه گزارشی است

به نام «همینگوی در ایتالیا». اقدام دیگری که چندان جالب نیست اما زیاد برایش تبلیغ شده است مربوط به هرزبار لوس آنجلس است که در ۱۹۴۷ يك جايزه عجیبی را تعیین کرد به نام مسابقه بین المللی تقلید از همینگوی: شرکت کنندگان باید قطعه‌های کوتاهی را برای برگزاران بفرستند که آنها را بین يك هیئت منصفه هشت نفره مرکب از منتقدان، نویسندگان و استادان دانشگاه تقسیم می کنند، البته جزو هیئت مثل همیشه ری برادبوری^۱ و جک همینگوی هم هستند؛ در ۱۹۸۳ شرکت کنندگان (از تمام نقاط دنیا از جمله عربستان سعودی، کره، ژاپون، ایتالیا و فرانسه) ۲۵۹۱ نفر بودند و از ۱۹۷۷ در مسابقه نوشتن يك صفحه واقعا خوب به تقلید از همینگوی بیش از ۱۰۰۰۰ داوطلب خود را معرفی کردند که برنده‌ها کارهایشان در «همینگوی ری وی یو» چاپ شد.

بین آنهمه تجلیل چه به شکل جدی یا شوخی آن فکر می کنم بزرگترین و مهمترین آن که خود او هم بیشتر ترجیح می داد، شهادتی است که آنتونی بورجس^۲ در زندگینامه اسطوره زدایش تا سرحد بد نام ساختن خود درباره همینگوی ذکر کرده است: «من در لنینگراد بودم وقتی خبر مردن او اعلام شد و کارکنان دختر دفتر مدیریت آستوریا اشک‌های سوزانی می ریختند... می گفتند همه آنها یونیست گیاهمینگوی^۳ را دوست داشتند.»

بهرتر است به این چیزها فکر کنیم تا به بدفرجامی جسم او که در

1- Ray Bradbury

2- Anthony Burgess

3- Yernyest Gyemingway - مقصود از نست همینگوی است در تلفظ روسی آن.

سانحهٔ افریقا به‌طور جبران ناپذیری صدمه دید. در آن شرایط نو می‌د-
کننده در اوایل ژوئن ۱۹۵۵ همینگوی مذاکره برای تهیهٔ نسخهٔ سینمایی
پیرمرد و دریا را از سر گرفت و برای شروع فیلمبرداری ماه سپتامبر
۱۹۵۵ تعیین شد. در این فاصله همینگوی، پتر ویرتل^۱ فیلمنامه‌نویس
را به دیدن دهکدهٔ کوخیمار (همان کاری را که با اسپنسر تریشی و با
عکاس «لایف» آلفرد ایزن استاد کرده بود) برد و به تماشای صید سه
اره ماهی.

مری تعریف می‌کند که در ژوئیه ۱۹۵۵ روز تولد همینگوی
در کنار استخر با غذای چینی و تغاری از شامپانی یخ‌زده جشن گرفته
شد. سلامتی او کمی بهبود پیدا کرده بود و در اوت وقتی اوپراتورها
و کادرهای فنی از هالیود آمدند همینگوی به اندازهٔ کافی خودش را
قوی حس می‌کرد تا برای دو هفته کمکشان کند. در اول سپتامبر
۱۹۵۵ در سپیده‌دم هشت ماهیگیر حرفه‌ای از کوخیمار سوار بر چهار
قایق کهنه پارویی، مانند همانی که سانتیاگو پیر چهره رمان استفاده
کرده بود شدند و پنج نفر از کادرهای فنی هالیود هم سوار پیلار
شدند و چهار فیلمبردار هم در قایق ماهیگیر دیگری. مری هم با قایق
شخصی کوچک خودش Tin Kid که همینگوی چند سال پیش به او
هدیه کرده بود در صبحگاه به سراغشان آمد و آنطور که در خاطر ازش
می‌گوید با خودش صبحانه برای همه آورده بود.

بعد از دو هفته کم‌ثمر از نظر سینمایی گروه هالیود کار را معوق

1- Peter Viertel

گذاشت. همینگوی افسرده بود و در ۱۷ سپتامبر ۱۹۵۵ در یکی از همان لحظه‌های ناراحتیش وصیتنامه جدیدی را امضا کرد (یکی را ۱۹۲۷ به نفع پسر و هدلی امضا کرده بود) که در آن مری را وارث جهانی خود تعیین کرد و مسئولیت تأمین فرزندانش را بر اساس دستوراتی که قبلاً به او داده بود برعهده او گذاشت.

بنظر می‌آمد که سلامتی او رو به بهبودی است اما در نوامبر ۱۹۵۵ باز حادثه دیگری برایش پیش آمد: حکومت باتیستا به او یک مدال دیگر را اعطا کرد، مدال نشان سان کریستوبال^۱ و در طی مراسمی در کاخ ورزشی هاوانا همینگوی در زیر نورافکن تلویزیون عرق زیادی کرد و بعد که به خانه برگشت سرما خورد. اما فقط سرما خوردگی به سراغش نیامد: غیر از تب دچار تورم کبد و یک حمله کلیوی شد که مجبورش کرد تا دو ماه در بستر بماند. کتاب مربوط به درام افریقا دومرتبه معوق ماند؛ همینگوی وقت را با خواندن روزنامه، هفته‌نامه‌ها و مجلاتی که از تمام نقاط دنیا برایش می‌رسید می‌گذراند یا به رادیو گوش می‌داد. کریسمس ۱۹۵۵ را به این ترتیب گذراند.

در مارس ۱۹۵۶ گروه هالیود به همراهی کارگردان فرد زینه‌مان^۲ برای فیلمبرداری صحنه‌های ساحلی فیلم و برای نشان دادن قسمتی که قبلاً در آن دو هفته سپتامبر ۱۹۵۵ فیلمبرداری شده بود به همینگوی

1- San Cristobal

۲- گویا اشتباهی رخ داده است. فرد زینه‌مان پیرمرد و دریا را کارگردانی نکرده است. احتمال دارد او در ابتدا کار فیلم را قبول کرده بود. اما جان استرجس بوده که فیلم را کارگردانی کرد.

به فینکا و بجیا آمدند . همان برنامه قبلی را از سر گرفتند و همینگوی باگروه و با مری عازم کابو بلانکو^۱ در پرو شد . با این فکر که شاید یکماهی را در آنجا بگذرانند و منتظر بمانند تا بتوانند از چند صحنه صید اره ماهی که در آن دریاهاهی که بزرگتر از دریاهاهی کوبا هستند فیلمبرداری کنند: بعداز روزهای زیاد انتظار، دو اره ماهی بزرگ صید شد و کادر فنی توانست فیلم آنها را موقع صید در حالیکه تکان می خوردند، بردارد.

۱۹۵۶-۱۹۵۹

اسپانیا - اوردو نیز - والری

همینگوی وقتی پنجاه و هفت سالگی را در آن سال، ۱۹۵۶، پشت سر گذاشت، يك چك هزار دلاری برای ازرا پاند فرستاد تا كمکی به او بکند که در بدبختی افتاده بود. در نامه‌ای به تاریخ ۱۹ ژوئیه ۱۹۵۶ به او اطلاع داد که مدال جایزه نوبل را برایش می‌فرستد (که در واقع فرستاد و همانطور که دیدیم آن را برای بقعة باکرة کبرای کوبا فرستاد)، و نوشت به این خاطر که به قول يك ضرب‌المثل قدیمی چینی هیچکس چیزی را تا اینکه به دیگری نداده باشد مالک نیست، به این خاطر که او بزرگترین شاعر زنده امریکاست، به این خاطر که رقیب او در تنیس بود و به این خاطر که به او در نهایت مهربانی ترحم را یاد داده بود و سعی کرده بود به او مهربان بودن را یاد بدهد. در مورد چك هم گفت که کم و بیش پولی است که از جایزه نوبل برایش مانده است.

پنجاه و هفتمین سال تولد را روی پیلاز گذراند. عکاس «لوک» ارل تیسن که او را در سفر افریقا همراهی کرده بود و حالا به کوبا آمده

بود تا دو سال و نیم بعد از سانحه از او عکس بیندازد تازه رفته بود؛ «لوک» ۵۰۰ دلار برای يك گزارش به همينگوی پیشنهاد کرد و همينگوی پیشنهاد را با در نظر گرفتن سفرش به اسپانیا قبول کرد. مری که دچار يك بیماری سخت کم‌خونی شده بود بعد از يك دوره تزریق خون حالش خوب شده بود. در راه اسپانیا به نیویورک رفتند تا پانزده روزی را در آنجا توقف کنند.

در سپتامبر ۱۹۵۶ به پاریس آمدند (مری در خاطراتش به این نکته اشاره می‌کند که محدودیت‌هایی را که برای استفاده از بوق ماشین در خیابان‌ها گذاشته بودند بار دیگر می‌گذاشت تا صدای ناقوس کلیساها شنیده بشود) و از پاریس با ماشین با راننده‌ای که از اودینه برادر آدریانا ایوانچیک فرستاده بود به پامپلونا رفتند و بلافاصله شروع کردند به دیدن گاو بازی‌ها. از پامپلونا به مادرید رفتند و از آنجا به هتل زیبایی در سان لورنزو دل اسکوریال^۲، با این فکر که آنجا را به عنوان پایگاهی برای چند ماه حفظ کنند. با همراهانی که به طور ثابت از دوستان و هواخواهان‌شان بودند در ۳۳ اکتبر ۱۹۵۶ به جشن پنج روزه ساراگوزا رفتند؛ بابهایا^۳ (مهاراجه کوچ بهار که از لندن آمده بود) ملاقات کردند که همينگوی را با آنتونیو اوردونیز به شکار پلنگ در هندوستان دعوت کرد: چشم انداز آن مسافرت جای برنامه يك سافاری در افریقا را با آنتونیو اوردونیز گرفت، چون به خاطر اینکه ناصر کانال سوئز را بسته بود دیگر عملی نبود.

۱- Udine. شهری در شمال ایتالیا نزدیکی مرز اتریش.

2- San Lorenzo del Escorial 3- Bhaiya

مری در خاطراتش می‌نویسد همینگوی باز زیاد می‌نوشتید و صدمه زیادی به فشار خون و کبدش می‌زد. در مادرید یکی از پزشکانی را ملاقات کردند که دوستی بود از زمان جنگ‌های داخلی و به او دو مرتبه دستور پرهیز غذایی سخت‌تر و مؤثری را داد که بعد از ده روز، فشار خون مریض را مهار کرد؛ حال نویسنده که خوب شد به پاریس برگشت و به هتل ریتس همیشه خود.

کارکنان هتل تقریباً ناگهانی و بی‌مقدمه یادشان آمد به او بگویند که سی سال قبل دو صندوق مدرک را به امانت در هتل گذاشته بوده‌است. و به این ترتیب همینگوی پانزده روز تمام را در ورق‌زدن یادداشت‌ها و نکاتی را که درباره پاریس با مداد نوشته بود گذرانده که بعداً تبدیل به کتاب جشن بی پایان شد.

حالا که سفر افریقا حذف شده بود، همینگوی باز يك پرهیز غذایی، حتی سخت‌تر از آنی را که در اسپانیا برای پائین آوردن چربی گرفته بود، شروع کرد و تا آخر ژانویه ۱۹۵۷ را با خوشی کمتری در پاریس ماند و از دور از درخواستی که آرچی بالد مک‌لیش تدارکش را دیده بود و دوستان ازراپاند به این قصد امضا کرده بودند که او را از آسایشگاه روانی سنت الیزابت واشینگتن بیرون بیاورند حمایت کرد (تی. اس. الیوت^۱ و رابرت فراست^۲ هم قبلاً امضا کرده بودند). مری می‌نویسد آخرهای ژانویه ۱۹۵۷ با سی‌وسه چمدان پاریس را ترک کردند تا بر عرشه ایل - د - فرانس به‌خانه برگردند اما به‌جای اینکه بلافاصله

1- Bhaiya 2- T. S. Eliot

3- Robert Frost

به کوبا بروند روی کشتی برای يك سفر دریایی به هند غربی مانندند. در کوبا مواجه با جنگ‌های پارتیزانی فیدل کاسترو شدند و واکنش خشونت‌بار باتیستا و در این اوضاع و احوال بود که مری پنجاه ساله شد. خاطرات مری سرشار از خبرهایی است درباره جنگ پارتیزانی که تاریخ کوبا را دگرگون ساختند؛ همینگوی با نظر مساعد به آن نگاه می‌کرد و کار می‌کرد در حالی که مری با ماشین تحریر مقالاتی را می‌نوشت که بعداً جشن بی‌پایان نام گرفتند. در ۷ مه ۱۹۵۸ ازرا پاند از تیمارستان مرخص شد و در ۱۶ ژوئیه از همینگوی به خاطر چکی که از او دریافت کرده بود تشکر کرد؛ مری می‌گوید که بعدها اولگاروج^۱ بهش گفت که چك را هیچ وقت خرد نکردند و در عوض دورش را قاب گرفتند تا از آن به عنوان کاغذ نگهدار استفاده کنند.

همینگوی ناآرام بود. ناگهان دست از کار روی خاطرات پاریس برداشت تا کار رمانی را از سر بگیرد که دهسالی پیش تر شروع کرده بود و آنرا در فرانسه سال‌های بیست فضا سازی کرده بود اما داستان خیلی طولانی شد و عنوانش را Garden of Eden گذاشت. نوشتن آن را در ۱۹۴۶ به عنوان يك تلاش تجربی در امتزاج گذشته و حال با وصف ازدواج‌هایش با هدلی و پائولین و اشاراتی به زندگی‌هایش با مری شروع کرده بود؛ فضای آن در دهکده‌ای بود که ماه عسل را در آنجا با پائولین گذرانده بود؛ چهره مرد آن نامش دیوید بورن^۲ بود و چهره زن آن کاترین مثل چهره زن وداع با اسلحه. در ۱۴ اکتبر ۱۹۵۸ وقتی با ماشین که دوستی از ایام پائولین می‌راند به کچام رفت نوشتن آنرا کنار گذاشت.

در کچام با استقبال دوستان قدیمی گذشته مخصوصاً تیلور و یلیامز روبرو شد که از او برای من در کورتینا کلی حرف زده بود. و یلیامز راهنمای سانوالی بود که او را در تمرین شکار خرس، آن موقع که همینگوی با مارتا گلهورن به کچام رفته بود کمک کرده بود. يك كلبه چوبی را اجاره کرد و رفتن به شکار را برای اولین مرتبه و دو سال بعد از سانحه وحشتناك افریقا از سر گرفت. به زودی گاری کوپر هم که حالا کاتوليك شده بود بعد از بیست سال از آخرین دیدار در سانوالی به او ملحق شد. در آن دوران همینگوی باز فهرست سانحه هایش را طولانی تر کرد، می خواست تقلید یکی از دوستان را در بیاورد که از يك پرچین سرید و وقتی افتاد زردپی پاشنه پا جابجا شد. حادثه در زندگیش مهم است چون برای معالجه دکتر جورج زاویر از بیمارستان سان والی را خواستند که برایش دوست عزیزی شد و ماندگار تا آن موقع که او را به درمانگاه مایو همراهی کرد و در هفته های پیش از پایان فاجعه انگیزش از او مواظبت کرد.

همینگوی در دسامبر ۱۹۵۸ در کچام قطعه زمینی مشرف به گورستانی که در آنجا تیلور و یلیامز در ۱۸ فوریه ۱۹۵۹ دفن شد خرید و در انتظار اینکه ویلایی بسازد يك خانه اجاره کرد چون مالك خانه ای که در آن زندگی می کرد به خانه اش احتیاج پیدا کرده بود. در آنجا بود که خبر فرار باتیستا از هاوانا و اشغال پایتخت را توسط نیروهای فیدل کاسترو دریافت کرد. واقعه ای بود که همینگوی پیش بینی می کرد. در ۱۹ دسامبر برای من يك کارت تبريك کریسمس فرستاد که در آن به اسپانیایی نوشته بود:

«Cuba ya muy difícil y nadie tiene razón. Castro
Vencera pronto O muy tarde Y despues » .

(کوبا الان وضع مشکلی دارد و هیچکس منطق ندارد. کاسترو
دیر یا زود پیروز می شود و بعدش؟) در پایان همان سال ۱۹۵۸-۱۹۵۹
روزنامه نگاران با تلفن های خود محاصره اش کردند و از او نظرش را
می خواستند. مری تعریف می کند که همینگوی جواب داد: «به نظر من
انقلاب کوبا يك ضرورت تاریخی است». به زودی اولین خبرها را
دریافت کرد که او را از وضعیت خانه اش مطمئن کردند.

در بهار ۱۹۵۹ آرون هاجنر در کچام به دیدنش آمد، می خواست
سناریوی تلویزیونی برای که ناقوس می نوازد را با بازیگری ماریا شل
به او نشان بدهد و او را با ماشین تا کوبا همراهی کرد و ۱۰۰۰۰ کیلومتر
را رانندگی کرد. به فینکا که رسید، همینگوی بلافاصله تدارك يك مسافرت
به اسپانیا را برای اینکه در کتابش مرگ در بعد از ظهر که مربوط به گاو
بازی ۱۹۳۲ بود تغییراتی را مطابق زمان بدهد، شروع کرد. بابیل دیویس^۱
که از دوستان قدیمش بود و قبلا در مکزیکو سیتی راننده تاکسی بود و
حالا يك خانه بزرگ (لا کنسولا^۲) در نزدیکی مالاگا داشت نامه نگاری
می کرد. بیل دیویس او را دعوت کرد تا پیش او برود و او در عین حال
مسابقه آنتونیو اوردونیز و با جناقش لوئیز میگل دومینگن را قدم به قدم
پی گیری می کرد.

همینگوی دعوت را قبول کرد و در ۲۲ آوریل ۱۹۵۹ سوار کشتی

امریکایی کانستی توشن^۱ شد و به گفته مری یک چمدان بیست و یک عدلی داشت و در آن ویلای لوکس با وجود نارضایتی مری اقامت کرد. بیل دیویس برایش اتاقی را به عنوان اتاق کارش آراسته بود با میز تحریری به ارتفاع سینه که روی آن ماشین تحریر را می گذاشت و در آنجا همینگوی یک مقدمه برای نسخه مدرسه‌ای داستان‌هایش را برای بعدها نوشت.

کمی بعد از آنکه در ویلای بزرگ جا گرفتند، ویلا بلافاصله به خاطر عکس‌های بین‌المللی رسانه‌ها مشهور شد و همینگوی گردش خود را برای دیدن گاو بازی‌ها شروع کرد، برای جشن سان ایزیدورو به مادرید رفت. دوستی همینگوی با آنتونیو اوردو نیز محکم‌تر شد و برای همینگوی حالت متعصبانه‌ای را پیدا کرد. برایش مهم نبود که به عنوان نویسنده در خیابان شناخته بشود، می‌خواست همه او را به عنوان دوست اوردو نیز بشناسند. برای شام بیشتر به خانه اوردو نیز می‌رفت، به بیمارستانی می‌رفت که اوردو نیز بستری شده بود، وقتی گاو باز برای گذراندن یک دوره نفاقت پانزده روز به مالاگا رفت دنبالش رفت، وقتی باز شروع به مبارزه کرد دنبالش بود تا جایی که فکر می‌کرد وجودش برای گاو باز از ضروریات است.

در پی دیدار گاو بازی‌ها در ژوئیه ۱۹۵۹ با تمام دوستان همراهش برای تماشای جشن به پامپلونا برگشت و در آنجا با والری دنی اسمیت^۲ یک دختر هجده ساله ایرلندی‌الاصل آشنا شد که آماده بود تا با همینگوی برای یک روز نامه مملکتش مصاحبه کند. مری دومرتبه مجبور شد دندان

روی جگر بگذارد چون همینگوی از موقعی که دختر را شناخت می‌خواست که او را همیشه در کنار خود نگه دارد، در سر میز، در ماشین و هر جا که می‌رفت. منشی‌اش شد و برای او به خط خودش نامه‌های همینگوی را به دوستانش می‌نوشت؛ دنبال او به کوبا آمد و بعد، گرچه درست و حسابی منشی او نشد حداقل دستیار مری بعد از مرگ همینگوی شد و همان وقت بود که مری مجبور شد خانه کوبا را تخلیه کند و دستنویس‌هایی را که در کی‌وست نگهداری می‌شدند مرتب کند (این دختر بعد برای «نیوزویک» پژوهشگر شد و دین خود را به خانواده همینگوی تا آنجا ادا کرد که در سال ۱۹۶۶ با پسر همینگوی گریگوری که در طی خاکسپاری همینگوی با او آشنا شده بود، ازدواج کرد).

همینگوی در سال ۱۹۵۹ می‌خواست از پامپلونا برگردد تا برود و رودخانه ایراتی را ببیند که در ۱۹۲۴ برای صید ماهی قزل‌آلا در فضای خورشید همچنان می‌دمد به آنجا رفته بود. محبوبیت او عظیم بود و عظیم هم‌افسردگی‌اش، در حالی که بی‌اندازه و تا آنجا که تحملش را داشت می‌نوشت، سه یا چهار ساعت در شب می‌خوابید و تمام روز را در پلازا د کاستیلو^۱ در جواب دادن به روزنامه‌نگاران ناشناس و امضا جمع‌کن‌ها می‌گذرانید.

به مالاگا برگشت تا شصتمین سال تولدش را جشن بگیرد (مری ترتیب آن را داده بود) که در زندگیش به عنوان یک پایان بزرگ

همراه با آتش بازی بود. ضیافتی برپا شد به شیوه فیتز جرالد، مزین به استخر و تراس طبقه اول و آنطور که بعداز عکس، در روزنامه‌ها و مجلات معلوم شد خائمه‌ها با کلاه‌بره فرانسوی و دامن، گروه رقاصان فلامینگو و يك طبقه هم برای هدف‌گیری با فشنگك. یکی از دوستان جانشر را به‌خطر انداخت و سیگاری را که بر لب داشت به‌عنوان هدف تفنگك همینگوی قرار داد.

سی تایی مهمان سر رسیدند و از جمله کلنل سابق و حالا ژنرال چارلز (باك) لنهام. از واشینگتون به همین خاطر آمده بود و در این فاصله داستان هنگك خود را که در آن همینگوی هم در طی جنگك دوم جهانی خدمت کرده بود به صورت کتابی نوشته بود. ژنرال کتاب را به همینگوی تقدیم کرد که برای هردو شوق‌انگیز بود. در آتش بازی سنگك تمام گذاشته شد و حریق کوچکی از جرقه‌های آتش تولید شد که با دخالت مأمورین آتش‌نشانی که مهمانان افتخاری مجلس شدند خاموش شد؛ و مهمانی تمام شب ادامه داشت و مهمان‌هایی که نرفتند در ردیفی از ماشین‌ها سوار شدند و به طرف والنسیا حرکت کردند که در آنجا در ۳۰ ژوئیه ۱۹۷۹ يك دوره بازی‌های آنتونیو اوردونیز و لوئیز میگل دومینگن مو به‌مو اجرا می‌شد که در یکی از آنها دومینگن سخت زخمی شد. چند روز بعد اوردو هم زخمی شد و این دو قوم و خویش را باهم در يك درمانگاه مادرید بستری کردند به این امید که بتوانند برای مسابقه مالاگا در ۱۴ اوت ۱۹۵۹ بهبود پیدا کنند.

همانطور که دیدیم همینگوی به اسپانیا آمده بود تا تغییراتی را

مطابق روز در کتاب مرگ در بعد از ظهر بدهد، مجله «لایف» از او دعوت کرد تا ضمیمه‌های خود را قبل از آنکه به صورت کتاب دربیاید به عنوان افتتاحیه به مجله برای انتشار بدهد و او تمام توجه خود را روی رقابت بین دو گاو باز بزرگ متمرکز کرد که هر اندازه رقابت ادامه می‌یافت آن دو دم به دم نیرومندتر و جسورتر می‌شدند تا جایی که در میدان با زخم‌های هنوز التیام نیافته و نوار پیچ حاضر شدند. مقالات بعد در «لایف» (در ۵ و ۱۲ و ۱۹ سپتامبر ۱۹۶۰) با عنوان The Danger of Summer چاپ شدند و هواخواهی که در آنها همینگوی به نفع آوردن نیز نشان داده شده بود باعث تعجب شد. رقابت در اوت ۱۹۵۹ به پایان رسید و دومینگن تاج پیروزی را بر سر گذاشت اما چنان صدمه دیده بود که مجبور شد بقیه فصل را کناره‌گیری کند و او و هم به خاطر يك زخم شدید پا در بیمارستان بستری شد.

همینگوی از پیش او رفت و به مالاگیا برگشت و والری هم کما فی السابق بدنبالش و او هم همانطور برای تمام تابستان نامه‌ها را به او دیکته کرد. نامه به دوستان می‌نوشت و به من هم نوشت، که چند سال قبلش به او پیشنهاد کرده بودم نوشته‌های روزنامه نگارانه‌اش را جمع‌آوری کند بی آنکه بتواند موانع ناشرها و کارگزاران ادبی را از سر راه بردارد. حالا همینگوی به فکر این پیشنهاد افتاد و نامه‌ای را به تاریخ ۵ اوت ۱۹۵۹ به والری دیکته کرد و نامه را که والری بادت خودش نوشته بود برایش فرستاد:

«حالا که دو مرتبه به پیشنهاد جمع‌آوری نوشته‌ها فکر می‌کنم، متوجه می‌شوم اشتباه کردم اجازه ندادم این همه موضوع و مطلب که

برای خود من هم خواندن مجددشان جالب است چاپ نشوند. حالا فکر می‌کنم که عالی می‌شود اگر يك كتاب پراز مقاله‌هایی دربارهٔ ورزش، سفرها و نقدهای ادبی اگر ارزش داشته باشند در بیاید. من حق چاپ چیزهایی را که در «اسکوآیر» نوشتم دریافت کرده‌ام و فکر می‌کنم بعضی از اینها ارزش چاپ مجددرا داشته باشد. بعد می‌توانیم باهم يك انتخابی بکنیم و فکر می‌کنم بد نباشد همه را در يك مجموعه بگذاریم.

«بعضی موضوع‌ها هستند که مایلم کاری به کارشان نداشته باشم مثل سیاست. افکار سیاسی من زیاد تغییری نکرده و احتمالاً همیشه هم اشتباه بوده است؛ به هر حال نمی‌خواهم منکرش بشوم... ممکن است که دو جلد بشود چون می‌خواهم گزارش سانحهٔ هوایی افریقا را که چندروز پیش بازخواندمش ضمیمه‌اش کنم؛ دوستان ما در کتابخانه‌هاشان آن را دارند و می‌گفتند سراسر است... از رفتن در جاده‌های پرپیچ و خم هیچ خوشت نخواهد آمد. تمام این چیزها يك کمی وحشیانه است مخصوصاً ساعات‌های صرف غذا و مسافت‌ها... خلاصه موضوع وحشتناکی است که اگر کسی بخواهد مطالعه‌اش کند باید تا عمقش فرو برود».

در ۲۷ اوت ۱۹۵۹ باز در مورد این موضوع برایم نوشت:

«نمی‌توانم مقاله‌ها را در این فصل که کلی کار دارم پیدا کنم، اما قبل از اینکه به کو با بروم باتو تماس می‌گیرم طوری که بتوانیم همدیگر را ببینیم و باهم طرح را بررسی کنیم. بعد مقاله‌ها را برمی‌دارم و وقتی در هاوانا یا سان‌والی هستیم می‌توانم در این طرح مجموعه مقالات کمک‌کنم. متشکرم که نگذاشتی ناشرها دخالت کنند چون می‌خواهم که کتاب آنطور که فکر می‌کنم جذاب باشد و ارزش صحبت کردن را

داشته باشد یا به طور ساده خواندنی باشد و کسی هم اینکار را نکند که بخواهد در آن چیزهای جنجالی بگذارد که ابداً از چاپ مجددشان خوشم نمی آید. چون بتواطمینان دارم می دانم که می توانیم يك ترجمه خوب و ظریفی بکنیم.» اما با کمال تأسف کار کتاب را بامن انجام نداد و این خیلی برایم درد آلود بود. کتاب بعد از مرگش در امریکا با عنوان By-line Ernest Hemingway در ۱۹۶۷ از چاپ خارج شد.

۱۹۶۰

اولین نشانه‌ها

در پایان اکتبر ۱۹۵۹ همینگوی به آمریکا برگشت: در این فاصله بجای آنکه خانه جدیدی را بر روی قطعه زمین کوچکی که داشت بسازد خانه‌ای در کچام خریده بود. در مادرید مری خرید زیادی کرده بود تا خانه را تزئین کند اما حالا مجبور بود با عجله راهی کوبا بشود چون همینگوی آنتونیو اوردونیز و همسرش را به فینکا دعوت کرده بود؛ در واقع مهمان‌ها در ۴ نوامبر ۱۹۵۹ در فرودگاه هاوانا به زمین نشستند، البته مری یکماه قبل از آن به خانه برگشته بود و همه چیز را برای پذیرایی از آنها آماده کرده بود. در فرودگاه جماعتی از کوبایی‌ها و عکاس‌های همیشگی از نویسنده و اوردونیزها استقبال گرمی کردند؛ حالا دیگر همینگوی يك يادبود زنده بود و تنها معدودی متوجه می‌شدند که دارد با سرعت به پایانش نزدیک می‌شد.

چند روز بعد همگی با ماشین به کچام رفتند تا پیش مری بروند که قبل از آنها به آنجا رفته بود تا خانه را منظم کند؛ اما اوردونیز مجبور

شد بلافاصله به مكزيك پيش يكي از خواهرهايش برود. همينگوي را تنها گذاشتند تا مشغول كارش بشود اما به جاي اينكه The Dangerous Summer را ادامه بدهد كار روي كتابي را از سر گرفت كه «جشن سيار» نام گرفت.

بعد از ظهرها با پزشك مخصوصش جورج زاوير به شكار مرغابى مى رفت ويك روز مري آرنجش شكست. مري تعريف مى كند كه همينگوي در آن موقعيت رفتار عجيب و غريبى را پيدا كرد. در حاليكه مري از عمل جراحى بهبودى پيدا مى كرد بهش گفت كه مخصوصاً كاري كرده كه آرنجش بشكند تا او از نوشتن كتابش درباره پاریس و اسپانيا دست بردارد. اصلاً حوصله خريد كردن را نداشت تا كمكى براى مري باشد و از اين گله مى كرد كه مري فقط با يك دست آشپزى مى كند. مري تعريف مى كند يك شب كه از او خواسته بود در كندن لباس كمكش كند همينگوي گفته بود كه مجبورش مى كند كارهاى كلفت ها را انجام بدهد.

مري تعريف مى كند كه چنين رفتارى را در اوسراغ نداشته است و در همان حال كه مري يك عمل جراحى ديگرى را تحمل مى كرد كه باز تامدتى بهبودى اورا را به تعويق انداخت شاهد فرو رفتن هرچه ژرف تر همينگوي در جنون تعقيب شدن بود كه حالا باز يگر اصلى آن اف. بى. آى شده بود و مري كه هرگز ندیده بود شوهرش از چيزى يا كسى اين همه ترس داشته باشد خودش هم دچار ترس شديدى شد؛ و اگر فهميده بود كه اف. بى. آى واقعاً هم همينگوي را تعقيب مى كرد شايد كمتر مى ترسيد. همانطور هم كه ديده شد در ۱۹۸۳ در گفتگوهايش با

جفری مه‌یر صحبت از يك پرونده «محرمانه» را کرد.

نویسنده که هر لحظه ناآرام‌تر می‌شد می‌خواست به کوبا برگردد و در ژانویه ۱۹۶۰ با مری به فینکا آمد و کار را تا حدودی در آرامش بر روی دو کتابی که در دست داشت از سر گرفت و خواست که والری دنی اسمیت پیش او بیاید و جای مری را که هنوز بی‌حرکت بود در ماشین نویسی بگیرد. دختر جوان ایرلندی بلافاصله از ایرلند آمد و تنها مهمان آن زمستان آرام بود.

هر روز افسرده‌تر از سابق، از جهتی هم به خاطر بدتر شدن بینایی چشم‌ها کار را ادامه داد. فقط وقتی در آوریل ۱۹۶۰ پزشکش جورج زاویر از کپام برای يك دوره شکار ماهی به دیدنش آمد آرامش را باز یافت. کمی بعد در ماه مه مسابقه سالیانه شکار اره ماهی برگزار شد که همینگوی آن را از سال ۱۹۵۰ با يك جام پیروزی نقره‌ای که پول آن را از جیب خودش داده بود ترتیب داده بود: در این مسابقه فیدل کاسترو هم با قایقی که از يك امریکایی بازگشته به وطن بجامانده بود شرکت کرد و بجای این جریان، تبلیغات زیادی توسط رسانه‌ها شد باعکس‌هایی که فیدل کاسترو را هنگام گرفتن جام پیروزی برنده از دست همینگوی نشان می‌داد.

درهاوانایی مفروش از شعارهای «Cuba si Yanqui no»^۱ همینگوی کار را ادامه داد. کتاب The Dangerous Summer خیلی طولانی شده بود و موفق نمی‌شد برش‌هایی را در آن بدهد و تصمیم

۱- کوبا آری، یانکی نه.

گرفت از آرون هاچنر بخواهد که به کمکش بیايد. هاچنر آمد، برش‌هایی داد و بر مقاومت‌های زیاد همینگوی غلبه کرد و دستنویس‌های برش داده شده را به نیویورک برد؛ همینگوی خود را تسکین داد و بلافاصله فکر رفتن به اسپانیا برای مرتب کردن قطعی ضمیمه‌های کتاب مرگ در بعد از ظهر به سرش زد.

نخواست برای شصت و یکمین سال تولدش جشن بگیرد و در ۲۶ ژویه ۱۹۶۰ با مری و والری در راه نیویورک و اسپانیا به کی‌وست رفت. آن موقع بود که برای بار دوم موردی پیش آمد که باعث برانگیختن جنون تعقیب شدن او شد و آن هم موقعی بود که اداره مهاجرت متوجه انقضای روادید والری شد. فکر اینکه قانون را زیر پا گذاشته است او را پریشان کرد و یکی از وسواس‌های او تا آخرین روزها باقی ماند. همینگوی در ۴ اوت ۱۹۶۰ با هواپیما به مادرید رفت در صورتیکه مری در نیویورک ماند؛ ناراحت از jet-lag وارد مادرید شد و بلافاصله با ماشین به لاکنسولای مالاکا رفت و آخر اوت ۱۹۶۰ والری دنی‌اسمیت پیش او به آنجا آمد.

مری در خاطراتش می‌نویسد که در ۱۵ اوت ۱۹۶۰ شوهرش از لاکنسولا به او نوشت که از بی‌خوابی و کابوس زجر می‌کشد و احساس تنهایی می‌کند، تشکیلات گاو بازی به نظرش خیلی فاسد شده است و ترس زیادی از يك «واژگونی» کامل جسمانی و عصبی ناشی از کار زیاده از حد دارد؛ نوشیدن را ترك کرده است اما بدون الکل خیلی عصبی است. به او هم چنین نوشته بود که از گاو بازی‌ها متنفر است و دلش می‌خواهد که برود، اما اینها مانع از آن نشد که يك شب کامل را در

بیمارستان درمواظبت از آوردن نیز که يك گاو شدیداً زخمیش کرده بود نگذراند.

درحالیکه همینگوی از گاو‌بازی‌ها باهیجان تمام فاصله می‌گرفت شماره ۵ سپتامبر ۱۹۶۰ «لایف» با اولین قسمت The Dangerous Summer غوغایی در نیویورک بپا کرد. کتاب فروش‌ها اصرار کردند که داستان به صورت کتابی تا کریسمس در بیاید. «لایف» در پشت جلد تصویری خندان از همینگوی را چاپ کرد که همینگوی خوشش نیامد. هر روز بیشتر احساس تنهایی می‌کرد و مری می‌نوید در ۲۳ سپتامبر در ۱۹۶۰ برایش نوشت که دلش می‌خواهد او در کنارش باشد تا کمکش کند و مانع واژگونیش بشود.

در آخر تابستان ۱۹۶۰ با آرون‌هاچنر شروع به کار روی فیلمنامه داستان‌های نیک آدامز (که در ۱۹۷۲ بعد از مرگش چاپ شدند: جری والد^۱ ۱۵۰۰۰ دلار از این بابت به او پرداخت که در موقع خودش خرج درمانگاه مایو شد که کمی بعد در آن بستری شد) برای نسخه سینمایی کتاب را کرد. فیلم که بعد در ۱۹۶۱ در میشیگان و در ونتو، مخصوصاً در ورونا^۲ صحنه برداری شد نامش را Adventures of a young man گذاشتند و کارگردان آن مارتین ریت^۳ و بازیگرانش ریچارد بیمر^۴ (در نقش نیک آدامز)، سوزان استرامبرگ^۵ (پرستار)، ریکاردو مونتابان^۶، الی والاک^۷ و دیگران بودند. من را هم دعوت کردند تا

-
- | | |
|--------------------|---------------------------|
| 1. Jerry wald | 2. Verona در شمال ایتالیا |
| 3. Martin Ritt | 4. Richard Beymer |
| 5. Susan Stramberg | 6. Ricardo Montalban |
| 7- Eli Wallack | |

با آنها در ورونا کار بکنم و در محیطی آرام و دلپسند ناظر عشق ورزیدن‌های فراوان ستاره‌ها بودم و شادمانی مارتین ریت که در لای نوار کلاه کوچکی که همیشه بر سر داشت تلگراف‌هایی را می‌گذاشت که مدام از جری‌والد می‌رسید و حاوی توصیه‌های او از روی نگرانی بود و دستوراتی که هیچکس به آن اهمیتی نمی‌داد.

سال قبل از آن در ۱۹۶۰ در مالاگّا، همینگوی مهمان‌هایش را ناراحت کرد (مخصوصاً دوستش لَنهام را که از ماجرا خیلی ناراحت شد و بهش برخورد بی‌آنکه اطلاعی از بیماری که نویسنده را تهدید می‌کرد داشته باشد). افسردگی او آنقدر شدید بود که همه متوجه می‌شدند و خود همینگوی هم متوجه بود، همانطور که آن را به مری هم وقتی صحبت از واژگونی را کرد گوشزد کرده بود. احتمالاً این واژه را از فیتزجرالد گرفته بود که در سه مقاله مشهورش که در ۱۹۲۶ در اسکوائر به چاپ رسیدند بکار برده بود. از جمله افسردگی‌های او پشیمانی‌اش از آنچه بود که آن‌طور غیر منصفانه در مورد دومینگن در *The Dangerous Summer* نوشته بود. جنون تعقیب شدن او را زجر می‌داد و دوستان به زحمت او را سوار هواپیمایی کردند که در اکتبر ۱۹۶۰ باز به نیویورک بردش و بلافاصله سوار قطاری که او را به کپام برد.

۱۹۶۰

درمانگاه‌ها

در کچام اوضاع بهتر نشد. مثل کسی بود که خودش را گناهکار می‌داند و پلیس در جستجوی اوست، اغلب فکرمی کرد زیر نظر است. بر این وسواس‌ها که از طرف اف. بی. آی تعقیب می‌شود (برخلاف تصور کسانی که نزدیکش بودند این چندان هم جزو خیالات نبود) و تمدیدنکردن روایت والری (که حالا در نیویورک برای تحصیل در یک مدرسه هنرهای دراماتیک به خرج نویسنده بود) و حشت فقر هم با اینکه مری او را با اطلاعات همیشگی که از بانک دریافت کرده بود مطمئن می‌کرد، اضافه شد. منتقد ادبی امریکایی لسلی فیدلر^۱ به دیدنش رفت و از وضعیت جسمانی او شگفت‌زده شده، متأسفانه از اینکه اینطور با اشکال و بالکنت حرف می‌زند چندان تعجیبی نکرد.

1. Leslie Fiedler

در عوض هاچنر تعجب کرد و پیشنهاد کرد او را پیش یک روانشناس نیویورکی برای معاینه ببرند. البته همینگوی از اینکه تقاضای او را برآورد امتناع کرد، در صورتیکه به حرف پزشک کچام جورج زاویر گوش داد که اتاقی را در بیمارستان سنت مری در مانگاه مایوی روچستر^۱ درمینه - سوتا به او اختصاص داد. در آنجا برای جلوگیری از هوو جنجال روزنامه‌ها به نام جورج زاویر بستری شد؛ همانطور که قبلاً آمد، از دید روزنامه‌ها مصون ماند امانه از چشم مأمورین اف . بی . ای که واقعاً او را زیر نظر داشتند و این موضوع را در پرونده او ثبت کردند. در درمانگاه نوعی مرض قند، فشار خون خیلی بالا، احساس گناه، جنون تعقیب شدن و ترس از فقر را تشخیص دادند؛ تأکید کردند که افسردگی تشدید شده است و علت آن را بیشتر از داروهایی دانستند که برای فشار خون بالا تجویز شده است و دادنش را به او قطع کردند. پانزده الکتروشوک بر او وارد کردند به این امید که وسواس‌ها را از خاطره او برطرف کنند. صحبت از اما کروماتوزی^۲ کردند که بیماری نادری است و بنا به گفته برادرش لستر با گذشت زمان ارگان‌ها را از کار می‌اندازد؛ اما در آن لحظه هیچ بافت برداری هم از او نکردند.

همینگوی‌ها برای شش هفته توانستند آن را از دوستان مخفی نگه دارند و از جمله از خود من، در روزنامه‌ها بیماریش را تکذیب می‌کردند، اما در اوایل ۱۹۶۱ مری در بیمارستان با یکی از دوستان

1- Mayo Rochester

2- Emacromatosis

همدرسه‌اش ملاقات کرد و بلافاصله خبر حضور همینگوی در درمانگاه مایو به روزنامه‌ها راه یافت و بخش شد: سیل نامه‌ها از سراسر دنیا به درمانگاه سرازیر شد و همینگوی با موافقت پزشک معالج که این فعالیت را به عنوان يك معالجه خوب تلقی می‌کرد شروع به دیکته کردن جواب‌ها پرداخت.

یکی از تلگراف‌هایی که رسید از جان کندی^۱ بود که او را برای شرکت در مراسم افتتاحیه ریاست جمهوری خود در ۱۲ ژانویه ۱۹۶۱ دعوت کرد. آن مراسم را همینگوی در ۲۰ ژانویه ۱۹۶۱ دو روز قبل از ترك بیمارستان و پنجاه و سه روز بعد از آنکه بستری شد از تلویزیون تماشا کرد.

بایک هواپیمای شخصی به کچام برگشت و بلافاصله کار روی کتاب پاریس را شروع کرد، نوشیدن راترك کرد و دعوت به مهمانی‌ها را نمی‌پذیرفت. اما زندگی دهکده و خفقان تنهایی به حالش مفید نبودند: به زحمت کار می‌کرد و مدت زیادی به نوشته‌های ماشین زده خیره می‌شد انگار آنها را نمی‌بیند. او که تمام عمر عادت کرده بود دور و برش پراز مهمان باشد، مثل يك زندانی زندگی می‌کرد، غرق در افکار بیان نشدنی ناشی از يك افسردگی که حالا دیگر مهار ناپذیر شده بود.

چندتایی نامه نوشت (یکی به پرزیدنت کندی، که ریاست جمهوری او را تبریک گفته بود، یکی دیگر به يك کارمند انتشارات اسکرینر، یکی به مصاحبه‌گر «پاریس ریویو» و یکی هم به پسرش پاتریک)، نامه‌هایی

کونا، بیشتر در مورد کارش که واپسین شعله‌ها بود. شاید متوجه شده بود که سرچشمه الهام نویسندگی‌اش خشك شده است تا جایش را به کوهی از امراض زیاد، سانحه‌های زیاد، تند خلقی زیاد بدهد که او را می‌خوردند. تا اینکه يك روز صبح بنا به گفته مری که در خاطراتش تصویر ناثر انگیز و شاعرانه‌ای را از این روزها می‌دهد، همینگوی که هنوز در پیژاما بود جلوی يك در ایستاد؛ در دستش تفنگی را می‌فشرد و دو فشنگی را که روی لبه پنجره گذاشته بود در آن می‌گذاشت. روز ۲۱ آوریل ۱۹۶۱ بود و چند ساعت بعد دکتر جورج زاویر بنا به تقاضای مری او را به بیمارستان سان والی در انتظار اینکه برای بار دوم در درمانگاه مایو بستری‌اش کند، برد. در ۲۶ آوریل ۱۹۶۱ به درمانگاه مایو رفت: قبل از حرکت بایک هواپیمای خصوصی خواست سری به خانه بزند و توانست از چشم مراقبین فرار کند، دو مرتبه تفنگی را در دست گرفت و این دفعه يك قطار فشنگ را در آن گذاشت، اما دو مرتبه آن را از دستش گرفتند.

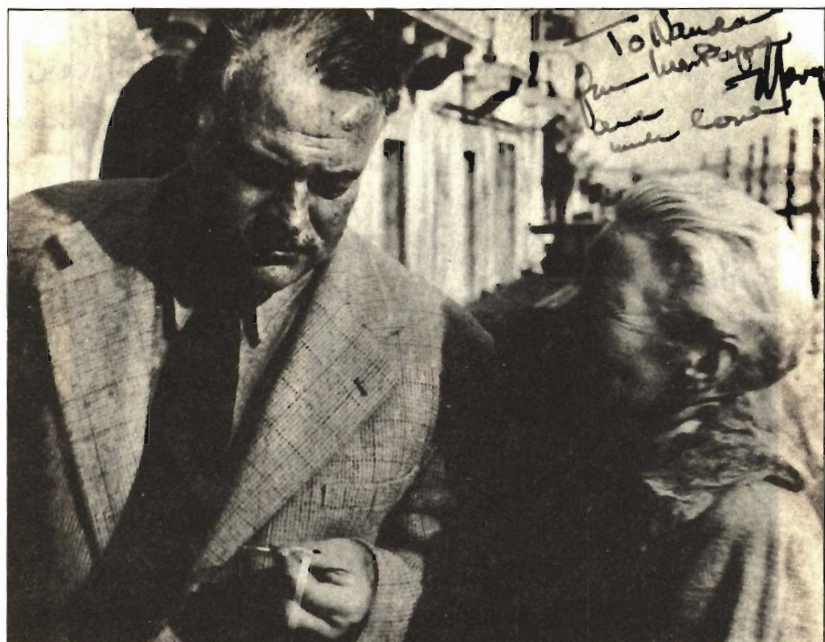
در روچستر او را در يك اتاق محبوس کردند و تحت نظارت شدید قرار دادند. این دفعه در آنجا با نام خودش ثبت شد، اما آن اتاق طاقت‌فرسای بیمارستان بدون ماشین تحریر و بدون تلفن درخور نام او نبود و مسلماً يك معالجه ضد افسردگی نبود. در آن اتاق، درحالی‌که فکر خودکشی و جنون تعقیب شدن مدام او را آزار می‌دادند باز هم دادن الکترو شوک را به او از سر گرفتند و بعد از آن پانزده تکان که در دوره بستری شدن قبلی به او داده بودند دوازده تکان دیگر به او دادند که به همان اندازه بی‌فایده بود.

بعد از دو ماه دوره دوم بستری شدن او تمام شد. در ۲۶ ژوئن ۱۹۶۱، برخلاف میل مری و با وجود اصرار شدید او، از درمانگاه مرخص شد و برای رسیدن به کچام ۳۰۰۰ کیلومتر را با ماشین طی کرد: چهار روز مسافرت.

در ۳۰ ژوئن ۱۹۶۱ با مری به آنجارسید؛ مری در خاطراتش تعریف می‌کند که تمام تفنگ‌ها را در انبار قفل کرده بود اما کلید را در آشپزخانه گذاشته بود. اول ژوئیه ۱۹۶۱ روز نسبتاً آرامی بود و برای همینگوی فقط به خاطر کابوسی که از تعقیب شدن از طرف اف. بی. آی را داشت زجر آور. عصر آن روز آهنگ قدیمی *Tutti mi chiamano bionda/ma bionda non sono/Portoi capelli neri* را که در کورتینا یاد گرفته بود با مری خواند. فاجعه در سپیده دم ۲ ژوئیه رخ داد با دو فشنگ که سر او را از هم پاشاند. این بارتسلیت‌هایی را که از واتیکان و از کاخ سفید و از کرملین رسیدند دیگر نخواند.



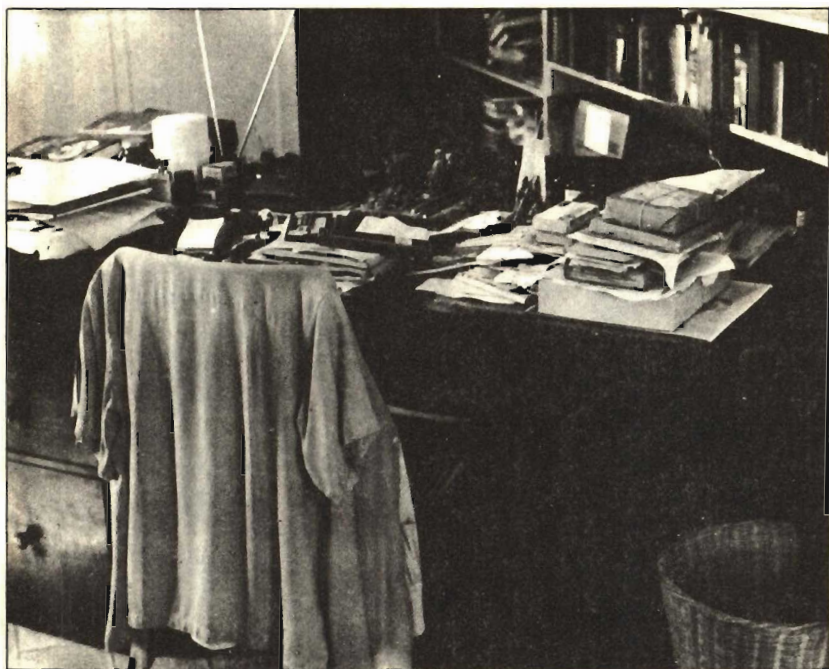
کورتیناد آموزو . ۱۲ اکتبر ۱۹۴۸ . همینگوی جلسوی در
ورودی « لاجنسیانلا » .



و نیز . ۳۱ اکتبر ۱۹۴۸ . همینگوی با همسرش مری در تراس
 هتل گریتی . در گوشه تصویر نوشته شده است: «تقدیم به ناندا
 با محبت . از طرف آقای پایا و مری.»



ونیز . مارس ۱۹۵۴ . هتل گریتی . همینگوی بعد از سانحه
افریقا بلافاصله به ونیز آمد . در اینجا مشغول خوردن سبزی-
های بی چاشنی است .



سانفرانسیسکو دپائولا (کوبا). مارس ۱۹۵۶. فینکاوی جییا .
میز کار همینگوی با نامه‌هایی که هنوز باز نشده‌اند و شیشه‌های
دارو بر روی آن و پیراهن او که روی صندلی گذاشته شده
است .



مری همسر همینگوی با مؤلف کتاب فرناندای وانو. در گوشه
چپ تابلوی بزرگ میرو «مزرعه» پیدا است. مری این تابلو
را بعداً به خانه خود در نیویورک برد.

و نیز. مارس ۱۹۵۴، هتل گریتی. همینگوی بعد از سانحه
افریقا با مؤلف کتاب فرناندای وانو و نیزه‌های ماسای که با
خود به همراه آورده بود.



Handwritten signature in a blue ink box.

آثار همینگوی

- Three Stories and Ten Poems, 1923.
in our time, 1924.
In Our Time, 1925.
The Torrents of Spring, 1926.
The Sun Also Rises, 1926.
Men Without Women, 1927.
A Farewell to Arms, 1929.
Death in the Afternoon, 1932.
Winner Take Nothing, 1933.
The Green Hills of Africa, 1935.
To Have and Have Not, 1937.
The Spanish Earth, 1938.
The Fifth Column and the First Forty-nine Stories, 1938.
The Fifth Column, 1940.
For Whom the Bell Tolls, 1940.
Men at War, 1942.
Across the River and Into the Trees, 1950.
The Old Man and the Sea, 1952.
The Dangerous Summer, «Life» Sept. 5, 12, 19, 1960.

آثاری که بعد از مرگ نویسنده چاپ شده‌اند

- A Moveable Feast, 1964.
By-Line Ernest Hemingway, 1967.
Islands in the Stream, 1970.
The Nick Adams Stories, 1972.
The Enduring Hemingway, 1974.
88 Poems, 1979.